

# دیوان مشتاق

غزلیات، قصائد و رباعیات

باہتمام و تصحیح:

حسین مکی

ریخت تا از کلمک مشتاق این غزل شاعران شستند و قمر با آب

دیوان

غزلیات و قصائد و رباعیات

مشتاق

---

با اهتمام و تصحیح

حسین مکی

---

از انتشارات

کتابفروشی مروج

چاپخانه شرکت طبع کتاب

## سپاس‌گذاری

از حسن نظر و توجه مخصوص دانشمند معظم حضرت  
آقای اقبال آشتیانی استاد دانشگاه تهران که نسخه  
خطی دیوان مشتاق خودشانرا بمنظور تصحیح و تنقیح  
و چاپ این کتاب برای مدت زیادی در اختیار این بنده  
گذاشتند و همواره در تشویق و ترغیب نگارنده خودداری  
نفرمودند بی نهایت متشکر و از صمیم قلب سپاس‌گذاری  
مینماید .

ح. مکی

## سپاس گذاری

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود  
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

در خلال نشر دیوان عاشق اصفهانی دانشمند معظم  
حضرت آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران  
مقاله آبرومند و مفصلی طی شماره ۳۹۷۷ ساله ۱۴ مهر  
ماه ۱۳۱۸ روزنامه اطلاعات بنام تقریظ و تشویق اینجانب  
و بحث در ادبیات ایران مرقوم داشتند و در همان مقاله به بنده  
ناچیز امر فرمودند که در اوین شعرای معاصر عاشق اصفهانی  
را تدریجاً تصحیح و طبع و نشر نمایم بعلاوه برای تسهیل  
اجرای این منظور چند نسخه خطی نفیس از این گویندگان  
برای مدت یکسال و نیم در اختیار نگارنده گذاشتند.

اینک بنا بر امثال امریه حضرت معزی الیه دیوان  
مشتاق اصفهانی را که پیشرو قافله سخن سرایان آن  
دوره است در دسترس علاقه مندان بادب میگذارد و جای  
آن دارد که بدین وسیله از مراحم شگرف و بر بهای این  
عنصر بزرگوار که در نشیب و فراز این راه دشوار پیوسته  
بازوی توانایشان تکیه گاه این بنده بوده است از صمیم قلب  
سپاسگذاری نماید.

ح. مکی



# تاریخچه انحطاط ادبی ایران و تنبیر و تحول نظم و نثر

## فارسی و سیر ترقی و تکامل آن

یکی از بهترین اعصار قابل ملاحظه شعر فارسی بلکه یکی از شگرف ترین ادوار پر بها و بلند ادبی این کشور که صفحات برجسته ای از بخش های نیرومند تاریخ ادبیات فارسی را اشغال میکند نیمه دوم از قرن دوازدهم میباشد یعنی (اواخر سلطنت سلسله افشاریه و دوره سلطنت زندیه) که نهضت بالنسبه آبرومندی در شعر فارسی شروع شد و عده ای از سرایندگان فارسی زبان درصدد ترمیم خرابکاری هایی که در مدت شش قرن یعنی (از زمان استیلای حکومت مغول) در نظم ایران پیدا شده و در پرتو عدم توجه بیشتر سلاطین این سلسله و دوره تیموریان رفته رفته در ادبیات فارسی رسوخ یافته بود برآمدند. چه سبک هندی که در اثر تشویق ادبی سلاطین هند در ایران رایج شده و تقریباً از عصر نزاری قهستانی و حافظ شیرازی در ایران رخنه کرده بود کار را بدانجا کشید که بالنتیجه اغلب از شعرا و گویندگان ایران را بسرزمین هندوستان سوق داد و سخن سرایان مزبور از طرف زمام داران هند با حسن قبول پذیرفته شدند و اغلب صلات و جوایز گران بها در قبال سخنان منظوم خود دریافت می داشتند.

از این شعرا و سخن سرایان که بدربار هندوستان رهسپار میشدند استثناً بعضی هم مانند سرمدکاشانی بقتل میرسیدند که ذکر حالات يك یا چند نفر آنان از زمینه مورد بحث فعلی ما خارج است. توان گفت زمره ای از گویندگان فارسی زبان از وطن اصلی خود مهاجرت کرده و در هندوستان توطن می جستند و به دربار سلاطین هند بمدیحه سرائی پرداخته وظیفه دریافت می داشتند. برخی دیگر در خیال مسافرت می افتادند ولی بعللی در اجرای مقاصد خود موفقیت حاصل نمی کردند دسته ای دیگر هم پس از مدتی توقف در هندوستان بناچار بمسقط الرأس خود باز میگشتند.

از این روتام گویندگان فارسی زبان در مدت شش قرن استیلای سبک<sup>۱</sup> هندی برسبک عراقی یا فارسی (سبک حافظ و سهدی) ب فکر خیال بافیهای بدون معنی، و نازک کاریهای بی مورد، و سخنان بارد بی سر و سامان، و جملات آشفته مترازل، و استعارات ناپسند، و بکار بردن مفاهیم نامأنوس. مثلاً عدم ارتباط الفاظ با مفاهیم، فقد اعتبار معانی بی سابقه و دور از ذهن، تا آنجا که پیکره عبارات بطور کلی نااستوار و بطرزی مالا کلام سست و مبتدل گشت مبادرت ورزیدند و فصاحت ادب و ادبیات را بطوری حیرت انگیز تابع جریان بازار نابسامان خود قرار دادند که شواهد امثال ما کم و بیش مدعیات فوق را بر مطالعه کنندگان محترم مدلل و روشن میکند:

یکی از شعرای سبک هندی گوید:

بر سر کوی تو بی احرام از خود رفتنم  
کو گریبان تا بدوش چاک بر گیردم را  
ملا مشفقى قمى گوید:

شمع را بر سر نمیدانم هوای روی کیست  
بوی گل می آید از دود پر پروانه ام  
صائب تبریزی گوید:

از شهیدان نگاهت ناله هرگز برخواست  
گویا از صائب تبریزی باشد:

مگر بصرمه اثر کرد ضعف طالع من  
که بی عصا نتواند بچشم یار رسید  
صائب تبریزی گوید:

خنده کیک بکپسار زند تمکینش  
آنکه از کلبه من تند چو سیلاب گذشت  
نظام از شعرای اواخر دوره صفویه گوید:

صد پله نهادیم ز لخت جگر خویش  
شاید بزمین بوس لب آید نفس ما

(۱) در بدایت پیدایش سبک هندی آنگاه که شالوده سازمان ادبی سبک هندی ریخته میشد و تحول و تغییری در ادبیات ایران از عراقی به هندی دست میداد نویسندگانی نسبة خوش قریحه این شالوده را تا حدی اساسی ریخته و مضامین ادبی را که بسبک هندی انشاد میکردند تقریباً لطیف و آبرومند بود. (چنانکه این موضوع از خلال سطور منظومه های ادبی ادوار اولیه این سبک استنباط میشود) ولی دیری نگذشت که در پیروان سبک هندی مثنوی کم مایه پایه سخن سازی بویژه سخنان منظوم را بر بی مبالائی و افراط و تفریط گذاردند تا بالنتیجه اندک ملاحظت اولیه هم خواه ناخواه بساطش برچیده شد و شهید راه مبالغه زیاده روی آنان گردید.

عرفی شیرازی گفته است :

مشت سوزن بدلم ز آن مژه تا ریخته اند گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم

نظیری نیشابوری چنین میگوید

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم دست دل میگیرم و در یوزه غم میکنم

چنانکه ملاحظه میشود این چند بیت که بمنزله يك از هزار و اندك از بسیار است مضمونهایشان بقدری پیچیده و دور از ذهن و بغرنج است که برای دریافتن معنی هر خواننده تیزهوشی دچار اشکال میشود و احتیاج بدقت بسیاری دارد که آن میزان دقت برای فهم مطالب يك قصیده بلند بالای فصیح ضرورتی ندارد .

ناگفته نگذریم که گاهگاه از خلال اشعار گویندگان سبک هندی ایاتی چنددر نهایت فصاحت و شیوایی چهره نمائی میکند که بدون مبالغه با برجسته ترین مضامین نثر گویندگان سبک عراقی قرون ۵ و ۶ و ۷ پهلوی میزند مانند برخی از ایات وحشی بافقی و محتشم کاشانی و هلالی جغتائی و صائب تبریزی و نظیری نیشابوری و کلیم همدانی و دیگران که فعلا نمیتوانیم از آنها نمونه ای بیاوریم .

این ایات دلکش نثر بما میفهماند که این شعرا در عین حال صاحبان غرائز بلند و روشن هستند و با اینکه گرفتار سبک مبتذل هندی بوده اند توانائی و ارزش واقعی قریحه سرشار خود را نشان داده اند . ولی بدبختانه ایات نامبرده در جنب ایات آشفته سبک هندی معدودی بیش نیست و کان لم یکن و هیچ بنظر میرسد چنانکه همین گویندگان ایرانی سبک هندی در عین حال آنگاه که نوك قلم را منحرف میکنند و بسبک هندی کمتر توجهی میورزند چنان خود را هنرمند نشان میدهند که وقتی اشعارشان را بدقت ملاحظه میفرمائید توانا ترین گویندگان سبک عراقی در نظر تان جلوه میکند و این اقوی دلیل است بر آنکه گوینده هنگام عبارت بندی آنگاه که کمتر توجه بسبک هندی داشته ایاتش شیرین تر و دلکش تر از آب در آمده است .

بطوریکه در بالا مختصر اشارتی رفت همین دسته گویندگان برخی ایات دلفریب و لطیف در چکامه های خود جا داده اند که از ظرافت و زیبایی و عظمت آن شگفتی و تحیر بانسان دست میدهد ولی اگر سراپای غزل را ادیبانه و رانداز کنیم بزودی در می یابیم که ظرافت نامبرده فقط مخصوص همان يك بیت

است و برای سایر ایات غزل نه تنها ارزش بسزائی نمیتوان یافت بلکه لغزشها و تزلزلهای سنگین و سبکی هم به پیکره عبارات حلول کرده است :

این نکته نیز برای اثبات مدعای ما در جای خود خالی از اهمیت نخواهد بود :  
عجیب است اینکه سبک هندی در شیوه نگارش مورخین و دیگر نویسندگان هم تأثیر عمیق برجای گذاشت زیرا آنان نیز در تنظیم کتب و تشریح خود مسیر سبک هندی پیش گرفتند شعرا فرایش و دیگر نویسندگان گامی پس این جاده ناهموار برآسیب برداشتند و ادب و ادبیات ایران را برای چندین قرن بفرقایی بس خطرناک در افکندند .

چه می بینم که کار نثر و تشریحی از حیث جمله بندی بجائی کشیده شد که مثلاً يك نویسنده موضوع اصلی کتاب خود را که تاریخ بود بدور افکند و بجای آن قافیه بافیهای خنک ، مترادفات رکیک ، استعمال غوامض و لغات بفرنج ، جمله بندیهای ناستوار و سخت بی معنی ، پیش گرفت اگر سلسله کتب مزبور را از نظر بگذرانیم بزودی در می یابیم که بدون مبالغه استفاده از بعضی یا تمام عبارات آنها برای افکار و عقول متعارف بکلی غیر ممکن بلکه محال بنظر میرسد فقط عده معدودی عناصر پر مایه میتوانند از محتویات آنها طرفی بر بندند :

این موضوع نیز از خلال سطور شواهد و اشارات سطور آینده ما بخوانندگان گرامی روشن خواهد شد .

با امعان نظر در عبارات نظم و نثر قرن چهارم و پنجم که حقیقتاً مبانی سخن از حیث رعایت نکات و مقررات ادب ، حفظ اسالیب بکر ، برانگیختن مفاهیم نغز و بلند ، استعمال الفاظی قوی التأثير در ذهن استحکام و ابروئی بسزا یافته مدلل و روشن میشود که مثنوی سخندانان نامی در این قرون پرافتخار کار را بجائی کشیدند که مفهوم : « پایه سخن بر آسمان گذاشته شده » کاملاً مصداق پیدا میکند .

از باب معرفت سابقه دارند که مثلاً در همین دو قرن متن زاد - المسافرین ناصر خسرو علوی که در حقیقت محتویاتش هم سنگ عبارات و افکار پرمغز حکما و فلاسفه ای چون بوعلی و امام فخر و خواجه نصیر است بقدری بی تکلف و روان تنظیم شده که عده ای معتقدند صاحب کتاب مضامین بلند فلسفه و معقول را فدای فصاحت الفاظ کرده و از اعتبار علمی فلسفه تاحدی کاسته است . مطالعین محترم از این جمله در

می یابند که عیب کنندگان بر حکیم ناصر خسرو علوی در عین اینکه نخواستند عبارات فلسفی را خالی از پیرایه‌های تکلف و تعقید ملاحظه کنند بزرگترین هنر را برای این مرد تثبیت کرده‌اند.

دیگر ترجمه تاریخ طبری که در حدود نیمه قرن چهارم (تقریباً سال ۳۵۲) بخامه توانای استاد ابوعلی بلعمی نویسنده ایرانی تنظیم شده این نثر از فرط بی پیرایگی و استحکام یکی از شاهکارهای نامی آن دوره ادبی ایرانست.

کتابی دیگر بنام سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک که در دوره سلطنت سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی انشاء شده کتاب مزبور در عین اینکه کتابی اجتماعیست و از سیاست و جهانداری بحث میکند در نهایت فصاحت و ایجاز ترتیب یافته و کوچکترین دقایق ادبی را در همه جا رعایت کرده این کتاب را هم بی مبالغه میتوان از شاهکارهای ادبی آن دوره در شمار آورد.

قابوسنامه امیر کیکاوس بن اسکندر بن قابوس و شمشیر که در نیمه دوم قرن پنجم تألیف گردیده است نیز در عداد نثرهای روان و بی تکلف درمی‌آید. تفهیم ابوریحان بیرونی که سال ۴۲۰ هجری قمری تألیف گردیده با آنکه در موضوع چندعلم ریاضی تنظیم شده معهداً نویسنده کمتر خود را با استعمال واژه‌های بیگانه نیازمند دیده است این کتاب در نظر دانشمندان شرقی و غربی یکی از نفایس علوم ایران و زبان فارسی بشمار میرود.

کتابی دیگر بنام ذخیره خوارزمی در ده جلد که در حدود سال ۵۰۳ هجری بقلم سید اسمعیل جرجانی تألیف و تصنیف گردیده این کتاب با آنکه از طب و تشریح بدن انسان گفتگو میکند و یکی از بهترین کتب طبی دنیا است معهداً نویسنده کاملاً عبارت آنرا ادیبانه ساخته و بدون تعقید و تکلف از عهد برآمده است. این دوره کتاب را محققاً میتوان یکی از نمونه‌های خوب و آبرومند نثر فارسی در شمار آورد.

اسرار توحید بقلم محمد بن منور نواده شیخ ابوسعید ابوالخیر که در قرن ششم تنظیم و تألیف شده است این کتاب از حیث سلاست بیان و روانی عبارات در عداد نثرهای خوب فارسی قرار میگیرد.

۱ - این کتاب بی نظیر که تاکنون بچاپ نرسیده بود خوشبختانه اخیراً با تصحیح و تنقیح و مقدمه جامع و مفیدی بوسیله دوست دانشمند معظم حضرت آقای همائی استاد دانشگاه تهران بچاپ رسیده است که از این لحاظ خدمت بسزا و قابل ستایشی بفرهنگ این کشور کرده‌اند و نقیصه بزرگی را مرتفع ساخته‌اند

کتابی دیگر بنام کلیله و دمنه که در نیمه اول قرن ششم بوسیله نصرالله بن محمد عبدالحمید منشی از عربی بفارسی ترجمه شده این کتاب یکی از بهترین نثرهای خوب و مشهور فارسی بشمار میرود.

چهارم مقاله نظامی عروضی سمرقندی که در حدود نیمه قرن ششم تنسیق شده این نثر در نهایت روانی و سلاست است چنانکه از سیاق کلام آن برمیآید نویسنده نهایت قدرت ادبی را در تنظیم عبارات و مقاله ها بکار برده و الحق ادیبانه از عهده بر آمده است. نیز در قرن ششم و هفتم که ظهور مثنوی دیگر از نوابغ فصیح نامی است باز زمینه ای بلند برای مقایسه نظم و نثر پیدا میکنیم چه آثار ادبی نویسندگان این قرون اعم از نظم یا نثر خود برای ما به منزله تاریخ مقایسه قرون شش و هفت و قرون بعد از آنها بشمار میرود مثلاً در این قرون آثار نویسنده و شاعر شیرین سخن ایرانی سعدی شیرازی ما را بیشتر بمیدان این مقایسه رهبری میکنند نظم و نثر این نویسنده توانا بنام کلیات سعدی از شاهکارهای ادبی شگرف ایران در شرق و غرب بنام است همچنین نثر گلستان وی که دارای صنعت سهل و ممتنع است با سلوپی بس شیوا و فصیح و عذیم النظر ساخته شده و کمتر از نویسندگان شرقی و غربی پیدا خواهید کرد که شیفته عبارات نغز و لطیف و کنایات دلپسند و استعارات بکروزیبای آن نباشد یا کمتر کسی از خداوندان قلم می شناسید که توانسته باشد کوچکترین اعتراض بجا و خرده گیری بموردی بروی کرده باشد از نظر فصاحت و شیوایی و اختصار کلام که بگذریم پرده نصایح حکیمانه و اندرزهای خردمندانه این نویسنده برجسته بعدی شما را مقتون خواهد کرد که نمیتوانید باور کنید نویسندگان قرون بعد از وی آثار ادبی سعدی را سرمایه اخلاقی و اجتماعی و علمی و ادبی خود قرار نداده باشند.

نثر این قرون پر عظمت و آبرومند یعنی (از قرن سوم تا قرن هفتم) که روز بروز رو بتوسعه و ترقی میرفت دفعه بسد عظیمی برخورد و بتمام معنی متوقف شد و کاروان تندروی ادبیات ایران از راه باز ماند چه در این اوان که در هر مرز و بوم و هر شهر بزرگ و کوچک ایران مردانی واقعاً نابغه و بزرگ بقدرت فکر و قلم و قریحه وارد میدان پهنار علم و ادب شده بودند و در نهضت و جنبش علمی و ادبی کشور از یکدیگر پیشی گرفته ورقابت میکردند **نابغه** از **فلاتهای مغولستان** سیل خانه بر انداز و مهیبی بسوی ایران سرازیر شد. ادب و ادبیات، علم و هنر، زبان، ملیت، کتابخانه، طعمه حریق و حشی گری و پیدان

هد - مشتی درنده نابخرد - به تیشه بیداد ریشه قومیت و تمدن ایران  
بر افکندند - نویسنده ، ادیت ، فیلسوف ، مورخ ، صنعتگر ، و بزرگان  
فضل و کمال در این ورطه هولناک (بقولای چون نجم الدین کبری و شیخ عطار)  
نابود گشتند - و آثار گرانبها و نفیسی علمی و ادبی ایران ناگزیر در سینه  
خاله سیاه مدفون گشت - بفرجام هم گروهی راهزن و پلید که جز  
نامردهی و ننگینی مایه ای نداشتند بنام زمامدار زمام امور اداره  
کشور بکف گرفتند و بار دیگر بقیه السیف آثار علمی و ادبی ایران را  
بآتش کینه و بیداد پاک بسوختند چنانکه شایسته است در اینجا بکلام  
دانشمندی اشاره کنیم تا خوانندگان بدانند که در این روزگار چه بر سر  
ایران آمده است :

کوتاه ترین جمله ای که در این باب گفته شده است همانست که یکی از  
فراریان بلخ در پاسخ سئوالی که در این گیرودار از وی بعمل آمده  
گفته است : آمدند و کشتند و سوختند و رفتند - در این رستاخیز عظیم  
پاره ای از بخش های ایران از آسیب حملات و کشتار این گروه شرم  
آور مصون ماند و ضربات سهمگین که به پیکر تمدن و ادبیات ایران  
وارد می آمد و روز بروز رو بتوسعه میرفت در پشت دیوار این مرزها  
متوقف ماند .

این شد که بزرگانی بلند و شریف مانند سعدی شیرازی و خواجهی کرمانی و غیره در  
همین اوان از آنجا مطلع کردند - در دست بودن آثار گرانبهای سعدی و هم عصران وی خود  
برای ما بهترین گواه است که ایرانی بیچاره در این دوره چه ضایعات بزرگی متحمل  
گشته و تا چه پایه آثار ادبی و علمی حیرت انگیز و دانشمندان قوی الفکر نابغه اش را  
از دست داده است .

بفرض اگر مثلا نیمی دیگر از شهرهای ایران مانند خطه شیراز  
و کرمان در این فاجعه عظمی دستخوش انهدام و حشیانه این مردم  
درنده خوی واقع نشده بود ما امروز بطور قطع و یقین از علامه ها  
و حکما و عرفا و فوابع علمی و ادبی آن دوره آثاری در دست داشتیم  
که از برجستگی و عظمت آنها پشت فلک میارزید و بدون اغراق  
دنای متمدن امروز برابر آنها از در کوچکی و ناتوانی قد تعظیم  
دو تا میکرد .

چنانکه کم و بیش آثاری که از تشنج امواج این طوفان سهمگین بر ساحل افتاده و در دست ایرانیان امروزه است خود بهترین گواه بر اثبات مدعای ماست و همان آثار است که فرهنگیان و پرخردهای امروزه دنیا را دقیقاً متوجه مجد و عظمت و جلال علمی و ادبی آن دوره ایران ساخته است.

بناچار:

مهر درخشنده چو پنهان شود      شبیره بازی گر میدان شود  
 باین معنی که زمره‌ای از بزرگان در این کشتار عام بچاک افکنده شدند و جمعی دیگر که از نسیب شمشیر این وحشیان جان بدر بردند به بیغولها و ویرانه‌ها پناه برده دم فرو بستند و مهر خاموشی بر لب و دندان زدند جواهر گرانبها و قیمتی از ارزش افتاد و خزف بجای آن قدر و قیمت پیدا کرد.

حافظ شیرازی تأثر قلبی خود را در این موقع و خیم‌چین و انمود کرده است:

جای آنست که خون موج زند در دل لعل      زین تغان که خزف می‌شکند بازارش  
 و چنانکه اشاره رفت زمام اداره امور کشور بدست مشتبی درنده‌خوی بیگانه افتاد در این گیرودار جمعی یاوه‌سرای بی‌مایه پای بیدان سخن و سخن سرائی گذاردند و در مکتبی که علمیات و ادبیاتش بقام نوابغ شهیر روزگار آرزو ز اداره میشد اینان به‌ژاژخانی و مفتضح سرائی پرداختند و بجای شعر و ادبیات به نردبان چاپلوسی و مدایح رکیک و هرزه‌درامی بالا رفتند و بحقیقت توان گفت که بازار فصاحت فصاحت شد بلبان نغزگوی شیرین گفتار بگوشه‌ای خریده سر بیال کشیدند و زاغان زشت روی ناهنجار نغمه ساز کردند جای آنست که گفته شود:

خوش نغمه بلبان چمن را چه شد که زاغ      بر شاخ گل نشسته و فریاد میکنند  
 غبار مرگ چهره زیبای ادب را فرو گرفت و کفنی ژنده اندام  
 رعنا ی سخن بپوشانید از گلستان دلاویز شعر و ادب بلبل آرزومین رخت  
 بر بست و زاغ بی‌آرزم بدانجای بستر افکند:

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل      بلبانرا سزد از دامن خاری گیرند  
 در نتیجه از مکتب بزرگی که رجال و برجستگان و سخن‌سرایانی مانند حکیم ناصر خسرو علوی و عطار سعدی و نجم‌الدین کبری حکیم عمر خیام - حکیم سنائی - نظامی گنجوی فردوسی - نظامی عروضی و بزرگان فلاسفه‌ای مانند ابوعلی سینا - ابونصر فارابی و دانشمندیانی مانند محمد زکریای رازی ابوریحان برون و امام غزالی و غیره بر میخواستند مشتبی بی‌مایه سخن ناشناس که پایه و مایه فضلی آنان از آثارشان هویداست بیرون آمدند

و آثاری از خود برجای گذاردند که برای نهایت ضعف و انحطاط زبان و ادبیات و علمیات آنروزه ایران بهترین سند است. این تزلزل سراسر کشور ایران را فرو گرفت و برای مدت چندین قرن آثار علمی و ادبی را بسینه چال فراموشی درافکند. در اینجا برای نمونه بازهم از لحاظ سهولت مقایسه بمعدودی از آثار کم‌اوازش نویسندگان بی‌مایه‌ای که چندی بجای بزرگان زمام قلم را در کف داشتند استشهاد میکنیم تا خوانندگان مقصود اصلی ما را دریابند و دوره ترقی و انحطاط را از هم تمیز داده و خود تفکیک کنند:

۱- تاریخ و صاف که در قرن هفتم تقریباً (بسال ۷۲۸) تألیف شده عباراتش آشفته ناموزون پر از تعقید در عین حال فاقد روح ادبی و سلاست است این همان نویسنده‌ای است که بر نثر روان و عدیم‌النظیر دانشمند پرخردی مانند ابوالعالی نصرالله‌منشی با عباراتی مبتدل و خنده‌آور خرده گرفته است نثر وی بعقیده بزرگان کمترین ارزش ادبی را در برابر نثرهای ممتاز ندارد

۲- تاریخ معجم که در نیمه اول قرن هشتم بقلم ادیب فضل‌الله قزوینی تألیف شده متأسفانه در این نثر هم فصاحت فدای دشوارگویی (مغلق) و سخنان ناموزون شده تقریباً در سراپای این نثر بخشی که چندان دارای ابروی ادبی باشد نمیتوان یافت

۳- ظفرنامه که بسال ۸۵۸ بوسیله شرف‌الدین علی‌یزدی تدوین یافته است آنرا نیز باید از حیث کمی ارزش در عداد کتب نامبرده پنداشت

۴- زبده‌التواریخ که بسال ۸۳۰ بوسیله حافظ‌ابرو جمع‌آوری شده درین کتاب چنانکه در بالا گفته شد نویسنده چندان نتوانسته است مایه ادبی آبداری بسخنان خود بخشد این نثر نیز تقریباً از حیث ارزش هم افق کتب نامبرده بالا قرار میگیرد علاوه بر این نثرها عده زیادی از این قبیل کتب منتشر و پراکنده نامی و غیر نامی در دست است که ذکر بعضی یا تمام آنها برای خوانندگان این نامه سودی ندارد و کلام ما را بتفصیل خواهد کشانید

در دوره صفویه چون شاهان ایرانی بودند و قهراً بحکم فرمانروائی بر ایران علاقه‌ای کم یا بیش بزبان ملی کشور داشتند درباریان در سبک نگارش کتب سابق مذاقه‌ای بعمل آوردند و خرابی و عدم اعتبار عبارات آنها را تا اندازه‌ای دریافتند بالنتیجه تصمیم باصلاح آن گرفته در مقام تشویق و تقدیر ارباب قلم برآمدند.

دیری نگذشت که آثار قلمی مختصری اوج گرفت و تا حدی ارزش پیدا کرد ولی نه چنانکه باید و شاید زیرا نثرهای این دوره‌ها که از نظر میگذرانیم

با مقایسهٔ بنثرهای مبتدل سابق الذکر بزودی در می یابیم که برابر آنها تقریباً ارزشی یافته ولی بهیچوجه قابل مقایسه با نثرهای ادوار ترقی ایران یعنی قرون ۴ و ۵ و ۶ و ۷ نباشد<sup>۱</sup> من باب مثال و برای تسهیل مقایسه چند اثر قلمی از آثار دورهٔ صفویه را نام میبریم تا خوانندگان خود بمقایسه پرداخته منظور را دریابند :

۱- عالم آرای عباسی ۲- حبیب السیر ۳- ذیل عالم آرای عباسی و غیره بطوری که از متن این کتب برمیآید این نثرها نسبت بدوره‌های مغول و تیمور ترقی بسزائی کرده است پس چنین نتیجه میگیریم که نثر دوره صفویه اندک تکانی خورده و در اثر این اهتزاز از دورهٔ مغول پیش افتاده بعکس نظم این دوره به پستی گرائیده و رویهم رفته نسبت بادوار سابق سیر قهقرائی کرده است و در صفحات مفاخر ادبی ایران نامی از خود جز بستنی برجای نگذاشته .

در اینجا فقط برای اثبات مدعای خود میتوان وسیله‌ای کوچک بدست آورد و آن نمونه و شاهد آوردن بعضی از عبارات و بیت‌های نظمی ایندوره است که اندکی راه مقایسه را در دست میگذارد (در بالا چند بیت ذکر شد) در این انحطاط که قلم از ذکر آن تقریباً عاجز است پیدایش مردی قوی الاراده و بلند همت و بتمام معنی خردمند مانند مشتاق اصفهانی یکی از مسائل بزرگ و قابل مطالعه انقلاب ادبی آن دوره است - این شاعر خوش‌قریحه بدون اینکه از جائی تشویق و تحریک شود یا بساطی برای اجرای مقاصد خود چیده باشد در مقام اصلاح ادبیات نظمی - ایندوره بر آمد و بدون هیچگونه تردید و گفتگو مقاصد بلند خود را که اصلاح نظم بوده عملی کرده و سبک ناپسند نظم ایندوره را

(۱) گرچه ظهور نوابغ و علمای دورهٔ صفویه بحدی شهرت یافته که محققاً اشتیاق آن سراسر جهان را فرا گرفته یعنی بازار علوم مختلفه باندازه‌ای در این دوره سیر ارتقائی یافته است که اصولاً نامی از انحطاط و تدنی در این دوره نمیتوان برد و الحاقهم پیدایش چنین بزرگانی ( مانند صدرالمতالیهین و میرداماد و میرفندرسکی و شیخ بهائی و مجلسی و غیره ) سخن از انحطاط و تنزل بیان کشیدن عین خطاست معدلک با اندک توجهی برای هر کس قابل تصدیق است که مسئله عظمت دانشگاههای علمی دوره صفویه و نبوغ بزرگانش ابدأً ربطی با نثر و انحطاط آن که در اینجاموضوع بحث است ندارد - بدیهی است با این مختصر توضیحی که داده شد مطلب بر خوانندگان و مطلعین اشتباه نخواهد شد .

که سبک‌هندیش توان نامید بکلی درهم شکست و با تشکیل انجمن ادبی بنام انجمن مشتاق و گردآوری تنی چند از یاران و شاگردان سخندان خود شالوده نوینی برای ادبیات نظم کشور ریخت که دیوان اشعار وی بهترین شاهد این مدعا است - چندی نگذشت که سبک آبرومند و شیرین عراقی را احیا کرد و یارانش بهمدستی و تقلید از وی بساختن منظومه‌های نغز و مفاهیم دلکش و سخنانی لطیف و دلپسند پرداختند و یکسره پیکرخشن و نازیبای سبک‌هندی را به پرتگاه نیستی درافکندند - اینجاست که هرایرانی دانشمند و سخن‌شناس بعظمت مقام شامخ این رادمرد پی‌میبرد مشتاق را بعقیده بزرگان ادب سخن‌سالار شعرای ایندوره و پرچمدار سپاهیان شعر و شاعری عصر افشاریه و زندیه میتوان معرفی کرد .

پس از مرگ مشتاق در حقیقت برزبر صحنه ادبیات ایران نیلگون چادری افکنده شد سبک عراقی از دیار نیستی بدیار هستی رهسپار گشت - و مشتاق خود راه وادی نیستی پیش گرفت ادب زنده شد و مشتاق ببرد و چنان اساس استوار و محکمی برای ادبیات نظم ایران بر ریخت که تا روزگاری مدید از آسیب تندباد حوادث مصون ماند و تا با امروز باعتبار ادبی خود باقی است .

تحقیقاً توان گفت که نهضت ادبی وی نهضت دیگری را سبب شد و بهار دیگری را از پی بیاورد یعنی از نیروی جنبش ادبی وی در اصلاح نظم جنبش دیگری پیدا آمد که نثر ایران هم پس از قرون عدیده رو بکمال و توانائی رفت .

چنانکه در نیمه اول قرن سیزدهم دانشمند بزرگ دیگری بنام قائم مقام فراهانی مقتول بسال ۱۲۵۱ با توجه به نهضت ادبی مشتاق یکنه در مقام اصلاح نثر برآمد تحقیقاً رویه وی را پیش گرفت و برای برگشت دادن سبک ناپسند نثر فارسی بسبک مرغوب و دلکشی رنجها برد و کوششها کرد .

بطوریکه از منشآت و نوشته‌های وی مستفاد میشود این عنصر خردمند در نهضت اخیر خود پیشرو و قافله سالار بود و الحق بخوبی از عهده برآمد و کار نثر نویسی را باعلی مرتبه ارتقاء کشید و شیوه ناپسند و رکیک نثر نویسی ادوار تنزل را بکلی برانداخت و نهال ناتوان و بی بار و بر آن را از بیخ برآورد . با قضاوت صحیح تاریخی اصلاح نثر و اجرای این نهضت را نیز میتوان مرهون زحمات و فداکاریهای آن رادمرد اصلی یعنی مشتاق دانست که مبنای تزلزل و انهدام سبک‌هندی را با بازوی نیرومند و توانای خود سبب شده است :

گویند از قائم مقام فراهانی پرسیدند که مایه اصلی شیوائی و فصاحت نثر -

نویسی را از کجا و بچه طرز اقتباس کرده‌ای. وی با کمال انصاف و پاکی نیت پاسخ می‌دهد که در ماه یک بار گلستان سعدی را مطالعه میکنم و شیوه نگارش خود را مبنی بر اصول نثرنویسی و سخن پردازی فصیح سعدی می‌گذارم و اگر ممکن شود که در هفته یکمرتبه آنرا مطالعه نمایم بهتر خواهم نوشت.

از این رو نتیجه میگیریم که با هم ادبیات نظم و نثری با اینکه این دو مورد نایبند قد علم کرده و در اصلاحش کوشیده‌اند مدیون و وابسته بسبب آبرومند عراقی دوره سعدی و سایر متقدمین خوش قریحه ماست.

چنانکه مشاهده میشود قرون متمادی است که از عصر زندگانی این رادمردان گذشته و استخوانهای امثال سعدی و حافظ و بیکر پاک امثال سنائی و نظامی و فردوسی در سینه این خاک تیره مدفون گشته و چون گنجینه گرانبهای در زیر خاک پنهان گشته‌اند و جز در کتابخانههای معظم دنیا که اوراق آثار آنها را چون کاغذ زر قیمت و ارزش میدهند و نام مکتب‌هایی که در این سرزمین بافتخار نام بلند این خداوندان علم و دانش گذارده‌اند اثری دیگر از این پاک‌مردان دیده نمیشود.

بعقیده بزرگان اینان هنوز زنده‌اند و در دانشگاه‌های بزرگ امروزه دنیا مشغول تعلیم و تربیتند بحکم آنکه گوید

زنده و جاوید باد هر که نکو نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را  
 زیرا که هنوز اگر بلبلی بر شاخی نغمه میسراید غزل سعدی و حافظ را مترنم  
 است هنوز اگر کبکی بر کوه‌ساری قهقهه میزند یا مرغ خوش‌نوائی بر در و دشت  
 زخمه پیرده ساز آغاز میکند سخنان آبدار جوانمردان پاک‌سرشتی چون سنائی و نظامی را  
 در پرده الحان میسراید و جهانیان را به نشاط و سرور و بشجاعت و جوانمردی و نیکی و  
 پاکی اندر میدهد.

دنیای متمدن امروز کشور ما را وطن سعدی و حافظ و مکتب‌سنائی و نظامی و  
 دانشگاه جنگ فردوسی میخوانند

آری برنامه تعلیمات نظامی فردوسی بود که روح سلحشوری در کالبد ایرانیان  
 دمید و ایرانیان را بر آن داشت که تقریباً بر نصف قطعه آسیا دست یابند و بیش از  
 دوازده مرتبه بر کشور بزرگی چون هندوستان که جمعیت آن تقریباً ۳۰۰ میلیون است  
 تاخت و تاز کنند و کاملاً نفوذ عظمت خود را بجهانیان ثابت نمایند

موسیقی‌دانان دنیا در سراسر صحنه ادب هنوز بانگ دلکش غزلیات حافظ و سعدی  
 و سخنان این خداوندان قریحه‌را در پرده ساز و ارغنون ایران میشنوند.

اینان مایه افتخار زبان ملی و کشور ما هستند. اگرچه هزاران قرن هم بگذرد. آثار نویسندگان گرانمایه ایران بویژه قرون مهمه که در بالا اشاره بدانها کرده ایم و بزرگانی را که نام برده ایم هزاران بار مورد دقت و مطالعه و استفاده جهانیان قرار گرفته و بزبانهای مختلفه ترجمه شده. برخی از این بزرگان را دانشمندان دنیای متمدن امروز بقدری بدیده توقیر و احترام مینگرند و تا پایه ای بسخنانشان اهمیت میدهند که گوئی بشاگردی و بندگی آنان کمر بسته و در پیشگاه آنها سرسپرده اند

مجملاً اینککه پرمایگی و اهمیت آثار این نویسندگان خاور و باختر دنیا را فرو گرفته و امروزه که تقریباً وسائل استفاده از کتب و مطبوعات اروپائی برای ما سهل و آسان گردیده کمتر کسیست که کم و بیش ارزش مقام ارجمند و بلند این استادان ادب ایران را در انظار بیگانگان نداند.

آری عظمت برخی از اینان واقعاً بقلم در نیاید.

این سخن را بگزافه و اغراق تلقی نکنید - و بدون دلیل و سند هم از ما نپذیرید.

حافظ شیرازی که یکی از این بزرگانست سخنان پرمغز و آبدارش در نظر دانشمندان اروپائی خاورشناسان بطرز مخصوصی جلوه کرده است که بر آن توضیحات و تفسیراتی نگاشته اند.

دیوانش مانند يك كتاب آسمانی در سراسر ایران بلکه دنیا رخنه کرده است مردم ایران بلکه دنیا کلمات این مرد را میپرستند گاهی آنرا چون وحی منزل میدانند - غنی - فقیر - بزرگ - کوچک - مرد - زن از قریحه وی استمداد میکنند - بحقیقت توان گفت که در آلام و اسقام و در مصائب و مشکلات کتاب این عنصر عظیم الشأن یگانه نقطه اتکا و مایه تسلی قلوب قرار گرفته خلاصه اینککه داستان حقیقت و بزرگی این مرد حکایتی است! ...

این مسئله در اینجا مورد بحث ما نیست ولی دامنه سخن بجائی کشیده شد که چنین استشهادی ضروری گشت

در سنوات اخیر یعنی (قبل از تأسیس فرهنگستان ایران) زبان ملی ما که که شالوده استوار آنرا دانشمندان و اساتیدی برجسته نظائر نامدارانی که فوقاً یاد کردیم ریخته اند و در هر سطر نشر یا نظم آن بطرزی غیر قابل توصیف و حیرت انگیز نازک کاریها و ظرائف و لطائفی با خون دل بکار برده اند تا حدیکه عالمیان را مبهوت سخنان سحرآمیز خود کرده اند بدبختانه مورد تهاجم و حملات گروهی سست

مایه گشته بود و بقدری دامنه افتضاح و رسوائی و خرابکاری این کوتاه داستان در زبان شیرین و روان فارسی توسعه یافته که اشتهار نابسامانی و خرابکاریش دنیا را فرو گرفته بود و چیزی نمی گذشت که بحرمواج و دریای پهناور زبان باستانی ما در انظار بیگانگان و دانشمندان مغربزمینی جز گنداب پست ناچیزی جلوه گر نمیشد. جای بسی تأسف بود! ۰۰۰۰ هر قدر سخنسرایان عظیم الشان و قافله سالاران دریا دل ما مایه مباهات و تفاخرات زبان فارسی را ( از حیث علوم و زبان ) در دنیا فراهم آورده بودند این بیخردان موجبات وهن و پستی ما را ساز کرده بودند

شگفتا! ۰۰۰۰ ما نمیدانیم که عبارات نظم و نثر بلند پایه حکما - فلاسفه - شعرای توانای قرون گذشته ایران که چون دم شمشیر آبدار از حیث آب و تاب در دلها اثر میگذارد - در تن کوه رخنه میکند - سنگ را بگریه می اندازد - مردم را زنده میکند چه شد؟! ۰۰۰۰ که جای آنها مشتی سخنان رسوای بی مایه نا بهنجار رکیک گرفته بود - اگر شما جمله ای از شرها یا شعرهایی را که ما بدانها اشاره داریم ملاحظه فرمائید با اندک توجهی خواهید دریافت - که از این کلمات زشت روی گریه المنظر مفتضح: آثار پستی ناچیزی، فرومایگی، خرابی، جهالت صفر، کج سلیقگی، بی اطلاعی و بالاخره تزلزل و رعشه پیکره و کالبد جمله بقدری هویدا است که گوئی سخن از نابسامانی و زبونی فریاد میکشد و خود را بکمترین ارزش و ناچیزترین قیمت با صدای بلند معرفی میکند.

چقدر مایه اسف و بدبختی است که زبان ملی ما سراپا آغشته بیک مشت واژه های بیگانه گشته و در نتیجه ورود و تأثیر این واژه های کم ارزش بوچ بی معنی ملاحظت و روانی طبیعی اولیه زبان از دست رفته است.

ما جمعی از جوانان مکتبی و بیمایه را میشناسیم که قطع نظر از اینکه هیچگونه صلاحیت ادبی و اجتماعی برای دست گرفتن قلم نداشته و ندارند گوئی از نظر بکار بردن واژه های بیگانه در زبان ملی کینه و عناد مخصوصی با آبروی کشور دارند.

این کوتاه فکran در عین ناچیزی و کوچکی ضمن مکالمه و تحریر استعمال واژه های اجنبی را اختغاری میشناسند و برای خود سرمایه ای تمیز میدهند و تصور میکنند که اگر مثلا بجای واژه نشانی (آدرس) و بجای بازدید (ویزیت) و بجای کوی و گذرگاه (پاساژ) و بجای بکندل (انتیم) و بجای نوار (باند) و بجای سپاس - گذارم (مرسی) و بجای سود (افه) و بجای بازرس (کنترل) و بجای تالار (سالون) و بجای یادداشت (نت) و بجای زمینه (سوژه) و بجای توپ بازی (فوتبال)

و بجای زیبا (شیک) و بجای شماره (نوره) و بجای مهمانخانه (هتل) و بجای استوار (سریو) و بجای خشمگین (نرود) و عدۀ بی شمار دیگری که ذکر آنها فقط باعث تطویل کلامست و اژه‌های بیگانه بکار برند فتحی کرده‌اند یا جبهه‌ای را درهم شکسته‌اند غافل از اینکه خردمندان گفته‌اند :

آنکو بزبان خویشان درماند نادان بود از دوصد زبان میداند

غافل از اینکه امروزه بازار فرنگی‌مآبی یا مفلق باقی و استعمال واژه‌های دور از ذهن زبانهای بیگانه بقدری بازارش کساد شده و تا جائی در جامعه فعلی ما به زشتی و سبکی تلقی میشود که باور فرمائید حتی طبقه عوام و کاسب و کارگران هم که با ادب و سخن و قلم چندان سر و کاری ندارند گوینده و نویسنده را مورد تمسخر و ریشخند قرار میدهند .

با چنین وصفی زهی نادانی آنکس که تصور میکند امروز هم باز میتوان با استعمال چند واژه از زبانهای بیگانه برای خود وقعی تهیه کرد یا احترامی تراشید بگذاریم و بگذریم اگر بخواهیم این موضوع را مورد بحث قرار دهیم مثنوی هفتاد من کاغذ شود :

همینقدر بدین مختصر اکتفا کنیم تا خوانندگان با ذوق را روشن شود که یکی از ضربات سهمگین و بزرگی که از چندی پیش بر پیکر پاک و اندام رسای زبان فارسی ما وارد آمده است استعمال واژه‌های بیگانه در اثر عدم تعقل و فقد بصیرت جمعی بی‌مایه است که از اثر نزدیکی تمدن غرب بشرق در این مورد پرخطر و باریک سوه استفاده کرده‌اند .

از طرف دیگر برخی را متوجه سازیم که اتخاذ این رویه شرم آور اگرچه از نخستین روز آغاز هم سر و سامان و ارزش و آبرویی نداشت معذرا امروز بکلی همان رواج دروغی و سطحی خود را هم از دست داده بحدیکه بکار برندگان واژه‌های بیگانه چه در نوشته‌ها و چه در سخن از خطر و آسیب و مسخره‌مصون نخواهند بود و دیر یا زود دستخوش استهزا و افتضاح قرار خواهند گرفت .

اکنون این خوشبختی برای ما بس که حقیقتاً فرهنگستان ایران از نخستین گام تأسیس در برانداختن این شیوه ناهنجار رکیک مجاهدتی شایان کرده و کمترین سودش این است که بدنیای امروز و بعضی نویسندگان پوشالی خودمان محقق و روشن ساخت که زبان شیرین و آبرومند فارسی اصولاً نیازی نه در عملیات و نه در ادبیات بهیچ زبان بیگانه ای ندارد . بلکه عملاً مسلم داشت که پیدایش واژه‌های

بیگانه‌ای چند در زبان ملی ایران در واقع نه از روی ضرورت و لزوم یا از روی احتیاج زبان بود بلکه از آنگاه که مشتی ناهنرمند کوه اندیشه بازار آشفته‌ای یافته بودند قلم بکف گرفته سخنان نابسامانی چند آنهم نه در عملیات و ادبیات بلکه در اضافه نویسی و چرند بافی روی کاغذ آوردند. پرواضح است بحکم آنکه:

خزف در بازار گوه‌ریان بجوی نیرزد: چیزی نمیگذرد که آثارش بکلی محو شده و دست نویسنده ناتوان آنهاهم از دامن ادب و ادبیات عنفاً کوتاه خواهد شد پس اگر فرهنگستانی در این کشور تأسیس نمیشد و در اصلاح زبان نمیکوشید این طریقه شوم همینطور پیش میرفت دیری نمیگذشت که زبان ملیح فارسی را بکلی واژه‌های اجنبی جانشین شده بود و نتیجه‌اش پس از صدسال دیگر مانند عصر مغول و صفویه گرفته میشد منتهی در دوره مغول و صفویه واژه‌های عربی در فارسی زیاد شده بود. این مرتبه واژه‌های اروپائی در زبان فارسی زیاد میشد و بکلی زبان شیرین فارسی پایمال مشتی هوسران بی‌علاقه بملیت میگردید. فعلاً بهمین مختصر اشاره خاتمه میدهم و بحث کاملتری را بجای دیگر ( تاریخ انحطاط ادبی ایران و سیر ترقی و تکامل و رسم منحنی تغییر و تحول آن در اعصار مختلفه ) احاله میکنیم آنطوری که باید در خور مذاقه قراذدهیم بیان کاملتری خواهیم کرد.



## شرح حال مشتاق

مشتاق نامش میر سیدعلی از سادات حسینی اصفهان وی اصلاً اصفهانی و از دانشمندان نامی اصفهان بشمار میرفته است علاوه بر اطلاعات وافیه از فنون مختلفه شعر و ادب در علوم معقول و منقول هم دستی داشته و کاملاً از علوم متداوله عصر خود بهره مند بوده است .

### انجمن ادبی مشتاق

مشتاق از ابتدای دوره جوانی رغبت تامی بنظم اشعار و مضامین بلند داشته و بیشتر با شعرای اصفهانی دوره خویش مصاحب بوده . چنانچه بتحقیق پیوسته انجمن ادبی مشتاق که تقریباً مولود فکر خود اوست انجمنی علمی و ادبی بشمار میرفته و تمام بزرگان و ادبا و سخن سرایان اصفهانی تقریباً در انجمن نامبرده شرکت جمسته و بسخن سرائی میپرداختند نیز جمعی از این شعرا مانند هاتف و صهبا و رفیق اصفهانی و آذربیکدلی و عاشق اصفهانی و دیگر چکامه سرایان شهر اصفهان در انجمن مشتاق تلمذ میکرده و کسب فنون ادب مینموده اند و چنانکه از سخنانشان استنباط میشود همگی مقام استادی ارجمند ویرا اعتراف کرده اند .

### روش مشتاق

مشتاق مدیحه سرائی را پیشه خود قرار نداده و از این راه امرار معاش نمیکرده زیرا عصر وی که در حقیقت عصر انقلاب و مقارن زوال و تأسیس سلسله ها و سلاطین چندی بوده و شاهان مزبور چندان نظری بآداب و ادبیات نداشته اند و اصفهان را نیز مقرر حکومت خود قرار نداده اند بالنتیجه موجبات مدیحه سرائی برای سخن سرای نامبرده بکلی مسلوب و میدان سخن در مورد مدیحه بناچار برای این شاعر تنگ و محدود بوده است ، قصائدش شاهد این مدعا است زیرا که در آن قصائد فقط در مناقبت رسول اکرم (ص) و ائمه هدی پرداخته و مسلماً از مدیحه سرائی تنفر داشته بطوریکه در جائی گوید :

منت برای رزق ز دونان چرا کشم      کیرم که کاست جانم و افزود قالبم ؟ ..  
 مشتاق با روحی پاک و بی آرایش معاشرت میکردم در دوستی صاف دل و یکرنگ  
 و بدشمنی هم استوار بوده است خود در جایی این نکته را تصریح میکند :

نبخشد چاشنی آمیزشم مشتاق هر کسرا      بکام خصم تلخم در مذاق دوست شیرینم

### سبک مشتاق

در سخن منظوم سبک خاصی نداشته فقط از این لحاظ واجد اهمیت است که  
 تجدید احیای سبک عراقی کرده و از اندیشه‌های خام و نارسای سبک هندی بر حذر  
 بوده و دوباره بطرز فصیحی عراقی شالوده سخن ریخته و بزنده کردن کالبد بی روح  
 زبان و ادبیات فارسی عهد صفویه پرداخته و روانی تازه در آن دمیده است .

چنین بر می آید که با شوری تمام در نسخ و اضمحلال سبک هندی کوشیده  
 و بازار سخنان آبدار سعدی و حافظ را از نو رایج ساخته و رغبتی تام با شعار حافظ  
 و سعدی ابراز میداشته بطوریکه اغلب از غزلهای خوب آنان را استقبال میکرده است .

مشتاق از فنون مختلفه شعر بیشتر بغزلسرائی و رباعی سازی پرداخته گاهگاه  
 هم در قصیده خود را توانا نشان داده رویهمرفته شاعری با ذوق و خوش قریحه و روشن  
 فکر بوده و چنانکه از دیوان وی مستفاد میشود بتمام فنون شعر اهمیت میداده  
 و در هر رشته چه قصیده و غزل و رباعی داخل شده در کمال خوبی از عهده بیرون آمده است :  
 اشعارش دارای مضامین بکر و بدیع و جذاب و دلکش و اغلب واجد زیباترین  
 صنایع لفظی و معنویست .

بعضی از غزلهایش دارای دو مطلع و باین قسمت توجه مخصوصی داشته است

### جمع آوری دیوان مشتاق

دیوانش تقریباً محتوی شش هزار بیت که بدبختانه بروزگار وی جمع آوری نشده و  
 پس از مرگش شعرای نامی هم عصر وی مانند هانف و صهبا و آذر دست بکار جمع آوری  
 آن شدند و کم و بیش آنچه برایشان مقدور بود در دیوانی بنام دیوان مشتاق گردآوردند .  
 شهرت دارد در این اوان که دیوان مشتاق جمع آوری میشده مردم تهنتمهایی

بگرد آورندگان وارد آورده اند که عبارات نغز و لطیف مشتاق را بنام خود ربوده و حصه کمتری برای مشتاق بجای نهاده اند چنانکه رفیق اصفهانی نیز بدین رباعی در این مورد اشاره کرده و از در شوخی و مزاح نهمتهای مردم را بدین طریق وانمود میکند:

مشتاق چو بگذشت از این دیر دو در کردند سه کس هاتف و صها آذر  
تقسیم میان خود و او شعرش را دادند با و قسمتی اما کمتر  
و با بصورت رباعی پائین

مشتاق چو روخت بست از این دیر دو در بعد از فوتش هاتف و صها آذر  
قسمت کردند در میان شعرش را دادند با و حصه ای اما کمتر  
که تا حدی نمیتوان آنرا بصورت حقیقت تلقی کرد.

### معاصرین مشتاق

معاصرین مشتاق<sup>۱</sup> که در نسخ سبک هندی با وی همدست بوده اند و کم و بیش در این مرحله خدمت کرده و در انجمن ادبی مشتاق رسماً عضویت داشته اند عبارتند از:

۱ - سید محمد شعله متوفی بسال ۱۱۶۰ (سال قتل نادر)

۲ - میرزا محمد نصر اصفهانی متوفی بسال ۱۱۹۱

۳ - آقا محمد عاشق اصفهانی متوفی بسال ۱۱۷۷

۴ - آقا محمد تقی صها متوفی بسال ۱۱۹۱

۵ - لطفعلی بیگ آذر بیگدلی متوفی سال ۱۱۹۵

۱ - ما در آینده نزدیک بنشر و تصحیح دواوین این شعرا که تحقیقاً میتوان آنرا پیشروان کاروان انقلاب و تغییر تحول ادبی نیمه دوم قرن دوازدهم نامید مبادرت خواهیم ورزید تا هویت ادبی و قلمی آنان بر خداوندان قریحه بخوبی روشن گردد. خوشبختانه دیوان عاشق اصفهانی بسال ۱۳۱۸ بوسیله نگارنده تصحیح و بچاپ رسید و دیوان هاتف اصفهانی هم چند چاپ شده که مهم تر از همه آنها چاپی است که ضمیمه سال چهاردهم مجله ارمان بوده و مقدمه آن بخامه توانای دانشمند معظم حضرت آقای اقبال آشتیانی استاد دانشگاه تهران میباشد. و دیوان مشتاق اصفهانی هم که اینک تصحیح و در دسترس علاقه مندان شعر و ادب گذارده شد. امید است که دواوین سایر هم عصران مشتاق را در آینده نزدیک یکایک تصحیح و بچاپ برساند و تا آنجا که مقدور باشد از حیث مواد این دوره پرافتخار ادبیات ایران را معرفی نماید.

۶ - سید احمد هاتف اصفهانی متوفی سال ۱۱۹۸

۷ - حاجی سید سلیمان بید گلی کاشانی متوفی سال ۱۲۰۷

۸ - ملاحسین رفیق اصفهانی متوفی بسال ۱۲۲۶ و چندتن دیگر .

که هر يك بنوبه در اجرای منظور اصلی مشتاق اصفهانی یعنی اضمحلال سبک هندی و برگشت بسبک عراقی گامهای بلندی برداشته اند و رونق بازار عراقی بلکه ارتقاء زبان و ادبیات چند قرن کشور ما مرهون منت و زحمات بلند این راد مردان است .

### ولادت مشتاق

ولادت مشتاق را بعضی در حدود سال ۱۱۰۱ ضبط کرده اند و مطابق قرائن

این تاریخ کاملاً تأیید نمیشود اما مسلم توان شمرد که ولادتش بعد از سال ۱۱۰۰ اتفاق افتاده است .

### پایان روزگار مشتاق

مشتاق بسال ۱۱۷۱ بشهر اصفهان در گذشت و زمره علاقه مندان ادب و

دانش و محفل انس خود را قرین آسف و اندوه و حسرت و افسوس ساخته در یکدنیا سوز و گداز داغدار کرده و بدیگر سرا شتافت .

گرچه تذکرها تاریخ در گذشت وی را با اختلاف ذکر کرده اند ولی اصح

اقوال آنست که شاعر بلند قریحه مامشتاق بسال ۱۱۷۱ نزدیک بغروب آفتاب در گذشته چنانکه شاعر هم عصر وی رفیق اصفهانی ماده تاریخ فوت وی را چنین تذکر میدهد :

بهر تاریخ او نوشت رفیق      جای مشتاق در جنان بادا

۱۱۷۱

و ماده تاریخی که رفیق ساخته است با اقوال آذر نویسندة تذکره آشکده و فاضل

خان گروسی صاحب تذکره انجمن خاقان و مرحوم رضاقلی خان هدایت مؤلف مجمع الفصحا وفق میدهد .

فقط در یکی از تذاکر معاصرین مشتاق چند سالی تاریخ در گذشت وی را

با دیگران اختلاف کرده وفوت مشتاق اصفهانی بسال ۱۱۶۶ ذکر میکنند . از اینان گذشته نویسندگان و تذاکر دیگر یا نامی از فوت وی نبرده اند یا در صورت تذکر

با دسته اول هم عقیده میباشند .

آرامگاه مشتاق

پس از درگذشت مشتاق عده‌ای از ادبا و شعرا و دوستان مشتاق پیکر مشتاق را در تکیه شیخ زین الدین در اصفهان بخاک سپردند و هنوز قبر او در آنجا باقی است و این رباعی را که از اشعار اوست بنا بر وصایت خود مشتاق بر سر تربت پاکش بر روی سنگ مزار نقش کرده اند .

پیدا چو کهر ز قطره آب شدیم      و انگاه نهان چو در نایات شدیم  
بودیم بخواب در شبستان عدم      بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

گویند جامعه فضل و ادب و براعت و بلاغت در وفات وی کربان بدریدند و جمله سوگوار و عزادار شدند مرگ مشتاق ضایعه بزرگی برای عالم ادبیات آن زمان بشمار آمد . انجمن ادبی مشتاق که بهمت و کوشش آن مرد بزرگوار دانش پرور بنیاد یافته بود بساطش بر چیده شد و نظام عقد آن مجمع دانش گسیخته گردید و هر یک از دایره جمع بجائی رفتند .

این بود مختصری از شرح حال مشتاق که بنظر رسید

حق چاپ با این حواشی و تعلیقات محفوظ است

تیر ماه ۱۳۲۰

ح . مکی



متمنی است از خوانندگان گرامی قبل از مطالعه غلاط کتاب را اصلاح نمایند

صفحه	سطر	فاد درست	درست	صفحه	سطر	فاد درست	درست
۲	۱۰	که کر	که گر	۳۴	۵	چو تنالم	چون تنالم
۴	۱	مشتان	مشتاق	۳۴	۲۳	چه از	چمداز
۶	۹	بازم از	بازم ار	۳۵	۷	جگر گاوی	جگر کاوی
۶	۱۷	آئینه	آینه	۳۶	۷	شصت	شست
۷	۱۳	یارت	یارب	۳۶	۲۱	بدرم	بدرم
۷	۲۰	آینه	آئینه	۳۶	۱۶	چون غلطاند	چون نغطاند
۹	۹	پرستان	پرستاران	۳۹	۲۰	مقیلان	مغیلان
۹	۲۴	اگیاو	اگیار	۴۰	۱۱	ودل پیر	دل پیرو
۱۱	۱۴	خواموش	خاموش	۴۱	۵	گره‌ای	گرهی
۱۱	۲۶	مرگ کردم	مرگ گردم	۴۶	۲۱	دانه‌ها	دانه‌ها
۱۲	۱۹	آینه	آئینه	۴۶	۲۶	گره از	گره‌از
۱۴	۱۳	گشتیم	گشتیم	۴۷	۱۸	ترا آفت	تراز آفت
۱۴	۲۴	بیک	بیک	۴۸	۶	هر که بود	هر که برد
۱۴	«	عزالان	غزالان	۴۸	۷	ره رسم	ره ورسم
۱۵	«	متعلن	متعلق	۴۹	۲	از شیشه	ارشیشه
۱۵	«	مصرح	مصرع	۴۹	۹	برید	برید
۱۶	۵	شخ گمان	شخ کمان	۴۹	۱۶	بارش	یارش
۱۶	۷	جرش	جرس	۴۹	۲۰	گرم	گرم
۱۶	۱۱	نشانی	نشاءای	۴۹	۲۵	بیارم	بیادم
۱۷	۲۰	بقراب	بقراب	۵۰	۵	شصتی	شستی
۱۸	۱	واگرد	واکرد	۵۰	۱۱	یاذون	یاذوق
۱۹	۲۶	بیم	بیم	۵۱	۲۷	بجراحت	بجراحت
۲۴	۴	گمان	گمان	۵۲	۲۶	سمت	سمت
۲۵	۱۶	کله ام	کله ام	۵۲	۲۷	بدر دلم	بدر دلم
۲۵	۱۷	سیاهی	سیاهی	۵۴	۲	برمرار	برمزار
۲۷	۲۳	که خارو	چو خارو	۵۴	۲۳	مزا	مرا
۲۸	۱۰	موی بموی	موی بمو	۵۶	۱۳	دادهد	داد دهد
۳۰	۷	دگر	وگر	۵۸	۸	هزر	هزار
۳۰	۱۲	آئینه	آینه	۵۸	۱۹	جوشن	جوش
۳۱	۱۱	نکرد	نکرده	۵۸	۲۶	ذورقم	زورقم
۳۲	۱۸	که بجز	که بجز	۶۰	۶	شایسته	شایسته

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	طر	نادرست	درست
۶۱	۳	درسینه‌ای	درسینه	۸۷	۱۶	رخ‌وروز	رخ‌وروز و
۶۱	۷	رسمست	رسمیست	۸۸	۳	یاریار	یارم یار
۶۲	۲	عشق‌ودگر	عشق‌کودگر	۸۹	۲۴	پروانه	پروانه
۶۲	۹	چواقلیم	چون‌دهم‌اقلیم	۹۰	۲۴	وداع	اوداغ
۶۳	۲	سمت	سمت	۹۵	۱۳	قفای	قفا
۶۳	۲۱	ازنه	ارنه	۹۶	۸	شهد بتخاله	شهد تبخاله
۶۴	۱	شرطه‌ز	شرطه‌وز	۹۶	۲۱	مطاعی	متاعی
۶۴	۳	گه‌او	که‌او	۹۸	۲۲	آسوده‌نه	آسود نه
۶۴	۴	برود	رود	۹۸	۲۴	دیرا است	دیراست
۶۶	۱۳	افزرن	افزون	۹۹	۱۷	دسیست	دستیست
۶۷	۱۱	بیداد	بیداد	۹۹	۲۶	حاحت	حاجت
۷۲	۲	خنده‌های	خنده‌های	۱۰۲	۱۶	سرکس	سرکش
۷۲	۳	روز شبی	روز وشی	۱۰۲	۱۹	ران	زان
۷۲	۱۵	تردباغ	تردماغ	۱۰۳	۱۰	از ارل	از اول
۷۳	۱	آورده	آورده تنگ	۱۰۴	۲۲	عافل	غافل
۷۳	۵	مشتاق‌گو	مشتاق‌کو	۱۰۸	۴	همچو صدف	همچون صدف
۷۳	۱۷	حاحل	حاصل	۱۰۹	۸	بخارا	بخارا یا
۷۴	۲	روحانیان‌رابر	روحانیان‌را	۱۱۰	۲	پز تومه	پر تومه
۷۴	۷	فرقت‌گزیب	فرقت‌گزیب	۱۱۰	۲۳	جهان	جهان
۷۴	۱۹	تور میدانم	تورا میدانم	۱۱۱	۹	کو گلشن	گو گلشن
۷۷	۶	کنج	کنج	۱۱۲	۴	کلاهی	کلاهی
۷۷	۱۳	دوستان	دوستانرا	۱۱۴	۲۳	چنگل	چنگل
۷۷	۲۰	بی‌توشور	بی‌توجه‌شور	۱۱۷	۲	افررز	افروز
۷۸	۲۰	جعد	جعد	۱۱۷	۱۲	بگرد منهل	بگرد منهل
۷۹	۲۴	گرفتم یا	گرفتم با	۱۱۸	۱۷	غلفه	غلفه
۸۲	۸	بیشه	پیشه	۱۱۸	۲۰	قهقهه	قهقهه
۸۳	۲۲	زاز	راز	۱۱۹	۵	جهانباب	جهانباب
۸۵	۴	صد خفتم	صد خفتم	۱۱۹	۲۲	شصت	شست
۸۵	۲۰	سبکاری	سبکباری	۱۱۹	۲۹	ابرجهل	ابوجهل
۸۵	۲۵	بسی‌خار	بسی‌خوار	۱۲۰	۲۸	طوع	طلوع
۸۶	۳	چست	چیست	۱۲۱	۲۱	ز خلقه‌اش	ز حلقه‌اش
۸۶	۸	نرسم	ترسم	۱۲۳	۱۷	عقد‌گشایان	عقد‌گشایان

صفحه	سطر	ادریست	درست
۱۲۴	۳	چون توسن	چون توسن
«	۵	بیشمار وی	بیشمارووی
«	۱۱	جمع	جمع
«	۲۵	شب تاب	شب تاب
۱۲۵	۳	پیکرا برشی	پیکرا برشی
«	۴	حرخ	چرخ
«	۱۰	اندیشه	اندیشه
۱۳۱	۴	فتاد برخاک	فتاده برخاک
«	۱۲	لحظه	لحظه
«	۲۲	گوئی برو	گوئی بروو
۱۳۲	۱۷	تارفته زسر	نارفته زسر
۱۳۳	۱	زای	زآن
«	۱۲	رفتم	رفتم که
«	«	چون جان	چوجان
۱۳۴	۸	رو ویا	رو وبا
«	۱۰	گشید	کشید
۱۳۶	۷	هر گر	هر گز
۱۳۶	۷	نشر	نشر
۱۳۷	۴	چز	جز
«	۲۴	گنجی	کنجی
۱۳۸	۷	پیک ار	پیک از
«	۱۴	زندت	زندت
«	۱۴	چسم زار	چسم زار
۱۳۹	۳	ازحالی	از حال
«	۴	گز	کز
«	۱۱	من ار	من از
«	۱۵	بخچر	بخنچر
۱۴۰	۷	دل برآورد	دل برآورد
۱۴۱	۵	فرسوده و	فرسود و
«	۸	انداز پست	انداز پست
«	۱۸	صمنی	صمنی
۱۴۲	۹	گر ریش	گر ریش
۱۴۳	۱	بیغم	بیغم
«	۲۴	درراه	در راه
۱۴۴	۱۲	ممالک	ممالک
«	۲۱	از این بس	از این بس
۱۴۵	۱	رو زاهه	روزاهد
۱۴۷	۱۶	بیش زبیش	بیش زبیش
۱۴۸	۱۳	پیش	پیش
«	۱۴	هر چند این	هر چند که
۱۴۹	۱۵	کنون	کنون
۱۵۰	۱۷	ابتلا نباشد	ابتلا نباشد
«	۸	گردن بسرا	کردن بسزا
«	۲۲	گر جگر	گه جگر
۱۵۱	۱۰	عشق جانگاه	عشقی جانگاه
۱۵۲	۱۳	نر کیب بند	تخمیس
۱۵۳	۴	بر کرد	بر گردد
«	۹	سیه کاسه	سیه کاره
«	۱۴	دوجانی	دوجامی
۱۵۴	۲۴	گر ز پیوند	که ز پیوند
۱۵۵	۸	از حیوتم	از حیاتم
۱۵۸	۵	(۱۱۵۳)	(۱۱۴۳)
۱۶۰	۱	بسلطان	سلطان
«	۱۸	به هر	بدهر
۱۸۰	۴	مهر آمیر	مهر امیر
۱۸۴	۱۰	بر گشته زما	بر کشته ما
۱۸۶	۲	جر مهر	جز مهر
۱۸۶	۷	پست و	پست
۱۹۰	۳	نکنه	نکته
«	۱۴	رقیت	رقیب
۱۹۱	۱۴	هر گردیده	هر گردنده
۱۹۴	۱۴	ای مرحمت	ای حمت
۲۰۴	۱۵	باتو ونبودم	باتو نبودم
«	۱۶	غیر ومستی	غیر مستی

# کردار گفتمار محمد ﷺ

از تألیفات خواجه کمال الدین رئیس هیئت مبلغین اسلامی جامع لندن  
این هدیه نفیس بزرگترین کتابی است که با بیان ساده و رسا حقایق و عظمت اسلام را  
نشان میدهد و خصال و سجایای بزرگترین مرد باشهامت تاریخ که در میان تاریکی های  
چهل بنور حقیقت، دنیا را تابناک ساخت بیان میکند.

مسئلاً تاکنون هیچ کتابی باین اندازه بیغرض زندگی پیغمبر اسلام را شرح  
نداده است قطع بدانید که باخواندن این کتاب که مجموعه کردار و گفتار محمد ص  
است بیش از پیش در ترقی خود گام خواهید برداشت

بها: باجلد زرکوب ۱۲ ریال

## دیوان ابن یهین

ابن یهین که یکی از شعرای قرن هفتم هجریست و چنانچه میدانیم تاکنون  
آثاری از او در دسترس خواستاران آن نبوده، اکنون کتابفروشی مروج از لحاظ  
خدمت به ادبیات ایران مجموعه اشعار و قطعات و رباعیات و غزلیات ابن  
یهین را با تصحیح و مقدمه فاضلانہ آقای سعید تقیسی بچاپ رسانیده است  
بها: باجلد زرکوب ۲۲ ریال

## کتاب زیر چاپ

۱- فرهنگ بزرگ آلمانی بفارسی

متجاوز از شصت و چهار هزار واژه و اصطلاحات با پیوست واژه های فنی و بازرگانی

۲- نامه های ایرانی شاهکار منتسکیو

۳- اسرار قصر سیاه تألیف کزایه دومنتین

# بخش اول

---

غزلیات

---

از دیوان میر سید علی مشتاق اصفهانی

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(۱)

مخوان زدیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا  
 بنااله معطرب بشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا  
 بعقل نازی حکیم تا کی بفکرت این ره نمیشود طی  
 بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا  
 چونست بینش بدیده دل رخ از نماید حقت چه حاصل  
 که هست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا  
 چونست قدرت به عیش و مستی بساز ای دل بتنگدستی  
 چو قسمت این شد ز خوان هستی دگر چه خیزد ز سعی بیجا  
 ر بوده مهری چو ذره تا بم ز آفتابی در اضطرابم  
 که کر فروغش بکوه تابد ز بی قراری در آید از یا  
 در این بیابان ز ناتوانی فنادم از پا چنانکه دانی  
 صبا بیامی ز مهربانی بیر ز مجنون بسوی لیلا  
 همین نه مشتاق در آرزویت مدام گیرد سراغ کویت  
 تمام عالم بجستجویت بکعبه مؤمن بدیر ترسا

(۲)

غم دل کس بامید چه گوید دلستانش را  
 مکن ایگل جفا بابلیل خود اینقدر ترسم  
 ندارم گربرش از بوالهوس فرقی عجب نبود  
 بکویت گر چنین آشفته میگردم مکن منعم  
 دودستم بهر آن دادند در جولانگه نازش  
 جفای دوست باشد لطف دیگر گو فلک هرگز  
 چرا بلبل خروشد نشنود چون گل فغانش را  
 رود از باغ و توانی تهی دید آشیانش را  
 که نشناسد ز گلچین هیچ گلبن باغبانش را  
 دلی گم کرده ام اینجا و میجویم نشانش را  
 که از دستی رکابش گیرم از دستی عنانش را  
 نسازد مهربان با من دل نامهربانش را

کشد مشتاق تا کی محنت هجران خوش آنساعت  
 که بیند روی جانان و کند تسلیم جانش را

(۳)

کنم دایم ز غیرت پاسبانی پاسباش را  
 جدا ز آن شاخ گل گردد دلم هر لحظه بر شاخی  
 نگیرد مرغ دل جا جز بر آن سروسهی ورنه  
 دو جوی خون که عاشق از دو چشم خون فشان دارد  
 کیم حاصل شود کام از سوار برق جولانی  
 شبم تار است و روزم تیره کافکند از ازل عشقم  
 بیک زخم بخاک افکند و رفت و چشم من برره  
 شد از خط آخر حسنش به از اول چه باغست این  
 خروشد دل بیای ناگاهش همچون جرس دایم  
 دلم دارد ز هجر او حکایتها که نتواند  
 گلی کز باغ وصلش قسمت مانیست جز بویی  
 نه کس آگاه از او نه منزلی او را نمیدانم

نه اکنون آزمایش میکند مشتاق از جورم

من از اول هدف بودم خدنگ امتحانش را

(۴)

مگر ز آن گل شیمی هست باد صبحگاهی را  
 زدوزخ گو مترسان داغ هجران دیده را زاهد  
 چو ماهر کس نشد کم در ره عشقت چه میداند  
 ندانی گرز حرمان ز لال و صل خود حال  
 می رس از صبح و شام کشور بختم که از ظلمت  
 تو از ما فارغی کآ سوده ساحل چه میداند  
 مگر دریابدم موجی و گرنه دست و بانی کو  
 که در بحر افکند این بر کنار افتاده ماهی را

۱- در نسخه ای که بخط استاد معظم آقای سعید نفیسی میباشد این مصرع چنین میباشد .

بیا بنگر بخاک افتاده این لب تشنه ماهی را

و در نسخه دیگر خطی بازم متعلق با آقای سعید نفیسی این مصرع چنین ضبط شده است :

بیا بنگر طپان در خاک دور از آب ماهی را

۲ - این بیت تقریباً تضمین بیت معروف خواجه میباشد :

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

نظر چون از رخ مه طلعتان مشتان بردارم  
که می بینم در این آئینه ها نور الهی را

(۵)

خوش آن ساعت که یار از لطف گردد هم نشین ما را  
بر آید جان و دل ز امید و بیم مهر و کین ما را  
خوشی و ناخوشی وصل و هجر اوست ما را خوش  
که گاهی دوست می خواهد چنان گاهی چنین ما را  
بشکر اینکه داری جمع ساز و برک نیکوئی  
تهی دامن مران از خرمنت چون خوشه چین ما را  
مذاق ما ز شهد وصل شیرین کن بگو تا کی  
پسندی تلخ کام از حسرت این انگبین ما را  
من و مشتاق تو انیم رفتن از درت کاجا  
وفا بر پای دل بسته است بند آهنین ما را

(۶)

خدا را ای نسیم احوال زار مستمندی را  
به بین و چون کبوتر سوی دور افتاده بار من  
بهر جایی آن رم کرده آهو را که افکنده  
بکویش تا کی ای نامهربان از رشته دوری  
بیا و بر سر بالین بیمار غمت بنشین  
بیا حال اسیر خویش بنگر کی کسی دیده  
بیا چندم کشد یاد شکر خند تو چون بینم  
ز حال تیره روزان غمت باشد کسی آگه  
بدین خواری که افکندیش از کف بعد از این مشکل  
ز سوز هجر دانی حال بی تابان خویش از تو  
بغض افتم ز شوق تر کتازی هر کجا بینم  
مکن مشتاق را چون پیر کنعان منح از زاری  
که چون یوسف بگر گان داده طفلان ارجمندی را

(۷)

ای باد بگو آن شه رعنا پسران را  
سر خیل بتان خسرو زرین کمران را

ناخن زنت داغ دل ارباب محبت  
بر هم زن شیرازه جمعیت عشاق  
کای رفته بغربت ز غمت شیشه صبرم  
دارم بره شوق من خاک نشین چند  
نویسی اگر نامه پیامی که تسلی  
صقل گر آئینه صاحب نظران را  
آشفته کن رشته شوریده سران را  
نازک تر از آن گشته که دل نوسفران را  
چون نقش قدم چشم بحسرت نگران را  
بخشد من مهجور بفرقت گذران را

مشتاق بس این ناله جانسوز که آن شوخ

هرگز نفرستد خبری بی خبران را

(۸)

به مرغی داده گردون از ازل فرخنده بالی را  
دل صیاد درخون می طپد از ناله زارم  
دلیم از خون تهی گشته است و بر چشم چنان بیند  
جز آن مه کز خط و خال سه باشد شب و روزم  
کجا حال دل بر خون ما داند سیه مستی  
دهد صاف میم از جام زرساقی چه لطفست این  
از آن آتش طبیعت چون رهم سالم شنید آسا  
که بنشیند گهی بر طرف بام آن قصر عالی را  
که دارد از اسیران قفس این عجز نالی را  
که مخموری به حسرت بنگردد مینای خالی را  
که از مشکین غزالان دارد این خوش خط و خالی را  
که نشناسد زهم جام پر و مینای خالی را  
نیرزم منکه دُرد باده و جام سفالی را  
که از حد برده خوی تند او بی اعتدالی را

ز خود مشتاق شهید افشان چو طوطی نیست مقارم

کز آن آئینه رو دارم من این شیرین مقالی را

(۹)

ز مه رویان مهی جستم بخوبی آفتاب آما  
چسان ایمن توان شد از فریب زرگس مستش  
نشان هرگز نیابد تشنه از آبی در این وادی  
بهر کس قسمتی زین کار که دادند چون مغل  
از این دفتر بدستم فردی افتاد انتخاب اما  
که خون عاشقان نوشد بتقریب شراب اما  
گهی از دور بیند موجی از بحر سراب اما  
مقرر شد نصیب بخت مارا نیز خواب اما

در این فصل گلم مشتاق نبود بهر می رهنی

بکوی می فروشان خانه دارم خراب اما

(۱۰)

شبی گریم شبی نالم ز هجرت داد از این شبها  
بود گر هر شبم زینسان به روز هجر آبیستن  
بسم روز از غمت شب شد بسی شب روز من بی تو  
چنین کز دوریت هر شب در آب و آتشم دانم  
بشبهای غمت در مانده ام فریاد از این شبها  
مرا بس روزهای تیره خواهد زاد از این شبها  
بسر بردم غمین زان روزها ناشاد از این شبها  
که خاک هستیم آخر رو در بر باد از این شبها

چنین شبها که من دارم نه بیند روز خوش دیگر      بمر خود کند گر تیره روزی یاد از این شبها  
به اشک و آه چندم شمع سان هر شب سحر گردد      نسیم مرگ کوتا سازدم آزاد از این شبها

ز بخت تیره مشتاق آن درازی هر شبم دارد

که نبود از پیش امید روزی داد از این شبها

(۱۱)

خضاب از خون عاشق کن نگاری کرده ام پیدا      نگار سر و قد گلعداری کرده ام پیدا  
بتی من جسته ام کز چهره اش پیدا است نور حق      عجب آئینه و آئینه داری کرده ام پیدا  
بیک ابرش جهانندن شعله در هر خرمن اندازد      ز برق آتش عنان تر شهواری کرده ام پیدا  
خدننگ غمزه سرکش کرده ای صیادوش شوخی      بت صیدا فکن عاشق شکاری کرده ام پیدا  
سزد در داد اول بازم از نقد دل و دین را      دغل دشمن حریف خوش قماری کرده ام پیدا  
کنار از بوالهوس جوئی به عاشق مهربان خوئی      بد دشمن دشمنی با یار یاری کرده ام پیدا

چه خواهم کرد مشتاق ارببازم عشق با خوبان

خجسته شغلی و فرخنده کاری کرده ام پیدا

(۱۲)

از تنگی دل نیست بلب ره نفسم را      یا رب کند آگاه که فریاد رسم را  
در وصلم و از هجر بود ناله زارم      آویخته صیاد بگلبن قفسم را  
نالم ز بی ناقه اش اکنون که ندیده است      خاموش نشیننده محمل جرم را  
در مانده خاشاک تنم کومدد اشک      شاید که بسیلاب دهد مشت خشم را  
از من حذر ای آئینه روچند که چون صبح      از پاکتی دل نیست غباری نفسم را  
آن یکه سوارم که بمیدان محبت      عشق از ازل آورده به جولان فرسم را

مشتاق من وناله که جز ناله کسی نیست

کز بی کسی من کند آگاه کسم را

(۱۳)

ز زلفش تارک جانم بود پیوند هر مورا      بصد تیغ جفا نتوان برید از هم من و اورا  
جفای آسمان کم بود عشاق بلا جو را      نمود از و سوسه آن مه لاجوردی طاق ابرورا  
ز حرمان زلال وصل او در وصل او سوزم      نمی باشد گیاه تشنه ای جز من لب جورا  
نه بالین در شب هجران او نه بستری دارم      چسان بر سنگ نگذارم سرو بر خاک پهلورا  
چه جو بد دل بجز سرگشتگی از حلقه زلفش      ز چوگان غیر از این ناید که سرگردان کند گورا  
ز غیرت کرده خم پشت مه نو را تعالی الله      چه نیکو بسته معمار ازل آن طاق ابرورا

گهی گیرذبه تحریک رقیبان دامنش ورنه  
نهانی هست بامشاق ربطی آن سگ کورا

(۱۴)

که گاه مرگ بر بالین نه بیند مهربانی را	بامید چه جان از تن بر آید نا توانی را
بود آسان بیان کردن بحر فی داستانی را	بکس گر روی حرفی هست یار نکته دانی را
که خواهد کرد یارب عرض حال بی زبانی را	زبان بی زبانی ها اگر نه تر جمان باشد
چو او سنگین دلی به خواست چون من سخت جانی را	تنالم هرگز از جورش برای امتحان آری
به صدخون جگر بر گلبنی بست آشیانی را	چه دشوار است کندن زان چمن دل بلبل کورا
سرت کردم کسی آزرده چند آزرده جانی را	دگر طاقت ندارم باشد آخر جور را حدی

بود وقت اینکه مشتاق از جفایت جان دهد تا کی  
توانانی بود تا چند آخر نا توانی را

(۱۵)

آخر تفقدی کن یاران آشنا را	تاکی بما نشینی بیگانه وار یارا
باز آید آشنائی بنوازد آشنا را	جانم فدای آن دم کز بعد انتظاری
محمل نشین چه داند حال برهنه پا را	دستم تو گیر یارت کز رنج خار وادی
اندیشه کن که باشد گه گاه اثر دعا را	نبود ترا حذر چند از آه درد مندان
خوبان نمی نوازند عشاق بی نوا را	چشم ترحم از یار دارم ولی چه سازم
آینه بود در زنگ جام جهان نما را	روزی که شد دل ما روشن ز صیقل عشق
کردم طلب نجستم صبر گریز پا را	منعم ز بیقراری بی او مکن که هر چند
حال کسی که بیند دیدار آشنا را	بیگانه ام ز خود ساخت بوی تو تا چه باشد
گواز جهان بکش دست جو یای کمیا را	زرمی شود بکف خاک زا کسیر بی نیازی

مشتاق اگر زبزمش دورم عجب نباشد  
دربار گاه سلطان کی ره بود گدا را

(۱۶)

کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا	کاش تیرون فتد از سینه دل زار مرا
آرد این خنده کم گریه بسیار مرا	بی بقا شادی وصل تو ودانم که ز بی
که ازو نیست بجز دامن پر خار مرا	چه شد ار داد بصدونگ گل آن گلبن ناز
که زد آتش بدکان گرمی بازار مرا	منم از رونق جنس هنر آفت زده ای
بس بود ناله ای از حسرت گلزار مرا	گو مبر جانب گلشن قفسم را صیاد

نرود تیرگی از بخت بکوشش گویاد  
 آنکه آخر بصد افسانه بخوابم میکرد  
 روز روشن دگرانرا و شب تار مرا  
 ساخت از خواب عدم بهر چه بیدار مرا  
 گو طبیبم نکند چاره مریض عشقم  
 که دل خسته بود خوش تن بیمار مرا

نیست گویانیم از خویش چو طوطی مشتاق  
 این سخنهاست از آن آینه رخسار مرا

(۱۷)

ما حریف غم و پیمانہ کشی پیشه ما  
 چه از آن مه عوض مهر بجز کین طلبم  
 دیدہ ما قدح ما دل ما شیشه ما  
 که جفا پیشه او گشت و وفا پیشه ما  
 مادر این بادیه آن خار بن تشنه لبم  
 مشکل عشق بفکرت نشود طی ورنه  
 رخنه در سنگ کند ناخن اندیشه ما  
 باش گوسست تراز ناخن ما تیشه ما  
 چه ضرور است بسنگی رسد از مازخمی  
 مستی ما بود از خون دل آنروز مباد  
 که تنک مایه از این باده شود شیشه ما

(۱۸)

منع ما چند کنی این همه مشتاق که هست  
 عشق بازی فن ما باده کشی پیشه ما

توئی که چاشنی آشتی است جنگ ترا  
 تو آن گلی که ز نیرنگ حسن هر کس هست  
 کشد ز شوق در آغوش شیشه سنگ ترا  
 شنیده بوی تو اما ندیده رنگ ترا  
 هر آنکه از جگرم میکشد خدنگ ترا  
 گمان آشتی از پی که داشت جنگ ترا  
 که داده خامه قدرت دهان تنگ ترا  
 ز گرمی آه من و شیشه ساخت سنگ ترا  
 دل تو چون دل من شد به نازکی که گداخت

خورد به سینه مشتاق هر کجا تیری  
 زشت غمزه جهد چشم شوخ و شنگ ترا

(۱۹)

نیست کس بهمد ما یار یار خویش را  
 آن سیاه گو کیم کز غم تو کرده ام  
 دوست خصم جان بود دوستدار خویش را  
 تیره همچو روز خود روز گار خویش را  
 او برخش ناز و من خاک رهگذر چسان  
 دست بر عنان زخم شهبوار خویش را  
 مهر من طلوع کن در هوای خود بین  
 اضطراب ذره بی قرار خویش را  
 باز پیچ و خم مکن منع همچو شعله ام  
 یا برون کن از دلم خار خار خویش را

شد دل چون گدا خون ز رشک تابه کی  
یار شهر بنگرم شهریار خویش را  
مردم از ندیدنش ای خوش آن زمان که من  
دیده بر رخ افکنم گلغذار خویش را

(۲۰)

برون قدر من از جرگ گرفتاران شود پیدا  
ز جنبش کردم مؤگان حال چشمت را بیان اما  
به بزم اهل غفلت آنچه دانا می کشد داند  
زنند این قوم بر از حق پرستی لاف و میترسم  
رضایاغبی بود کانه از آتش سبزه می روید  
چکده سرت ز سر تا پایم آن حال دگر گویم  
که در دوری بیاران قیمت یاران شود پیدا  
ز بی تابی نبض احوال بیماران شود پیدا  
کسی در جرگ مستان گرز هشیاران شود پیدا  
که گر کاوند بت از جیب دین داران شود پیدا  
چو خطی کز عذار لاله بر خساران شود پیدا  
که گاه نزع بیمار از پرستان شود پیدا

دلم را تا ز مروئی اشک غم مشتاق می بخشد  
طراوت باغ را چندانکه از باران شود پیدا

(۲۱)

دل داد دامن از کف تا زلف یار خود را  
چون صید دیده صیاد گیرد دل طپیدن  
کس بر نداشت هرگز چون نقش یار خاکم  
از سوز دل چنانم سر گرم در ته خاک  
هم روز ما سیه کرده ام روزگار خود را  
هر جا که بینم از دور عاشق شکار خود را  
بر باد دادم آخر مشقت غبار خود را  
کز آه بر فروزم شمع مزار خود را

این بار از فراقت بیرون نمی برد جان  
مشتاق یافت ز آغاز انجام کار خود را

(۲۲)

تو و از ناز سر گرانیها  
پیش قدم تو نوجوان بخیل است  
هست نعلی قدرت که بر نخورد  
گو کشد این دوروزه هجرانم  
من از شوق جان فشانی ها  
سرو نوخیز از جوانی ها  
باغبانش ز باغبانی ها  
کرده ام با تو زندگانی ها  
بن دو کون آستین فشانی ها  
صوفیان را خوشست گاه سماع

من و مشتاق و درد ناکمی  
تو و اغیا و کامرانی ها

(۲۳)

گفتی شویم کی من از او و زمان جدا  
روزی که تن ز جان شود و جان ز تن جدا

خوش آنکه جا کنم ببرت چند سوزدم رشک قبا جدا حسد پیرهن جدا  
 نالان از آن چو مرغ اسیرم که سوزدم  
 هجران گل جدا و فراق چمن جدا

(۲۴)

بی تو مرگ آسوده سازد اضطراب دل مرا  
 ناید از دستم گشاد عقده‌های دل که هست  
 در محیط عشق کزوی نیست امید نجات  
 برنخوردم ز آنچه در کشت محبت کاشتم  
 روز و شب اکنون بیویم در رهت کی دیده کس  
 برتم زخمی نه و غلطم بخون دیدی چسان  
 نیستم پروانه کاظم از چراغان در سماع  
 نیست ممکن در محبت اوج گیرد کوکیم  
 هرگز نشکفت از وصلت گلی بعد از وفات  
 آه تا کی باریقیان می کشی وز تاب می  
 آنچه گردابست عالم را بود ساحل مرا  
 ناختم سست و هزاران عقده مشکل مرا  
 این بسم کز دور افتد چشم بر ساحل مرا  
 کز زمین تارست رزق برق شد حاصل مرا  
 رسته از رنج ره و آسوده در منزل مرا  
 کشت از تیغ تغافل عاقبت قاتل مرا  
 شعله رخساری به از صد شمع در محفل مرا  
 جز شبی کاید فرود آن ماه در منزل مرا  
 جز گل حسرت دمدم آیا چه گل از گل مرا  
 خون چکند از رخ ترا و خون چکند از دل مرا  
 گرنه از محمل نشینم تنگ دل مشتاق چیست

چون جرس این ناله زار از بی محمل مرا

(۲۵)

نگیرد دل قرار از تاب تب بیمار هجران را  
 نبودش جا بغیر از دامن یعقوب و حیرانم  
 شمار کشتگان وادی عشق از که می آید  
 شب عاشق بیابان گومیا کز حسرت عشقت  
 شود ممتاز کی عشق از هوس در کشوری کانجا  
 بدان آشفته حالی روز خویش از شورش کشتی  
 دوشهر آینه وصل و هجر خود دارد که جا باشد  
 ز تیغ جورت آن سرها که در هر وادی افتاده  
 مگر آندم که بیند روی جانان و دهد جان را  
 که یوسف چون کشید آزار چاه ورنج زندان را  
 که در خون کاروانی خفته هر گام این بیابان را  
 زهم فرقی نباشد صبح و وصل و شام هجران را  
 نباشد فرق چاک سینه و چاک گریبان را  
 رسانیدم بیابان کاهل کشتی روز طوفان را  
 در آن جانهای آباد و درین دلهای ویران را  
 شماری گر توانی بشمری ریگ بیابان را  
 به دیگر بلبان مشتاق رای گل چه می سنجی

که باشد نغمه رنگارنگ این مرغ خوش الحان را

(۲۶)

از عشق گلبنی است چو بلبل فغان ما  
 کز سر کشتی بھاک فکنند آشیان ما

در وصف لعل دلبر شیرین بیان ما  
 رفتیم با سعادت عشق تو زیر خاک  
 رفتیم و خون ریخته بر خاک بس بود  
 آهی نمی کشیم که گردد خطا ز خصم  
 صد جام می شکستگی از رنگ ما نبرد  
 سرگشته مانده ایم درین گلستان که نیست  
 کاهید بسکه بی تو تن ناتوان ما  
 شاخ نبات گشت زبان در دهان ما  
 گو روزی هما نشود استخوان ما  
 چون صید تیر خورده بکویت نشان ما  
 تیری نمی جهد بغلط از کمان ما  
 گویا ز بی بهار ندارد خزان ما  
 شاخ گلی که سر نکشد ز آشیان ما  
 شده چونی زمغز تهی استخوان ما

مشتاق طبع عالی مانیست دون پرست

گردد کجا بگرد زمین آسمان ما

(۲۷)

جانمی و بکنه تو کسی پی نبرد جانا  
 ظاهر نگر دعامی ز آن روی بدام افتد  
 من شکوه ز بیدادت هر گز نکشم لیکن  
 نائی بسر هر گز میرم که پس از مردن  
 از حال دلم خواموش دور از تودلی دارم  
 چه عامی و چه عارف چه جاهل و چه دانا  
 از طره و دستار و دراعه مولانا  
 بر بنده روا نبود جور این همه سلطانا  
 شاید گذر اندازی بر خاک من احیانا  
 از خون جگر خطها بر صفحه روخوانا

از هجر و وصال تست که مرده و گه زنده

مشتاق بغیر از جان گوید چه ترا جانا

(۲۸)

بود این زخم دیگر کشته تیغ عتابش را  
 شکست جام چرخ اولی چه کیفیت توان بردن  
 چه حاصل باشدم جز حسرت نظاره اش گیرم  
 چه خون ریز است یارب شهسوار من که نتواند  
 چه جغد آشیان گم کرده گردد کویکو عاشق  
 میرس از هجر و حال چشم شب بیدار من کاهمشب  
 دلا بامن مگو کارت شود به از وفا آخر  
 کند کی رحم بر حال دلم هستی که گر سوزد  
 ره ورسم وفا میجویم از طفل نو آموزی  
 چو میداند که شادی مرگ کردم چون رخس بینم  
 در یغ از تیره روزان داشت بر تو این مکافاتش  
 که با اغیار بیند لطفهای بی حسابش را  
 از آن ساغر که با خون ساقی آمیزد شرابش را  
 نماند دستم از کار و کشم بند نقابش را  
 بغیر از خون مظلومان کسی گیرد رکابش را  
 که هر ویرانه در خور نیست احوال خرابش را  
 فسونی خواند تا صبح قیامت بست خوابش را  
 چه گل چیدی تو زین گلبن که گیرم من گلابش را  
 چو داغ لاله ز آتش بر نمیدارد کبابش را  
 که می آرد بکتاب مدعی از پی کتابش را  
 سبب از بهر قتل چیست یارب اضطرابش را  
 که خط آینه پنهان کرد درزنگ آفتابش را

زبس نقد دل و دین را شمرد آسودگی بنگر  
چسان مشتبان باو باک کرد آخر حسابش را

(۲۹)

ایکه دارد حسن سنگین دل گران گوش ترا  
گیرمت چون تنگ در بر سرمکش از من که نیست  
خوردن خونم چه غم گر گل کند ز انرخ که هست  
با خیالت تابگی خوابم چه خواهد شد شبی  
ازلبت میخواست کام از حسرت تلخ آنکه داد  
برق اگر در خرمن جانها زند نبود عجب  
گوشه چشمی نگاهی شرم حسن ارمانع است  
میزنی مشتاق پرلاف خرد کو جلوهای  
تا برد یکباره عقل و طاق و هوش ترا

(۳۰)

بر سینه خود یار نهد سینه مارا  
در کسوت فقریم تن آسوده سزد فخر  
زان سینه که باشد تهی از کینه اغیار  
خون درد دل مانیست که این چشم گهر بار  
در مکتب عشقت که از او کس نشد آزاد  
زین پیش مشو هم نفس غیرو ز غیرت  
مشتاق سرشگت نبرد از دل مازنگ  
بفایده صیقل مزین آینه ما را

(۳۱)

اچو رویت بود اگر میداشت خورشید جهان آرا  
نباشد دردلم جائی که باشد بی شکست از تو  
ز رویت گشته روشن سر بر سرفاق و حیرانم  
دل را بادلت ای سنگدل تاکی بود الفت  
عجب ملکیت درویشی که پشت پاگدای او  
زیم تندی خویت گشودن چشم بر رویت  
عذارای از گل سوری خطی از عنبر سارا  
زنی بر شیشه من سنگ تاکی سنگدل یا را  
که مهر عالم افروزی تو یا ماه جهان آرا  
نباشد غیر یکدم اختلاط شیشه و خارا  
زند بر مسند اسکندر و بر افسر دارا  
زیاران بر سر کویت بود یارا کرا یارا

۱ - در نسخه نگارنده این مطلع اضافه میباشد :

خجل درد نماید کرخ آن ماه جهان آرا ز رخسارش گل سوری ز خطش عنبر سارا

گرفتم دم نزد مشتاق از جور ت بگوتا کی  
ستم کیش جفا کاری ستم کیشا جفا کارا

(۳۲)

از بی احیای من روح روان من بیا  
چون زدی تیری و بر خاکم فکندی بر سرم  
چند باشم تلخ کام از حسرت گفتار تو  
سوختم از آرزوی ترک تازت بر سرم  
کشور دل را مباد از من ستاند دیگری  
رفتی و سرکش شد از دل شعله آهم چوشمخ  
دل طپد چندم بخون از شوق یکره بر سرم  
چند این بی مهری آخر از ره رسم و وفا

از تو چون مشتاق تا کی باشد آغوشم تهی  
یکره آخر در برم سرو روان من بیا

(۳۳)

از گلشن است دور اگر آشیان ما  
دور از چمن چه غم بود ار آشیان ما  
بی حاصلی است سودای بار عشق  
گردد که ره روان ره عشق را دلیل  
گل این دوهفته ای که بیباغست باغبان  
چون سنگ و آهن آتش ما گل کندزدل

مشتاق هم نشینی افسرده خاطران  
گردیده است پرده سوز نهان ما

(۳۴)

مرهم نکند فایده داغ دل ما را  
انداخته اش از کف و گم کرده بگیری  
آن باده کشانیم که جز خون جگر نیست  
گورنک ترا دیده ما ننگرد ایگل

مشتاق برد گرد ملال از دل ما اشک

گو ابر مشو سبزه باغ دل ما را

(۳۵)

بی تو گو سوزد ز برق آه کشت دل مرا  
کاش ایدل گلرخان وشعله رخساران کنند  
کمی رهم از ورطه عشقت که خواهد ناخدا  
درغمت از مرگ گفتم گردد آسان مشکلم  
کشته عشقم بسم روز جزا این خونبها  
در مذاقم بسکه بخشد چاشنی ذوق طلب  
ره نمی بویم درین وادی بخود دارد کشان  
چون تواند خون من از غمزه صیاد ریخت  
از بی محمل درین دشتم نه خود گرم خروش

خار خار عشق خوبان مردم و بردم بخاک

تا چه گل مشتاق آخر سرزند از گل مرا

(۳۶)

گرد . سر طاق	دل ما	برجا دل و او	مقابل ما
گو برق بسوز	حاصل ما	حسرت بر اوست	آنچه گشتیم
آسان مشمار	مشکل ما	جز او که گشاید	آنچه اوبست
آه از دل سنگ	قاتل ما	نموده جمال	خون ما ریخت
زنهار مپرس	منزل ما	سر گشته روان	کوی عشقیم
رست از غم	ناقه محمل ما	از شوق حرم	زخویش رفتیم
مژگان تر	آب در گل ما	باز آکه زگریه	بیتو نگذاشت

مشتاق ز عشق منع ما بس

تا چند شکنجه دل ما

(۳۷)

که میکشد زستم	مرغ رشته برپارا	عنان دل بکف	کودکی بود مارا
شکایتی که نباشد	ز سنگ مینارا	دل مرا ز دل تست	سنگدل یارا
زدست و پازدن	غرقه نیست دویارا	چه میکند بفلک	اضطراب ما که غمی
اگر کشند	بشهر آهوان صحرا را	بیک نگاه عزالان	شهر ما چه عجب

برد زهر دوجهان دست اگر فتد مشتاق

ترنج غیب یوسف بکف زلیخا را

(۳۸)

از انتظار مکش بیش از این فکاری را  
 بیا بیا که خدایت بر آورد امید  
 بخود قرار مده قتل بی قراری را  
 گذشت عمر بحسرت مرا چو آن بلبل  
 تو گر امید بر آری امیدواری را  
 بقتل سوخته خویش اضطراب از چیست  
 که در قفس گذرانید نو بهاری را  
 مگر بود چه قدر زندگی شراری را

گرفته است سرانگشت من چو شمع آتش  
 مگر گشوده نقاب آتشین عذاری را

(۳۹)

درون غنچه دل خار خاری کرده ام پیدا  
 بلب سر چشمه نوشی بقدر سرو قباپوشی  
 همانا باز عشق گل عذاری کرده ام پیدا  
 به تن شایسته بوس و کناری کرده ام پیدا  
 که دشمن کور کن مشیت غباری کرده ام پیدا  
 چه خوش روزی چه خرم روز گاری کرده ام پیدا  
 بخرن لب تشنه تیغ ابداری کرده ام پیدا  
 که از هم تیره تر لیل و نهاری کرده ام پیدا  
 ز رنگ آمیزی حسرت بهاری کرده ام پیدا  
 شه صاحب نگین تاج داری کرده ام پیدا  
 که در صد خرمن آتش زن شراری کرده ام پیدا  
 بترس از اشک گرمم سنگدل بیداد کمتر کن

اچنان مشتاق جانم ناید از هجرش بلب بنگر

که چون از فرقتش احوال زاری کرده ام پیدا

(۴۰)

چه شد گاهی بحر فی آن دولعل دلگشا بگشا  
 ز پهلوئی تو عمری شد گشادی آرزو دارم  
 اگر از بهر ما نگشائی از بهر خدا بگشا  
 اگر خواهی که بگشاید دلم بند قبا بگشا  
 دوروزی از برای امتحان بندم زبا بگشا  
 گشائی عقده ام هر که گشادش مصلحت دانی  
 نیگویم من از کارم گره بگشای یامگشا

اگر چه عقده از خاطری نگشوده هرگز

گره از خاطر مشتاق از بهر خدا بگشا

۱ - در نسخه دیگر متعلن با استاد معظم آقای سعید نفیسی این مصرع چنین ضبط گردیده

چه سان مشتاق باشد فارغ از هجران او بنگر

(۴۱)

گل همنشین خار و خس در دامن گلزارها / وز خار خار عشق گل در جان بلبل خارها  
 تنها نه من از گلرخان هردم کشم آزارها / یاری ندیده یارمی زین غیر پرور یارها  
 پراز هجوم بوالهوس کوی بتان از خار و خس / ماهمچو مرغان قفس محروم از این گلزارها  
 شد زین خدنگ جان ستان صدر خنهام در استخوان  
 دارد هنوز این شیخ گمان عشق تو بامن کارها

(۴۲)

بسکه بردل زخم جور از خار و خس باشد مرا / در گلستان حسرت کنج قفس باشد مرا  
 گر بیای ناچه ات قدر جرش باشد مرا / از شعف نالم درین ره تانفس باشد مرا  
 شمع و فارغ زهر آتش که بهر سوختن / شعله آهی تمام عمر بس باشد مرا  
 ناله ام خواهد رهاند از قید هستی چون سپند / عاقبت فریاد من فریاد رس باشد مرا  
 میکشند از من حریفان در دسر این است و بس  
 نشائی گر چون شراب نیم رس باشد مرا

## حرف ب

(۴۳)

صبح شد ساقی بشو ز آئینه رو زنگ خواب / جام زرین را بدور انداز همچون آفتاب  
 تشنه فیضی منه جام می از کف تا بهم / الفت شیر و شکر دارند صبح و ماهتاب  
 زاهد و سجاده تقوی الی یوم النشور / دست ما و دامن ساقی الی یوم الحساب  
 چهره منما یا ممکن منع من ازدیدن که هست / تشنه کامی را نمودن آب و کردن منع آب  
 سقف گردون پست و عالم کم فضا من تنگدل / تا یکی باشم خدایا در بس این نه حجاب  
 جذبۀ شوقی که از نه جوشن گردون دمی / بگذرم پران تر از تیر دعای مستجاب  
 یا بفراش قضا فرما که بالاتر زند / دامن این لاجوردی خیمه زرین طناب  
 یا بعمار قدر بر گو که گرداند وسیع / کوچه این عالم کم وسعت پریچ و تاب  
 یا فرما عشق بالا دست محمل بسته را / کین قدر آتش نیفرزد بدلهای کباب  
 خورده خون دل فکاران آن دولعل نیم رنگ / برده خواب بی قراران آن دو چشم نیم خواب

ریخت تا از کک مشتاق این غزل مطرب نواخت

بویار نوای ارغنون در بزم آهنگ و باب

(۴۴)

با غیر چو میکشی می ناب  
هیئات رهش فتد بمنزل  
در بادیه تشنه لب چه سازد  
رفتم و کسی ز ما نپرسید  
از کوی مغان کجا رود دل  
مقصود ز سجده بتان اوست  
اگر نه خم ابروی تودیده است  
از شوق محیط میخروشد

خون شد جگرم ز رشک دریاب  
شد قافله و پیاده در خواب  
گر جان ندهد ز حسرت آب  
این بود وفای عهد احباب  
يك كشتی و صد هزار گرداب  
چشمی بگشا بین و دریاب  
بر قبله چراست پشت محراب  
نالان نبود ز کوه سیلاب

خیزد چه زیاد شرطه مشتاق

افتاد چه کشتیم بگرداب

(۴۵)

زهی خطت ز عرق مشک ناب درته آب  
تلاش گوهر مقصود و راحت افسانه است  
نه فارغم ز طلب دروصال این عجب است  
غریق وصلم و سوزم ز هجر آه که من

عذارت از خوی شرم آفتاب درته آب  
مجو ز دیده غواص خواب درته آب  
که ماهیم من و میجویم آب درته آب  
ز داغ دوری آیم کباب درته آب

بریز اشک ز خوناب دیده مزگانم

بود چه پنجه مرجان خضاب درته آب

(۴۶)

شب تا سحر تو مست شکر خواب  
در وادی عشق ما تشنه مردیم  
چون راه ما طی گردد که داریم  
شاید که یایم گوهر فکنیم  
ما را چه عشرت زین بزم کاینجا  
راهم پراز سنگ پای طلب لنگ  
چون عمر را تن گردد عنان گیر

بمخوایم کشت دور از تو دریاب  
و آنجا چو گوهر هر سنگ سیراب  
جسمی گران خیز پائی گران خواب  
دل را بدریا تن را بقرقاب  
ماندیم تنها رفتند احباب  
وقتم عجب تنگ مقصود نایاب  
گرداست و صرصر خاشاک و سیلاب

بر کف صبارا زلف تو و زرشک

مشتاق را حال چون رشته بی تاب

۱. در نسخ دیگر این بیت چنین ضبط گردیده است :

يك كعبه و صد هزار مسجد يك قبله و صد هزار محراب

(۴۷)

صبح شد ساقی بشو از دیده خواب  
جنت نقد است ساقی می بیار  
گر تباهی شد گناه موج نیست  
تشنه یارب بانف دل چون کند  
جان نبردم از نوید وصل او  
هم بمارحم آورد آن شعله خو  
ازغم دوران دلم خون شد کجاست  
ساقیا می ده که بی ما بس دهد  
مطربا سرکن بیانگ چنگ و نی  
ریخت تا از کلک مشتاق این غزل  
شاعران شستند دفترها به آب

(۴۸)

نگارم در کنار و ساغر می بر لبست امشب  
زلال وصل در کام من و از آتش غیرت  
بود در هاله آغوش من آن مه نمیدانم  
زهجران بود دیشب تلخ و شیرین تر زجان شهیدی  
بسم زین باغ تا روز جزا در کامم این لذت  
چنان آسوده جانم از غم هجران که پنداری  
نوای عیش مشتاق از وصال او بلب دارم  
نه کارم آهوزاری تا سحر چون هر شبست امشب

(۴۹)

شب وصل است و آمد یار غیرش از قفا امشب  
تو چون رفتی نه ماهی بی رخت نه هفته مانم  
زهجرت سوختم دیروز و دیشب آه اگر باشم  
شب هجراست و از اشک جگر گون تا سحر بی او  
زبزم رفت دوش و آمد امشب مردم از خجلت  
مگر دیشب چراغ محفل بیگانگان بودی  
غم هجران چو فردا خواهد آمد گویا امشب  
فراغم میکشد البته یا امروز یا امشب  
چو دیروز از تو دور امروز چون دیشب جدا امشب  
بخون من خفته آیا خفته بی من او کجا امشب  
که از دیشب زهجرش مانده بودم زنده تا امشب  
که از چشمت نمی بینم نگاه آشنا امشب  
زهر شب امشب مشتاق نالان تر ز هجرانش  
چه خواهم که نه مرگ خویش خواهم از خد امشب

## حرف ت

(۵۰)

کمی در دل ما جز تو کسی را گذری هست  
 رو تافتم از دل بسراغ حرم دوست  
 در خانه در بسته فانوس بود شمع  
 آن نخل که پروردمش از خون دل خویش  
 در معرکه عشق که فتحش ز شکست است  
 مشتاق مجو از خم آن زلف رهائی  
 کانجا چو گره بسته بهرموی سری هست

(۵۱)

جز جور کار طبع بکین مایل تو نیست  
 آن صید افکنی تو که روح القدس سزد  
 گفتمی چه جوئی از در دلها عبث مرا  
 در طاق آبگینه بخارا نیرسد  
 سرگشته روز و شب چو جرس میکم فغان  
 کردم ز مهر قطع نظر ساختم بجور  
 مشتاق از و توقع مهر و وفا مدار  
 کین شیوه کار دلبر سنگین دل تونیست

(۵۲)

رفتی تو بزیم و نه همین نشئه ز می رفت  
 من بیخود شوقم بره وعده چه دانم  
 چون غنچه دلم وانشود بی تو گرفتم  
 اخونی تو که در بزم بدل کردیم از ناز  
 یار آمد و صد شکوه بدل داشتم از وی  
 رفت از برم آن سروسهی و ز دل و جانم  
 فریاد که بختش نرسانید بلیلی  
 نالان نشوی تا ز فراقی تو چه دانی

۱- در نسخه دیگر متعلق به کتابخانه آقای سعید نفیسی این مصرع چنین ضبط می باشد  
 خونی که بدل کردیم ایساقی محفل

۱ کردیم ز خاک درو نقش قدمت یاد  
هرجا سخن از تخت جم و افسر کی رفت  
مشتاق که آمد بر او شکوه کبان دوش  
چون گرد ره دور و دراز گله طی رفت

(۵۳)

جان بقید تم از کوی کسی افتاده است  
باید افغان زجفای تو و افغان کز ضعف  
زان بکوی عدم خوش که جز آن کوی کجاست  
فصل گل شد چه مرغی گذرد آه که او  
سوز دم رشک درین بادیه هر جا بینم  
محمل ناز که زین دشت گذشته است که باز  
آمدم سوی تو اکنون نکنم چون فریاد  
هر کسم دید بدنبال نگاهت بیخود

نه همین خفته زبیداد تو درخون مشتاق

کشته تیغ تو درخاک بسی افتاده است

(۵۴)

تو را فلک بمن ایماه مهربان نگذاشت  
چه از بهار خود آن شاخ گل بگلشن دید  
تو چون زغیر شناسی مرا که هرگز فرق  
بتن میسر چو شمع شب فراق چکرد  
بیاغ خویش مده گور هم کنون که در آن  
هزار صید بهر سو فکند و حیرانم  
منم ز خیل سگان تو و فغان که شبی

فغان که رفت چو شمع از میان وبا تو شبی

حدیث سوز تو مشتاق در میان نگذاشت

(۵۵)

اشکم بود آن گل که گلابش همه خونست  
آن چشمه بود عشق که آبش همه خونست  
باغیر توساغر کشی و من کشم از رشک  
چشم بود آن چشمه که آبش همه خونست  
جامیست محبت که شرابش همه خونست  
آن جام لب لب که شرابش همه خونست

۱ - در نسخه دیگر این مصرع چنین ضبط شده: کردیم ز نقش قدم و خاک درش یاد

رویدچه گل از گلشن عشق تو که این باغ  
 رنگین ز حنا نیست که آن پنجه خونریز  
 رحم است بمهچور تو کز دیده خونبار  
 راند فرس آهسته که از خون شهیدان  
 خون گشته دل ما که ز شوق تو زند جوش  
 از چرخ مجو کام که در ساغر مینا  
 یارب چه بود حاصل گلچین محبت  
 من چشمه حیوان طلب و تشنه لبم عشق

دانی ز غمت کیست درین میکده مشتاق

مستی که بساغر می نابش همه خونست

(۵۶)

آنکه بامن همنشین در عشق جانان من است  
 نیست باکم از سیه بختی که داغ عشق او  
 گشته روزم تیره زان زلف و گواه دعویم  
 بندی عشقم چه میخوانی ز زندانم بیباغ

تادریں گلزار خاری هست از جورش چو گل

چاک مشتاق از گریبان تا بدامان من است

(۵۷)

منت ز سر زلف توام یکسر مونیست  
 آن مه که مه چهارده اش چون مهر رو نیست  
 آن سلسله کازادی او نیست میسر  
 چاک کیست دلم را که سزاوار رفو نیست  
 در شهر بنیکوئی او هیچ نکو نیست  
 جز سلسله موی توای سلسله مو نیست

منعم مکن از شاهد و مطرب که بهشتی

گر هستی جز آواز خوش و روی نکو نیست

(۵۸)

تورا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت  
 فغان که بلبل آن گلشنم که هرگز گوش  
 ز دیرو کعبه بکوی تو ره برد هیهات  
 بمن گذر بغلط کردی و شکفت دلم  
 بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت  
 گلش بناله مرغان بی نوا نگذاشت  
 کسی که لطف تو راهیش پیش پا نگذاشت  
 تو می گذاشتیم تنگ دل خدا نگذاشت

هزار مرتبه مشتاق خواست از کویت

رود ز جور تو چون دیگران وفا نگذاشت

(۵۹)

از صحن کعبه ساحت میخانه خوشتر است  
یارب چه حکمت است که بیگانه خوی من  
از سینه ام رود بکجا دل که جغد را  
ما می کشان ز خوشه انگور دانه ای  
زان بر جنون زدم که بکوی پریشان  
در گوشه دل از حرم و دیر فارغیم  
در مزرعی که قسمت برق است حاصلش  
پیوند جان ز خلق گسستم برای او  
بعد از وفات پامکش از خاک من که شمع

از دور سبزه گردش پیمانه خوشتر است  
با آشنا خوشست و به بیگانه خوشتر است  
از طرف باغ گوشه ویرانه خوشتر است  
در کیش ما ز سبزه صد دانه خوشتر است  
عاشق خوشست و عاشق دیوانه خوشتر است  
ماراست خانه ای که زهر خانه خوشتر است  
در زیر خاک سوزداگر دانه خوشتر است  
کزهر که هست صحبت جانانه خوشتر است  
قائم مقام تربت پروانه خوشتر است

غیر از حدیث عشق تو مشتاق نشنود  
کافسانه غمت زهرافسانه خوشتر است

(۶۰)

ز الفت خوبان که سودش اشک و آهی بیش نیست  
بیک عاشق سوی معشوقان نگاهی بیش نیست  
نیست شکر و شکوه ای ز افزایش و کاهش مرا  
هست جو یای حقیقت را بکفر و دین چکار  
هر دم سوزی بجرم عشق و حیرانم که هست  
تشنه کام عشق را از آتش حسرت مسوز

بهره ای گر هست عاشق را نگاهی بیش نیست  
ترجمان بی زبان عشق آهی بیش نیست  
چون هلال مدت این هر دو ماهی بیش نیست  
سجده دیر و حرم رسمی و راهی بیش نیست  
این گنه را صد عقاب و خود گنهای بیش نیست  
از سحابی قطره رزق گیاهی بیش نیست

گر شب و روز جهان مشتاق آخرد چه غم  
آن شب تاری و این روز سیاهی بیش نیست

(۶۱)

جور خوبان غمزدای جان غمناک من است  
از غمش شادم و زین غمگین که قدر افزون برش  
از هوایش آتشم افروخت وقت آمد تمام  
هست در عشقت دلیل پاکی دامان من  
برق گو سوزد مرا تنها که گر آلاشی  
شهبوار وادی عشقم نیم فربه شکار  
چون نگیرد سیل اشکم بی تو عالم را که هست

در محبت آنچه زهر غیر تریاک من است  
جیب چاک غیر را از سینه چاک من است  
ریزد از چشم ترم آبی که در خاک من است  
هر نشان کز خون دل بردامن پاک من است  
هست در دامان این صحرا ز خاشاک من است  
صید اگر لاغر نباشد ننگ فترک من است  
هر کجا بحری نمی از چشم نمناک من است

آخرین مشتاق کز تیغ بتان گشتم شهید  
درد مندان را شفا از تربت پاک من است

(۶۲)

بکوی یار مرا بار در گل افتاده است  
چگونه آورد اورا بدمای بیخود عشق  
خوشم که کار مرا دوست بسته میخواهد  
بخون خویش طیم تا ابد که مرگش نیست  
فتاده بار من اما بمنزل افتاده است  
که مرغ زیرک و صیاد غافل افتاده است  
و گرنه عقده من سخت مشکل افتاده است  
ز تیغ جور تو مرغی که بسمل افتاده است  
ز تن فتاده بکویش اگر سر مشتاق  
باین خوش است که در بای قاتل افتاده است

(۶۳)

یک گل بساحت چمن و طرف باغ نیست  
دارم ز ساغر تهی فقر سر خوشی  
خون میچکد ز ناله مرغ قفس چرا  
مهر تو بر توام بدل افکنده خانه ام  
مقصود عالمی تو و درتست آنچه هست  
این درد دیگرم که بکوی غمت مرا  
تو آتشی و ماز تو بی تاب چون سپند  
آشفته مغز ما نه همین از شمیم اوست  
کز غیرت عذار تو چون لاله داغ نیست  
مستم ز باده ای که مرا در ایام نیست  
خارش اگر بدل ز تمنای باغ نیست  
روشن ز نور شمع و فروغ چراغ نیست  
جوید چهره روی که تورا در سراغ نیست  
الماس بهر زخم و نمک بهر داغ نیست  
از ما تو فارغ و ز تو ما را فراغ نیست  
زان زلف کو کسی که پریشان دماغ نیست  
مشتاق رفت از سر کویت ز جوش غیر  
صدحیف ازین چمن که دروغیر زاغ نیست

(۶۴)

عشق آمد و غیر یار نگذاشت  
تیغ تو فکند سر ز هر تن  
دل را افسرد آه سردم  
بودم منظور کنج چشمی  
زنگ از دلها زدود اشکم  
تا دست تو ز آستین برآمد  
عشقم گلچین این چمن کرد  
مشتاق ترا گرفت از غیر  
بلبل گل را بخار نگذاشت  
آتش اثری ز خار نگذاشت  
یک دوش بزیر بار نگذاشت  
زاتش گده یک شرار نگذاشت  
چشم بد روزگار نگذاشت  
یک آینه در غبار نگذاشت  
در دست کس اختیار نگذاشت  
روزی که گلگی بیار نگذاشت

(۶۵)

از جسم بکوی یار جان رفت  
از رفتن هم‌رهان صد افسوس  
مرغی نگشوده پسر بشاخی  
صد بار بتیر حسرتم کشت  
تا بر سر زد گلی ز شاخی  
کاین مرغ اسیر در قفس ماند  
مرغی ز قفس به آشیان رفت  
تنها ماندیم و کاروان رفت  
صد باغ بغارت خزان رفت  
تا یار بخانه گمان رفت  
صد خار بیای باغبان رفت  
چندانکه ز یادش آشیان رفت  
مشتاق ز قید او نخواهد  
هرگز بسراغ آشیان رفت

(۶۶)

گلی و گل رخی تا در چمن هست  
دلم در سینه خون گشت و نگفتی  
چه با کوه غمت سازم گرفتم  
گلستانیت کویت از شهیدان  
خروش بلبل و افغان من هست  
که یعقوبی درین بیت الحزن هست  
بدستم تیشه‌ای چون کوه کن هست  
که هرگامش دوصد خونین کفن هست  
مرا در کوی او ره نیست مشتاق  
و گرنه بلبلی در هر چمن هست

(۶۷)

دلم بی او صفا هرگز ندیده است  
من آن حاجت طلب در کوی عشقم  
نشاید خواندم بلبل که آن گل  
مرا عشق تو در راهی فکنده است  
مرا چشمیست کز عشق نکویان  
عجب ملکیت استغنا که چشمی  
چه باغست اینکه مرغی برگ عیشی  
پر از اغیار بزمت دایم اما  
درومشتاق جا هرگز ندیده است

(۶۸)

در چمن جویری که از بادخزان برگل گذشت  
کرده مرغان چمن را غیرتش آشفته حال  
انقام آن ستم باشد که بر بلبل گذشت  
باز پنداری صبا بر طره سنبل گذشت

زیر آب از گریه ام نبود کنون طاق سپهر  
 در چمن آن بلبل افسرده ام کز دل مرا  
 از جفای خار مرغان قفس آسوده اند  
 آه از آن محنت که در گلزار بر بلبل گذشت

ترك عالم آید از مشتاق چون آید بهار  
 از سر پیمانه تواند بفصل گل گذشت

(۶۹)

ننالم در قفس ایگل ز جور خار هجرانت  
 جفا بس رحم کن بر این تن نازک مباد ایگل  
 درین وادی زهرمشت گل آید بوی خون گویا  
 کشیدم زیر تیغ ناله اما چه میکردم

مکن مشتاق ترك او ز رشک مدعی ور نه  
 بزودی میکشد صبر کم و درد فراوانت

(۷۰)

آنکه درمان دل خسته عالم با اوست  
 نه بزرگیست بدولت که سلیمان نشود  
 چون مسیح آنکه کند زنده جهان را بدمی  
 خواهد از خون من آن دلبر تر ساجه ریخت  
 نبود از داغ جفاش کله ام زین داغم  
 ز آن سیاهی بچه فریاد که آن نرگس شوخ

چه حذر میکند از آتش دوزخ مشتاق  
 روز محشر اگر این دیده پر نم با اوست

(۷۱)

خوش آنکه گشته تسلیم بر حکمت از بدایت  
 ای دشمن قوی چیست بیمت ز ماضعینان  
 بر درگه تو دادند پاداش خدمتم را  
 درمانده داردم سخت آن سنگدل که دروی  
 بستیم رخت از آن کو کانجاست خواری افزون  
 ما کجرو از السтім ای هادی طریقت  
 چون در طاب نمیریم نادیده روی منزل  
 لب بسته از بد و نیک نه شکرو نه شکایت  
 ما را نه زور خصمی نه از کسی حمایت  
 هر خادمی که دارد مخدوم بی عنایت  
 نه گریه راست تأثیر نه ناله را سرایت  
 آن بنده که بیش است مستوجب رعایت  
 آنرا بجو که باشد شایسته هدایت  
 هم پای جستجو لنگ هم راه پینهایت

از بیم خوی تندت خون شد دلم چه سازم نه طاقت خموشی نه جرأت شکایت  
 شد کشور دل ما ویران ز جور دشمن دستی بر آرزو وقت است ای صاحب ولایت  
 برد از حدیث وصلت خواب عدم جهانرا فریاد ازین فسانه افغان از این حکایت

ناکی کشتی ازو سرکز فیض طبع قانع  
 زان لب بود دویوسی مشتاق را کفایت

(۷۲)

خونم ز لب بوسه فریب تو هوس ریخت  
 با حسرت گلشن چه کند مرغ گرفتار  
 از عشق تو داد آنکه مرا شب همه شب پند  
 آن بیدل مستم که ز تمهید تو آخر  
 از گرد یتیمی چو گهر زنده بگورم  
 زین باغ مجو خاطر آزاده که صیاد

مشتاق ز پا ماند براه طلب آخر  
 برزد زبس از شوق شکر بال مگس ریخت

(۷۳)

دلم ز خاک ره آن غیرت بری برداشت  
 از آن بداغ جنون سرخوشم که نتواند  
 فغان ز جنس گساده وفا که می باید  
 ز ترک مهر مه من بخواجه ماند  
 رهین منت دون همتان مشو که بتن  
 بتی که چاشنی لطف داشت بیدادش

باین خوشم که پس از قتل خویشتن مشتاق  
 که خون ما پی آن ترک لشگری برداشت

(۷۴)

زان در کجا توان رفت از بی پناهی ایدوست  
 رحمی که از جفایت در لجه محبت  
 دور از زلال وصلت در خاک میطبد دل  
 در گلستان عشقت از سرخ و زرد ما را  
 ما داد خواه عشق و تو پادشاه حسنی  
 بادوستان جفا کن چندانکه خواهی ایدوست  
 وقتست کشتی ما گردد تباهی ایدوست  
 چون از جدائی آب لب تشنه ماهی ایدوست  
 اشگیست ارغوانی رنگیست کاهی ایدوست  
 پیش تو لب چه بندیم از داد خواهی ایدوست

روزیست کز غمت صبح گردد شب حیاتم روزی که خواهد انداخت داغم سیاهی ایدوست  
 يك بندهات چومن نیست کاول بر آستانات خود بندگی گزیدم بر پادشاهی ایدوست  
 بیشت بشکوه مشتاق زان لب نمی گشاید  
 کز جور خویش دانی حالش کماهی ایدوست

(۷۵)

سوی غربت آن بت خود کام محمل بست و رفت طرفه شهبازی مرا از دام غافل جست و رفت  
 پای من بر ناید از گل ورنه در راه طلب سوی منزل ره روی هر گام از گل رست و رفت  
 نه دل مارا همین از نیش غم افکار ساخت هر طرف ان سروسیم اندام صددل خست و رفت  
 گر حجاب از دیدنش مانع نبودش پس چرا ساخت پیش چهره گلفام حایل دست و رفت  
 چرا گرن بود از باده امشب سرگران با من چرا گشت در بزم من ناکام داخل مست و رفت  
 ریخت خونم را و بر خاکم فکند افغان که ساخت از ره کینم چو نقش گام قاتل پست و رفت  
 از کمندش جستی و شد ورد مشتاق این سخن طرفه شهبازی مرا از دام غافل جست و رفت

(۷۶)

منم که داغ عزیزان هر دیارم سوخت منم که داغ عزیزان هر دیارم سوخت  
 ز دوریت منم آن ره طلب بکوی فنا ز دوریت منم آن ره طلب بکوی فنا  
 چومن در آتش آوارگی نبوزد کس چومن در آتش آوارگی نبوزد کس  
 مرا چه شکوه ز برق آن گیاه تشنه لبم مرا چه شکوه ز برق آن گیاه تشنه لبم  
 ز گرمی تو باغیاری چون سپند بین ز گرمی تو باغیاری چون سپند بین  
 تورا نشست بدامن سزد که از تف رشک تورا نشست بدامن سزد که از تف رشک  
 ز خاک شعله زد آهم پس از وفات این است ز خاک شعله زد آهم پس از وفات این است  
 درین ریاض من آن بی نصیب گلچینم درین ریاض من آن بی نصیب گلچینم  
 منم بخاک طپان ماهی که دور از آب منم بخاک طپان ماهی که دور از آب  
 بیا بر آتشم از بوسه بزن آبی بیا بر آتشم از بوسه بزن آبی  
 مرا چه شکوه ز آتش که خار و خس مشتاق  
 که برق جلوه آن آتشین عذارم سوخت

(۷۷)

بدل چگونه توان داغ عشق پنهان داشت به پنهان آتش سوزان نهفته نتوان داشت  
 نشد نصیبم از آن بوسه چه حالست این که تشنه مردم و لعل تو آب حیوان داشت

فغان که درد ترا باید از تو پنهان داشت  
گمان مکن که چنین خاتمی سلیمان داشت  
شکایتست که یوسف زرنج زندان داشت  
نه انتظار طیب و نه فکر درمان داشت  
که از طلاطم دریا بروز طوفان داشت  
مرا چو آینه رویت همیشه حیران داشت  
خوش آن زمان که شب انتظار پایان داشت

بخون عاشق از اظهار عشق تشنه شوی  
نگین سلطنتست از دو کون کندن دل  
بیا که در تن ما بی رخ تو شکوه جان  
خوش آن مریض که در بستر رضا جان داد  
رود زیاد بساحل رسیده را حالی  
کنون نه دیده من در طلسم حیرت ازوست  
دمید صبح شب عمر و دم نزد صبحم

فکند ناله مشتاق در جهان آتش  
زداغها که بجان از فراق جانان داشت

(۷۸)

این نه بود او منم و بن نه منم اوست اوست  
چشم خرد مغز را می نگرند پوست پوست  
کوی تو بجزرست بجزر در جهان جوست جوست  
آنچه نقابش خرد کرده گمان روست روست  
آنکه بخونم کشید دوست بود دوست دوست  
آنچه مشام دلم میشود پوست پوست پوست  
آنچه گهی خط و گاه زلف بود پوست پوست

گشته ام از فیض عشق موی بموی دوست دوست  
در دو جهان غیر یار نیست ولی چون کنم  
در تو کشد عاقبت رشته سیر دو کون  
چون رخ او بنگرد چشم جهان بین عقل  
کشته عشقم چسان شکوه ز دشمن کنم  
ببنداز او آنچه چشم آنهمه رنگست رنگ  
وحدت او را زیان نیست ز کثرت بلی

بر خط فرمان تست نه سر مشتاق و بس  
در خم چو گان حکم نه فلکت گوست گوست

(۷۹)

بهر دری که نهم سر بر آستانه تست  
بر آن درخت که بر شاخش آشیانه تست  
قدم ز خانه چشم که خانه خانه تست  
مرا که دل صدف گوهر یگانه تست  
بداغ حسرت سر پنجه ای که شانه تست  
زبانم ارنه کلید در خزانه تست  
که آب روی من از خاک آستانه تست

اگر حرم بود ار دیرخانه خانه تست  
چه طایری تو که طوبی سزد که رشک برد  
مرا تو مردمک دیده مکش زینهار  
چه احتیاج بغواصیم درین قلم  
مکش سراز کفم ای زلف یار سوزم چند  
گهرشان چورگ ابر نو بهار چراست  
بسلسبیل نشویم ز رخ غبار دوت

تو خود چه نغمه سرائی که بر فلک مشتاقان  
برقص زهره ز گلبانگ عاشقانه تست

(۸۰)

دور از توام بجز غم ورنج و ملال چیست  
گفتم خیال وصل تو دارم بخشم گفت  
در دم بود کشنده دگر از دوا مگو  
فریادرس ندیده درین دشت هیچ کس  
بر باد رفت خاک من از جورت وز من  
نگذشته بطرف چمن گر تو صبح گاه

باشم بحال مرگ می رسم که حال چیست  
من کیستم که ای تو ترا در خیال چیست  
بس کن طیب درد سر این قیل و قال چیست  
این آه و ناله جرس هرزه نال چیست  
درد ترا هنوز غبار ملال چیست  
گل را ز شبم این عرق انفعال چیست

مشتاق بسکه تشنه لب آب تیغ تست  
نشناسد اینکه خون چه و آب زلال چیست

(۸۱)

گوشت کجا بناله ام ای دل فریب هست  
در وادی که شوق بود راهبر چه باک  
دعوی ناتوانیت ای خسته کی سزاست  
کوشش چه لازمست که از خوان وصل یار  
نال کی از جفای تو داغم از این که نیست

آن گلبنی که صد چومنت عندلیب هست  
گر هر قدم هزار فراز و نشیب هست  
تا قوت کشیدن ناز طیب هست  
خواهد رسید قسمت ما گر نصیب هست  
بهر منت وفا و برای رقیب هست

مشتاق را ز ناله مکن منع بردت  
هر جا گلیست زمزمه عندلیب هست

(۸۲)

زد قدم هر کس بگیتی پیشه دیگر گرفت  
در هوای گلشن آن مرغ بخاک افتاده ام  
جور کمتر کن مبین کوتاه دستم را که هست  
نیست در عالم جوان مردی چوپیر می فروش  
در خرابات مغان کی زیر دست غم شویم  
هیچ کس لب تادم مردن نیست از حرف عشق  
شعله گر از ازل از آه گرمی بر نخاست

وقت رندی خوش که در دیر آمد و ساغر گرفت  
کاشم از گرم پروازی بیال و پر گرفت  
عاجز اما میتواند دامن داور گرفت  
کو بر من می ز زاهد خرقة و دفتر گرفت  
تا ز دستی می تواند دست ما ساغر گرفت  
این حکایت را بیایان چون رساند از سر گرفت  
آسمان بهر چه یارب رنگ خاکستر گرفت

آه گرمی برب مشتاق دوش از دل رسید  
رفت تا در خود کشد دم پای تاسر در گرفت

(۸۳)

زناز هرگزت از من اگر سئوالی نیست

بدین خوشم که بدل از منت ملالی نیست

مرا که قوت پرواز هست و بالی نیست  
 میانه دو نکه گفتگوی حالی نیست  
 که تیره روز ز سودای خط و خالی نیست  
 در آن ریاض که مرغ ضعیف نالی نیست  
 کسیکه شیفته طفل خورده سالی نیست  
 مزاج سرکش او را که اعتدالی نیست

ز وصل یار دگر فال میزنی مشتاق

بگو بگو که ازین به خجسته فالی نیست

(۸۴)

دیگر بکمالی نتوان کرد مباحث  
 من ذره تو خورشید من و وصل تو هیاهت  
 تو شخصی و ما عکس تو عالم همه مرآت  
 خورشید بود آئینه جلوه ذرات  
 تاجیست شرابی که بود در قدح ذات  
 فارغ شوم دل ز تمنای تو هیاهت  
 اول بکف آری سپر تیغ مکافات  
 این نکته چه خوش گفت بمن پیر خرابات  
 در بازی شطرنج محبت شده ام مات

مشتاق من و خدمت میخانه که در عشق

نه عقده ام از زهد گشاید نه ز طامات

(۸۵)

جسم زجان تهی و زجانانه پر شده است  
 مینا تهی زیاده و پیمانہ پر شده است  
 کین گلستان ز سبزه بیگانه پر شده است  
 از بسکه گوش خلق زافسانه پر شده است  
 پای چراغت از پر پروانه پر شده است  
 از بس بهمد زلف تو دیوانه پر شده است  
 کز پر تو جمال تو این خانه پر شده است  
 از سیل اشک ماست که و برانه پر شده است

اگر بخاک نیفتم ز آشیان چکنم  
 مجو نشاط طبیعت ز محفلی کانجا  
 کی آن ز حال سیه بخت عشق آگاه است  
 مجو ز بلبل دستان سرای عشق نوا  
 چه داند آنچه به پیرانه سر کشم از عشق  
 زند بخرمن هستی گر آتشم چه عجب

جز عشق که اشرف بود از جمله کمالات  
 جویم بدعا چندت و خوانم بمناجات  
 ما جمله بتو قایم و تو قایم بالذات  
 از طلعت یار است ظهور همه عالم  
 بیخود همه کونین ز صهبای صفاتند  
 گرد سرم آسوده ز سودای تو حاشا  
 هرگز دل موری مخراش ارتوانی  
 گر باده باندازه خوری نیست و بال  
 حیرانیم از عشق کنون نیست که عمریست

از دوست قالب من دیوانه پر شده است  
 خون دل از غمت هم در چشم آمده است  
 گردد چگونه سبز بکوی تو آشنا  
 آن نکته نشنوند که دارد حقیقتی  
 گردت ز بسکه طایر دلها فشانده بال  
 ما را ز حلقه نرسد بیش از این کمند  
 نبود دلم رهین فروغی ز مهر و ماه  
 هرگز دل خراب بدهر اینقدر نبود

محروم زخم ماست از آن زلف عنبرین  
ورنه ز مشک چاک دل شانه پر شده است  
مشتاق را ز اشک غمت تار هر مژه  
چون رشته بود که ز دردانه پر شده است

(۸۶)

بناله صبحدم بلبل خوش الحان گفت  
بگوش جان دلم این نکته دوش پنهان گفت  
جگر خراش از آن شد صغیر مرغ اسیر  
حدیث پیک صبا کرد بازم آشفته  
کسیکه سرزداز او راز عشق فرقی نیست  
ز دوری چمن آن بلبلم که تا جان داد  
مزن ز حوصله گولاف خستگی در عشق  
نکرد خدمت استاد کس نشد استاد  
چنان برت بخروشم که عندلیب بگل

نظر بهمت مشتاق کن که در همه عمر

نگفت جز سخن عشق و هر چه گفت آن گفت

(۸۷)

بگذر از دیر و حرم جانانه جای دیگر است  
شد دلم از دوری دلبر خراب اما چه سود  
چون می از مینای چرخ آید بجام عشرتم  
گر نه ما را در طلب سرگشتگی باید چرا  
یار بزم افروز غیر و در طلب سرگشته من  
مانده در چشم سرشک و رفته دل در کوی او  
غم درون سینه و واز تنگی جا دل برون

بیخود عشقم مگو مشتاق با من حرف وصل

رو که جای گفتن افسانه جای دیگر است

(۸۸)

کجا ز قهر تو غیر از توام پناهی هست  
تو ابر رحمت و فیض تو عام آه که نیست  
همان به تست مرا اگر گریزگاهی هست  
بغیر من ز تو گر تشنه لب گیاهی هست

۱ - در نسخه دیگر چنین ضبط شده :

محروم زخم ما و در آن زلف عنبرین  
از مشک چاکهای دل شانه پر شده است

نظر بجانب من نیست هرگزت ورنه  
گذشت عمر و چو شمع سحر ز داغ غمت  
عنان سبک مکن ایشه سوار عرصه حسن  
سزد بزازی زارم اگر کشتی دز عشق  
ز روز و شب نیم آگه که عشقم افکنده

گاهی نباشد اگر سوی غیر گاهی هست  
همان بدیده ام اشگی و در دل آهی هست  
که درزه تو بهز گام داد خواهی هست  
مگر ز جرم محبت بتز گناهی هست  
بعالمی که نه مهری در آن نه ماهی هست

بکعبه هم نرود ز آستانه ات مشتاق  
کجا بجز دوت اورا امید گاهی هست

(۸۹)

بر اوست رحم که در مانده دل افتاده است  
دمی بوصل تو چرخم چو آن غریب رساند  
دلیم ز کوی بتان کی رهد که هر قدمی است  
جز اشک ما که بخود عمری از غمت نالید  
براه کوی تو آن رهروم که چون شده خاک  
ز پایمال حوادث چه شکوه مجنونرا

کدام عقده چو این عقده مشکل افتاده است  
که مرده است وز دریا بساحل افتاده است  
بخاک دامی و صیاد غافل افتاده است  
کدام قطره بدریا مقابل افتاده است  
بسعی باد گذارش بمنزل افتاده است  
که گشته گرد و بدنبال محمل افتاده است

ز برق نیست غم مرا مشتاق  
ز تاب تشنگی آتش بحاصل افتاده است

(۹۰)

گر بعاشق سر عتابش نیست  
گر نه کارم بهجر خویش گذاشت  
کوی عشقست چون گذر که سیل  
چون زخم دیده برهم آینه وار  
زاری از عشق بس دلا کاتش  
کشتی را که داد تن بشکست  
منم آن رهروی که عشق افکنده  
گفتمش چاره کن غم مشتاق  
گفت سیماب وار جز مردن  
گفتمش غیر از این علاج دگر

هر چه گویم چرا جوابش نیست  
بهر قلم چرا اشتابش نیست  
که بجز خانه خرابش نیست  
چشم حیران عشق خوابش نیست  
رحم بر گریه کبابش نیست  
بیمی از بحر و انقلابش نیست  
تشنه دروادی که آتش نیست  
که ز هجرت توان و تابش نیست  
چاره بهر اضطرابش نیست  
بهر سوز دل کبابش نیست

بر لب انگشت زد مرا یعنی  
که خموش این سخن جوابش نیست

(۹۱)

بر لب بغیر ناله که دمساز مانده است  
 آمد خزان عمرو هوای چمن بجاست  
 چون دل زید به پنجه مژگان او که صید  
 دارم زدیرو کعبه بدل رو که این دراست  
 کردم بیاغ ناله ای و تا ابد مرا  
 جز من که دردلم غمت افسرده پاکرا  
 از دوویت بما چه دگر باز مانده است  
 پرفته است وحسرت پرواز مانده است  
 سالم کجا بجنگل شهباز مانده است  
 در عشق اگر دری برخم باز مانده است  
 از شوق غنچه گوش بر آواز مانده است  
 در خانه سیل خانه برانداز مانده است

مشتاق را زعشق بود بوی گل کجا

پنهان بزیر پرده غماز مانده است

(۹۲)

بر بلبل آنچه از ستم باغبان گذشت  
 گامی نرفته خار جفا دامنم گرفت  
 پایم نه بسته کس ولی از بیم پاسبان  
 داغم که ماند حسرت پیکان او بدل  
 صیاد بستن پر و بالش چه لازمست

بگذشت از زمانه بمشتاق نا توان

در پیری آنچه از ستم آن جوان گذشت

(۹۳)

گر چو من از گلشن عشقش بدل جز خار نیست  
 گرنه با اغیار سر گرمی چو شمع امشب چرا  
 نیست تنها خسته جان من که در اقلیم عشق  
 از کشت و کعبه ام چون کافر و مؤمن مجوی  
 عاشقان محنت طلب اما کسی در کوی عشق  
 مدعی نالد ز درد عشق اما از لبش  
 او بعاشق دشمن و من عاشقم نه بوالهوس  
 گلشن آرا گو در گلشن برویم و امکان

نیست ره در محفلش مشتاق را کین بارگاه

بارگاه شه بود اینجا گذارا بار نیست

(۹۴)

نه صیغی جان برد از صید گاه چشم فتانت  
 نه تیزی کم شود از ترکش پر تیر مژگان

ندارد چشمه و صلت نشان چون نسپرد جانرا  
مکن دست رقیبان را بخود گستاخ میترسم  
نجویم بهر گلگشت چمن از قید آزادی  
تو دادم میدهی داد از تو گر خواهم دریغ اما  
تغافل پیشه یارا چون نام از تو دیری شد

توازمی با حریفان در چمن سرخوش چه غم داری

که از حسرت دهد مشتاق جان در کنج زندانت

(۹۵)

فلک سرگشته از سودای عشقت  
برون از نه فلک آنجا که جانی  
چه بحر بیکرانست اینکه نه چرخ  
برون از شهر بند عقل شهر بست  
قبا گردد اگر نه اطللس چرخ  
از آن خاکم بسر ریزد که گردون  
بدور این ساغر از صهبای عشق است  
از آن برتر نباشد جای عشق است  
جبابی چند از دریای عشق است  
که در هر کوه اش غوغای عشق است  
نه بر اندازه بالای عشق است  
غبار دامن صحرای عشق است

درین محفل لب جام مشتاق

بود زان می که در مینای عشق است

(۹۶)

عالم خراب از نگه می پرست تست  
سر رشته طپیدن دل نیست در کفم  
من باتو همچو شاخ درختم یکی بدار  
من در خمار حسرت یکبوسه و مدام  
زان می فغان که در قدح چشم مست تست  
چون نبض اضطراب و سکونم بدست تست  
دست از شکستم که شکستم شکست تست  
لب جام باده را بلب می پرست تست

مشتاق از آن چه شکوه که در کوی اوشدی

با خاک اگر برابر از اقبال پست تست

## حرف ج

(۹۷)

بیایت دوش می افتاد گاهی راست گاهی کج  
چه از آهم آن سروسهی بالا که میگردد  
نباشد ز آتش آهش عجب در کندن خارا  
اگر باشد و قوف از نیک و بد معمار گردون را  
مگر زلف تو بود از باد گاهی راست گاهی کج  
بتحریک صباشمشاد گاهی راست گاهی کج  
که گردد تیشه فرهاد گاهی راست گاهی کج  
گذارد پس چرا بنیاد گاهی راست گاهی کج

۱- این مصرع در نسخه دیگر چنین ضبط شده است: گلی از کثرت گلچین نماند در گلستان

چمد مشتاق آن شاخ گل و از شوق او هر دم  
بر آید از لبم فریاد گاهی راست گاهی کج

## حرف چ

(۹۸)

با بلبل مسکین گل و بیداد و دگر هیچ  
مرغان چمن حلقه بگرد گل و نسرين  
آنشم سر صحبت پروانه ندارد  
من کودک عاشق ستم مکتب عشقم  
فرهاد جگر خسته و دلجوئی شیرین  
گردم چو غبار از ستم حادثه خواهم  
ماراست ز برگ سفرو ساز ره عشق  
در پهلوی عاشق دل ویرانه و صد گنج

وز زحمت گل بلبل و فریاد و دگر هیچ  
مرغ قفس و صحبت صیاد و دگر هیچ  
گاهی کند از سوختگان یاد و دگر هیچ  
دارم هوس سیلی استاد و دگر هیچ  
شیرین و جگر گاوی فرهاد و دگر هیچ  
آرد بسرکوی توام باد و دگر هیچ  
همچون جرس قافله فریاد و دگر هیچ  
در سینۀ زاهد دل آباد و دگر هیچ

زان مه که رخس انجمن افروز نشاطت  
مشتاق من و خاطر ناشاد و دگر هیچ

## حرف د

(۹۹)

تا ز گل نام و ز گلزار نشان خواهد بود  
ناید از پرده برون راز جهانست آن راز  
رمضان میکده را بست در و مفتاحش  
باده خور غصه جان و غم تن چند خوری  
هست چشم ترم آن چشمه که از خون جگر  
داده ام تن بجفایت ولی از جور توام  
باغبان رنجه مکن خاطر بلبل فرداست  
کشت پیرانه سراز جورم و تا روز جزا  
گفت آوردیم از کین بسر مهر منال  
تا در آماجگه سینۀ دلم دارد جای

کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود  
که نهان بود و نهانست و نهان خواهد بود  
هم هلال شب عید رمضان خواهد بود  
عنقریب است که نه این و نه آن خواهد بود  
تا قیامت ز جفای تو روان خواهد بود  
چه قدر تاب و چه مقدار توان خواهد بود  
که نه گلبن نه گل از جور خزان خواهد بود  
دردلم حسرت آن تازه جوان خواهد بود  
چون تنالم که همانست و همان خواهد بود  
هدف ناوک آن سخت کمان خواهد بود

نه همین ذکر تو دارد بلب اکنون مشتاق  
تا ابد نام تو اش ورد زبان خواهد بود

(۱۰۰)

خاک ارشوم بکوی تو گردم نمی رسد  
این درد دیگر است که جانم بلب رسید  
برگ خزان رسیده باغ محبتم  
زافتردگی بمحفل یاران بدین خوشم  
نالان نیم ز جور تو نالم که بردلم  
زین پس من و فراق که دستم بدامنش  
دردی ز دوری تو بدردم نمی رسد  
از درد یار و یار بدردم نمی رسد  
رنگی برنگ چهره زردم نمی رسد  
کافت بشعی از دم سردم نمی رسد  
تیری چرا زشصت تو هر دم نمی رسد  
کوشش هزار مرتبه کردم نمی رسد

مشتاق تافتاد زهجر آتشم بجان  
برقی بآه بادیه گردم نمی رسد

(۱۰۱)

گشاید از در میخانه هر در کاسمان بندد  
بدشمن عهد یاری یار ما محکم چنان بندد  
چه حاجت تیغ بندد بر میان کز شوق می میرم  
جفا کارند خوبان سهی قد وای بر مرغی  
سرم رفت از زبان بر باد شمع آسا خوش آنکس  
بخونم چون غلطانند خدنگ آن شکار افکن  
چه فیض از بهار حسن او رسم قدیم است این  
مبادا در بروی هیچ کس پیرمغان بندد  
که نتواند بکوشش بگسلد بادوستان بندد  
بقتلم چون میان نازک آن نازک میان بندد  
کزین نازک نهالان بر نهالی آشیان بندد  
که دزهر محفل آمد گوش بگشاید زبان بندد  
که بر خاک افکند صد صید تازه بر کمان بندد  
که چون فصل گل آید باغ را در باغبان بندد

نیم پی بستگی مشتاق هرگز ازدوزلف آن  
گره پیوسته از کارم گراین بگشاید آن بندد

(۱۰۲)

پائی پینای دشت نوردم نمی رسد  
حال مرا شنید و نپردازدم بحال  
داند مریض خویشم و آسوده خواندم  
باد خزان گلشن خویشم جدا ز تو  
خون گریه از غم تو و داغم که هیچ رنگ  
گردی بگرد بادیه گردم نمی رسد  
دردم باو رسید و بدردم نمی رسد  
من در گمان اینکه بدردم نمی رسد  
آفت بیایگی از دم سردم نمی رسد  
از اشک سرخ بر رخ زردم نمی رسد

مشتاق درد نامه عشاق خوانده ام  
افسانه ای بقصه درد نمی رسد

(۱۰۳)

زخیلی کجا چون توشاهی برآید  
 بود سرکش از کاکلی دود آهم  
 جزاین کافتند از عاجزی در کمندی  
 ز تو کامران غیرو ما و نگاهی  
 دمی کرد اوج اخترم چون زلیخا  
 هوس پیشه‌ام خواند و سوزم چوینم  
 مبرجور از اندازه بیرون خدارا  
 چو شامست کوی قمر طلعتان را  
 به از کشت ماشوره زاری که ازوی  
 چه خوش باشد ارروزی امیدواری  
 بر آن کشت ظلمست باران که ازوی  
 تن لاغر م چون کشد بار عشقت

بده کام مشتاق بیکره چه باشد  
 امید گمائی ز شاهی برآید

(۱۰۴)

گرم صد داغ بر جان میگذارد  
 خوشا تیرت که مرهم خستگان را  
 چه بچراست اینکه درهم کشتی ما  
 گر از ذوق شهادت گردد آگاه  
 میندیش و بکش می ابررحمت  
 گذاردگر دمی آسوده ام چرخ  
 بجانم درد عشق بار خوشتر  
 خوشم باداغ عشق او که این داغ

ستاند تا فراقش جان مشتاق  
 چه منتهاش بر جان میگذارد

(۱۰۵)

نه در سر غیر سودای تو باشد  
 فلك ابری ز دریای تو باشد  
 نه در دل جز تمنای تو باشد  
 زمین گردی ز صحرای تو باشد

نشان کلفت رندان درین بزم  
 ز صاف و درد مینای تو باشد  
 بکس غیر از تو نگشایم در دل  
 که جای غیر یا جای تو باشد  
 توئی کارایش عالم چو خورشید  
 ز حسن عالم آرای تو باشد  
 زلیخا و غم یوسف خریدن  
 مرا سودای سودای تو باشد  
 رخ زیبای ماه آسمانی  
 کجا چون روی زیبای تو باشد  
 قد رعنای سرو بوستانی  
 کجا چون قد رعنای تو باشد

دلی دارد درون سینه مشق  
 که لبریز از تمنای تو باشد

(۱۰۶)

بهر کام غیر آن شیرین سخن میرورد  
 از سخن شهدی که در کنج دهن میرورد  
 بهر آغوش رقیب آن سیم تن میرورد  
 سیم خامی کاندرون پیرهن میرورد  
 ریزد از هم آشیانها را چمن پرا چرا  
 گر چمن را بهر مرغان چمن میرورد  
 گرفتار تاری زگیسویت برد کی بعد از این  
 ناله را در ناف آهوی ختن میرورد  
 کرده عشقم عندلیب گلشنی کز لطف و کین  
 گل برای غیرو خار از بهر من میرورد  
 بر نخیزد بلبل میشتاق ازین بستان سرا  
 تا فلک میرورد زاغ و زغن میرورد

(۱۰۷)

آن دل که غم بتان ندارد  
 باغیست که باغبان ندارد  
 چندی جویم که طایر کام  
 مرغیست که آشیان ندارد  
 گم گشته عشق او چو عنقا  
 نام دارد نشان ندارد  
 با فقر خوشم که نخل بی برگ  
 بیم از ستم خزان ندارد  
 سودیست که در زبان عشقت  
 سودی که ز بی زبان ندارد  
 ره رو چکند که وادی عشق  
 نقش بی کاروان ندارد  
 دارد یارم هر آنچه خواهی  
 اما دل مهربان ندارد

مشتاق کجا و دین و دنیا

عاشق غم این و آن ندارد

(۱۰۸)

نه از جفای تو زیبا صنم نخواهد ماند  
 همی صنم که صنم خانه هم نخواهد ماند  
 پیاله کش که لب جام این سخن دارد  
 بیزم جم که جم و جام جم نخواهد ماند

بدین صفت که ره کفرو دین بغمزه زنی  
 اثر ز دیر و نشان از حرم نخواهد ماند  
 ز آه سوخته عشق روشنست چو شمع  
 شب فراق که تا صبحدم نخواهد ماند  
 فریب دولت ده روژه جهان مشتاق  
 مخور که شاهی و طبل و علم نخواهد ماند

(۱۰۹)

دلَم کز آتش جان سوز غم نخواهد ماند  
 بساز بالبخشک و نه قطره جوی نه بحر  
 حذر ز آتش آهم که افکند کز تاب  
 به بحر در جگر بحر نم نخواهد ماند  
 بمحفل تو عزیزان چنین شوند ارخار  
 کسی ز محترمان محترم نخواهد ماند  
 اگر شوند زرنج وجود آگه کیست  
 که تا ابد بدیار عدم نخواهد ماند  
 بدست داغ تو وین داغ سوزدم که درم  
 همیشه در کف صاحب درم نخواهد ماند

ز شادی و غم غیرو تو نیست غم مشتاق  
 همیشه شادی و پیوسته غم نخواهد ماند

(۱۱۰)

دوش در طرف چمن بلبلای افغان میکرد  
 بود در وصل ندانم ز چه رومی نالید  
 کشتیم را که رهانید توکل زین بحر  
 غرق میشد اگر اندیشه طوفان میکرد  
 سرنوشتش ز ازل بود که در چاه افتد  
 ورنه یوسف حذر از حیلۀ اخوان میکرد  
 تشنه زخم خدنگ تو ام ایکاش مرا  
 در گلو قطره ای از چشمه پیکان میکرد  
 دردمی درد کش می که را می شد صاف  
 هر چه میگفت گرش پیرمغان آن میکرد  
 جذبه کعبه بود خاصه مردان خدا  
 ورنه هرست قدم قطع بیایان میکرد  
 بود اگر مست می شوق حرم شکوه چرا  
 نرسد گل چو برغان چمن لشکر دی  
 زیر خط لعل تو می جست میندار که خضر  
 کاش می آمد و تاراج گاستان میکرد  
 در سیاهی طلب چشمه حیوان میکرد

قابل گنج محبت دل مشتاق نبود  
 ورنه این خانه ز سیل مژه ویران میکرد

(۱۱۱)

لب شیرین تو شیرین تر از آن ساخته اند  
 که توان گفتنش از شیره جان ساخته اند  
 کرده اند از غمت آنان جگرم خون ایگل  
 که ترا لاله رخ و غنچه دهان ساخته اند

توانم که کنم قطع نظر از دولت  
 اهل دل از دوجهان نام و نشانت طلبند  
 بی تو میسوزم و میسازم و هرگز عشاق  
 تا در آن بوسه نکنجد دهن تنگ ترا  
 کاین دورا قوت دل و قوت جان ساخته اند  
 ورنه با گوشه دل از دوجهان ساخته اند  
 نه چنین سوخته اند و نه چنان ساخته اند  
 تنگ تراز دل ما تنگدلان ساخته اند

زین چمن چون گل رعناست چه فیضت مشتاق  
 که بهار توهم آغوش خزان ساخته اند

(۱۱۲)

نه ز آب و گل ت ای نخل جوان ساخته اند  
 بر لب چشمه چشم بتفرج به نشین  
 من کجا صبر کجا بی تو که درد و غم هجر  
 پیرم و زاین طلبم وصل جوانان کین قوم  
 غمزهات رهزن خلقت چه طفلی که ترا  
 بگذر از کعبه و بتخانه که دروادی عشق  
 که سرپای تو از روح روان ساخته اند  
 کآپ این چشمه برای تو روان ساخته اند  
 دل و جانم تهی از تاب و توان ساخته اند  
 داده یک بوسه و صد پیر جوان ساخته اند  
 آفت جان و دل پیر جوان ساخته اند  
 این دورا سنگره راه روان ساخته اند

من و میخانه که صدمرتبه اهلش مشتاق  
 گشته ام پیرو بجایم جوان ساخته اند

(۱۱۳)

در چمن مرغ چمن ناله چون یاد کند  
 در قفس ناله گرم که چو برق آتش زد  
 گو ممکن هرگز او گر نکند یاد میاد  
 زان بنالیم برت کین اثر ناله ماست  
 آید از کوی توام یاد بگلشن چه عجب  
 خوبم گیر که ساز طرب و برگ نشاط  
 بخرابی جهان ساخته ام کآب و گلش  
 حسن و عشقند دو سلطان که با باد و خراب  
 عقل با عشق محالست بر آید آری  
 خوشتر از ذوق اسیری چه بود کوصیاد  
 نکند میل اگر خاطر خسرو بشکر  
 کاش از حال اسیران قفس یاد کند  
 نتوانست اثر در دل صیاد کند  
 که زیاد آوری غیر مرا یاد کند  
 که دلت سخت تراز بیضه فولاد کند  
 ناله ام گر شنود بلبل و فریاد کند  
 اینقدر نیست جهان را که دلی شاد کند  
 اینقدر نیست که ویرانه ای آباد کند  
 این همه داد کند آن همه بیداد کند  
 پنجه موم چه با پنجه فولاد کند  
 نه دهد آبم و نه دانه نه آزاد کند  
 بس که روی دل شیرین سوی فرهاد کند

دارم این چشم از آن چشم که گاهی مشتاق  
 بنکاهی دل غمدیده من شاید کند

(۱۱۴)

ساز و برگ طرب از ساغر و مینا نشود  
 بی تو از سیل سرشکی که بمژگان دارم  
 بسکه از جوش دلم اشگ بخود مینالد  
 دل روشن رسدش از درو دیوار شکست  
 شاهدی تا نبود عیش مهیا نشود  
 منکه در خون کشدم ناخن بیعت چون تیغ  
 نیست در عهد من آن شهر که صحرا نشود  
 از من گم شده جوئی چه نشان در ره عشق  
 نیست در چشم من آن قطره که دریا نشود  
 صرفه سنگ در آنست که مینا نشود  
 مگر از خاک در پیر خرابات کجاست  
 به که از رشته کارم گره ای وا نشود  
 هر که گم گشت درین بادیه پیدا نشود  
 کشد آن کور که این سر مه وینا نشود

عزم رفتن نکنم هر گز از آنکومشتاق

که مرا پاس وفا سلسله پا نشود

(۱۱۵)

گفتی اوراست و فایشه بلی گر می بود  
 با من اکنون که بمهر است مرا حال این است  
 اندکی ایدل ازین حال تو بهتر می بود  
 چاره صبر است بلی کاش میسر می بود  
 وه چه می کردم اگر یارستمگر می بود  
 غیر مردن اگر چه دیگر می بود  
 چاره هجر که آنهم نکند می کردم

میگذشت آنچه بر جان خلائق مشتاق

روز حشر از به شب هجر برابر می بود

(۱۱۶)

می دو چشم توندانم ز چه پیمانه زدند  
 توئی آنشمع که هر شام ملایک تا صبح  
 که ره دین و دل عاقل و دیوانه زدند  
 کشم از دیر چسان پا که در آن مغفچگان  
 دره دین و دلم از جلوه مستانه زدند  
 خسرو ملک جنون بر من مجنون کیست  
 کاول این قرعه بنام من دیوانه زدند

سوخت جامی زمی عشقم و پیداست که چیست

حال آنان که از این می دوسه پیمانه زدند

(۱۱۷)

نالہ بکوی اودلم بهره بس نمیکند  
 نیست ب فکر سینه ام گم شده دل که چون رهد  
 یار ستیزه کار من یاری کس نمیکند  
 مرغ اسیر از قفس یاد قفس نمیکند  
 بهره عنبکوت ما صید مگس نمیکند  
 سوز فراق میکند شعله بخش نمیکند  
 منع مکن ز ناله ام کانچه بمن جدا ز تو

نیستدم مرا اثر ورنه قفای محملش      میکنم آنقدر که من ناله جرس نمیکند  
دل مگرت خبردهد گاه ز حالم از طیش      ورنه ضعیف ناله ام کار نفس نمیکند

دل کشد از نگاه او آنچه بمست روز و شب  
بیم جفای شحنه و جور عسس نمیکند

(۱۱۸)

بلب صدار جانم در رهش گر زانتظار آید      از آن خوشتر که همراه رقیب آن گلگذار آید  
بکف دامانش آوردم بصد سعی و رها کردم      زدستم جز بهم سودن بگو دیگر چکار آید  
غباری هر کجا از دور بینم پیش ره گیرم      به امیدی که از دنبال گرد آن شهسوار آید  
نرفتم بیکره از کوی تو خوشدل باشم آن عاشق      که هر بار از نخست آزرده تر از کوی یار آید  
نشاندی چون براه وعده ام زان سرگران رفتن      بلب دانستم آخر جان من از انتظار آید  
روم چند از درت نومید تر ز اول خوش آن عاشق      که آید از سر کوی تو و امیدوار آید  
بدان امید نخلی را توان صدسال پروردن      که شیرین گردد از وی کام تلخی چون بیار آید  
جفاهای ترا چون بشمرم کز صدیکی ماند      همان نشمرده از جور تو و روز شمار آید  
مکن مشتاق را منع از می و صلت چه خواهد شد  
کشد زین باده مخموری و بیرون از خمار آید

(۱۱۹)

عزیزش دار چون گل هر چه در چشم تو خار آید      بجای خویش اگر سنگست اگر گوهر بکار آید  
چه حاصل گر برون آید ز صد گرداب آن کشتی      که در گل می نشیند از میان تا بر کنار آید  
بود کشت محبت را چه خاک تلخ حیرانم      که گر کارند آنجا نیشکر حنظل بیار آید  
من آن مرغم که سر در زیر بال و پر زد دل گیری      برون نارم رود گر صد خزان و صد بهار آید  
ز شوق ناوکش خون شد دلم ای بخت امدادی      که ترکش بسته بهر صیدم آن عاشق شکار آید  
فغان از شوق ای گل کز تن آید گر برون جانم      محالست اینکه از جانم برون این خار خار آید  
خطت گر سرزد و شور من افزون شد عجب نبود      شود دیوانه تر دیوانه چون فصل بهار آید  
کند گر باده با این سرگرانی در قدح ساقی  
بلب مشتاق جانم دامن از رنج خمار آید

(۱۲۰)

اگر همین خون مرا یار خورد نوشش باد      ورنه اندیشه بیداد فراموشش باد

۱ - این غزل در استقبال از غزل خواجه حافظ میباشد که مطلعش اینست :  
صوفی ارباده باندازه خورد نوشش باد      ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

روز روشن شبم از صبح بناگوشش باد  
جان فدای روش سرو قبا پوشش باد  
شبمی امید که تا صبح در آغوشش باد  
خون من در قدح لعل قدح نوشش باد  
گوهر پند من امید که در گوشش باد  
نیشها در جگر از حسرت آن نوشش باد  
سخنی قسمتم از غنچه خاموشش باد  
سر خوش امشب که الهی زمی دوشش باد

شد شب نار اگر روز من از شام خطش  
کرده از جلوه بسی پیرهن صبر قبا  
بر سر این دست که هر شب ز فراقش دارم  
چه شود مست و کند میل که خونم نوشد  
گفتمش گوش با فسانه اغیار مده  
مدعی کیست که از شهاد لبش گیرد کام  
صد سخن نرگس گویاش بمن دارد نیز  
در قدح دوش می از خون دلم کرد و بخورد

گرچه بامن سخن از ناز نگوید مشتاق  
طرف حرف لبم با لب خاموشش باد

(۱۲۱)

چه عجب که مردم از غم من واو خیر ندارد  
اگرش بتیر دوزی ز تو چشم بر ندارد  
چه دلست یارب آن دل که درو اثر ندارد  
که بصد هزار حسرت برخت نظر ندارد

سر کوی اوست جائی که صبا گذر ندارد  
چه کسی که هر که گردد بتو چون هدف مقابل  
شب هجر ناله من که ز سنگ خون گشاید  
نه همین منم برویت نگران کجاست چشمی

ز جفای غیر مشتاق اگر از درت کشد پا  
بکجا رود که راهی بدر دگر ندارد

(۱۲۲)

که گر صاحب دمی چون صبح خندد عالمی خندد  
چرا چون شمع در بز مش دمی گرید دمی خندد  
که از هر شادتی گرید دلم و زهر غمی خندد  
چرا تا من نیگیریم به محفل اونمی خندد  
دلم آن ماتمی باشد که در هر ماتمی خندد  
بهر جا بیند از عشاق چشم تر نمی خندد  
که از غم روز گاری گرید از شادی دمی خندد

نشاط انگیز آفاقست اگر صاحب دمی خندد  
ندارد گردلم بیم و امید هجر و وصل او  
ز عشقت ناخوش و خوش با نشاط و کالفتم چندان  
نگرید از غم گر شادمان چون شیشه و ساغر  
ندارد تاب درد دوریت و نه زبی دردی  
درین گلشن گل از ابر بهاری خندد و آن گل  
زهجر و وصل بسیار و کم او کیست غیر از من

بجز مشتاق از نیرنگ باز بهای عشق او  
ندیدم کس بسوزی گرید و از ماتمی خندد

(۱۲۳)

مرغ اسیر است دل که بال ندارد  
جلوه جان بخش این نهال ندارد

رستش از دامت احتمال ندارد  
آن قدورفتار بین که سرو خرامان

روی تو ماهست لیک درخیم ابرو ماه برخ عنبرین هلال ندارد  
 خسته دلم صید کود کیست که هرگز رحم بمرغ شکسته بال ندارد  
 نالم ودانم که ره بگوش توای گل ناله مرغ ضعیف نال ندارد  
 زینت حسن است تیره بختی عاشق روی تو حاجت بخط وخال ندارد  
 ساخته مشتاق با گدائی کویت  
 داعیه حشمت و جلال ندارد

(۱۲۴)

دولت فقر آفت زوال ندارد ای خنک آنکس که ملک و مال ندارد  
 گریه بود ترجمان آنکه زبانی پیش تو هنگام عرض حال ندارد  
 چشم تراست آبیار کشت محبت مزرع ما میم خشک سال ندارد  
 بوالهوس است آنکه گاه عرض تمنا پیش نکویان زبان لال ندارد  
 هست قدح بزم عشق را دل پر خون جام زر و کاسه سفال ندارد  
 گاه مه و گاه مهر گویمت اما  
 پیش تو این حسن و آن جمال ندارد

(۱۲۵)

خوانم او را دعا همین باشد وز دعا مدعا همین باشد  
 بس درین محفلم می و معشوق تا همانست و تا همین باشد  
 رودم دل کجا ز کنج لب گوشه دلگشا همین باشد  
 دروداع تو تا دل و جان هست تا همانست و تا همین باشد  
 چون بی محملت ننالد دل ناقه ات را در این همین باشد  
 دردمند تو ام دوا چکنم من و دردت دوا همین باشد  
 از در او کجا رود مشتاق  
 شه همان و گدا همین باشد

(۱۲۶)

از آن غم را دل ما خانه باشد که آن جفاست و این ویرانه باشد  
 بمن شد آشنا نا آشنائی که از هر آشنا بیگانه باشد  
 نیم مرغی که در دام تو او را خیال دام و فکر دانه باشد  
 کجا جویم می وصلت که این می نه در مینا نه در پیمان باشد  
 پس از مرگم ز حسرت سوزد آنشمع که خاکش تربت پروانه باشد  
 شبی باشد مرا از روز خوشتر که زلفت در کفم چون شانه باشد

از آن شد بسته زلف تو مشتاق  
که آن زنجیر و این دیوانه باشد

(۱۲۷)

نیم غمین که بگردون مرا فغان نرسد  
چه پرورش دهم آن نخل را درین گلشن  
اگر بیار رسد گو باسبان نرسد  
که چون رسد ثمر او بیباغبان نرسد  
چرا کشم چونه آهم رسد ضعف براو  
که از کمان جهادین تیرو برنشان نرسد

بده برنج ره عشق تن کجا مشتاق  
رسد بمنزل جانانه تا بجان نرسد

(۱۲۸)

کسیکه دور شدت چون ز آستان میرد  
شهید میرد اسیر قفس چه رشک برد  
به آنکه بردت از جور پاسبان میرد  
بطایری که چو میرد در آشیان میرد  
کسیکه زنده عشقت جاودان باقیست  
زیس برغ چمن هجر گل بود دشوار  
بهار ناشده آن به که در خزان میرد  
که جان دهد چو بدست تو جانستان میرد  
مبزز عاشق و منشین به ابوالهوس نه رواست  
زهجرو وصل تو این زنده ماند آن میرد

نهان بکنج غمت بی تو داد جان مشتاق  
چو آن غریب که در گوشه نهان میرد

(۱۲۹)

چه عجب که وقت مردن بزار مایاید  
دل هر کسی ز نازی شده صید دلنوازی  
که نیامدست وقتی که بکار ما بیاید  
چه شود که شاهبازی بشکار ما بیاید  
اگر اینچنین گدازد تن مادر انتظارش  
ز میان رویم تا او بکنار ما بیاید  
بدیار یار باشم نگران که مدتی شد  
نه از آن دیار یکی بدیار ما بیاید  
چکنیم دور از آن کودل هرزه گرد خود را  
که دگر نه آن دلست این که بکار ما بیاید  
بجز آنکه دیده ما ز غمش سفید گردد  
سحری کی از قفای شب تار ما بیاید

سپریم جان چو مشتاق اگر از جفا براهش  
چه عجب که هر چه گوئی زنگار ما بیاید

(۱۳۰)

از دم باد صبا بوی کسی می آید  
خیزد از ما چه دوین دام که بی یاری عشق  
من و فریاد که فریادرسی می آید  
کی ز سیم رخ تلاش مگسی می آید

چه در آتش دگر از مشت خسی می آید  
 هر نفس ناله اواز قفسی می آید  
 ناله زاریم از باز پسی می آید  
 کی ترا رحم بحال مگسی می آید  
 میکنم ناله زمن تانفسی می آید  
 که به بحر از مدد سیل خسی می آید  
 شب بسی می رود و روز بسی می آید  
 گاهی از دور صدای جرسی می آید  
 کی درین عرصه بجولان فرسی می آید

خوش دلم می طپد از شوق همانامشتاق

پیکری امشب ز سر کوی کسی می آید

(۱۳۱)

کس یکس مهری ندارد دوستداران را چه شد  
 کشت عالم زرد گشت ابر بهاران را چه شد  
 دوستی دشمن بیاطن دوستداران را چه شد  
 مانده است این عرصه خالی شهسواران را چه شد  
 مهر و رزق را چه حال افتاد یاران را چه شد  
 میکند در کشت عالم فیض باران را چه شد  
 زان صدای حلقه امیدواران را چه شد  
 سروقدان را چه گشت و گل عذاران را چه شد  
 ناله مرغی نمی آید هزاران را چه شد  
 از برای قطره ای ابر بهاران را چه شد

ذره نور محبت در دل مشتاق نیست

در زمین سینه تخم مهر کاران را چه شد

(۱۳۲)

گر کند عمر وفا یار وفا خواهد کرد  
 رحم بر بلبل بی برگ و نوا خواهد کرد  
 چاره عقده ام آن عقده گشا خواهد کرد  
 کامهای دلم از لطف روا خواهد کرد  
 گرهی را که بکارم زده وا خواهد کرد

کار عشاق تو در عشق همین سوختنست  
 نیست در طالع مرغ دل ما آزادی  
 در رهت بی خبر از حال دلم لیک بگوش  
 دزهوای شکرت به که پرافشان نشویم  
 خسته عشقم و خوااموش نگردم ز فغان  
 آورد یاری اشکم چه بکویت گوئی  
 مخور از بخت سیه غم که زدورمه و مهر  
 در ره عشق کسی نشنود آواز کسی  
 عشق آن شاهسوار است که بی تحریکش

یار یار امروز یاری نیست یاران را چه شد  
 دجله ها خشکید و از دریا بخاری برخواست  
 هیچ کس زین دوستان ظاهری نبود که نیست  
 کس نیآرد بجولان رخس در میدان عشق  
 رسم مهر و شیوه یاری نمیداند کسی  
 گیرد ابری گر هوا هر قطره او کار برق  
 بسته درگاه امید و نشنود گوش کسی  
 خالیست از سرو گل سرتاسر گلزار حسن  
 از نوا سنجان تهی این باغ و از شاخی بگوش  
 دانه بس تشنه لب آتش بجان در زیر خاک

خواهد آورد خط و ترک جفا خواهد کرد  
 خواهد از سر کشی آن گلبن ناز آید باز  
 خواهد از رشته کارم گره از زلف گشود  
 خواهد افتاد در اندیشه ناکامی من  
 خواهد از رشته هجران شدنم عقده گشا

خواهد آمد ب سرم همچو قبا وز غیرت  
 مهربانش بمن خسته خدا خواهد ساخت  
 ثمری گر ندهد آه فغان خواهد داد  
 خواهد از جاذبه عشق بمن مایل شد  
 گریسند که دهم جان ز غمش نیست غمی  
 هر که این درد بمن داد دوا خواهد کرد  
 بر تنابم ز درش روی که آخر مشتاق  
 شاه من رحم بر احوال گدا خواهد کرد

(۱۳۳)

مرا بخت سبز از فلک دوش بود  
 ز غمخواری وصل او در دلم  
 نگاهش بمن در سؤال و جواب  
 چگویم پس از هجر از وصلوی  
 لبش داشت صدرنگ بامن سخن  
 ز صهبای وصلش دلم تا سحر  
 ز سیل سرشکم چو شبهای هجر  
 که آن سر و نازم در آغوش بود  
 غم هر دو عالم فراموش بود  
 سراپا زبان جمله تن گوش بود  
 که آن جمله نیش این همه نوش بود  
 نه چون غنچه از ناز خاموش بود  
 برنگ خم باده در جوش بود  
 گهی تا که رگه و تا دوش بود  
 چه فیض امشب از وصل مشتاق دید  
 کز این باده تا صبح بیهوش بود

(۱۳۴)

خداست خواهی اگر از بلا نکه دارد  
 رسیده می بکمال جمال یوسف من  
 چراغ حسن ترا کافتاب پروانه ست  
 خوشم بسایه ات ای طایر همایون بال  
 ترا که روح روان منی ز دیده خصم

زهجر وصل تو فریاد چند چون مشتاق

مرا میانه خوف و رجا نکه دارد

(۱۳۵)

روزی که مرغ وحشی دل بانو رام بود  
 سرکش مشو ز ناز که گلچین روزگار  
 مردم ز آرزوی وصال تو کین ثمر  
 می کش نیم کنون که مرا آفریده اند  
 نه نامی از قفس نه نشانی ز دام بود  
 با گلبن آنچه کرد گل انتقام بود  
 هرگز نگشت پخته و تابود خام بود  
 زان مشت گل که گاه سبو گاه جام بود

افغان که گشت هاله خط بوته گداز      جنس ترا که غیرت ماه تمام بود  
شادم زیب خودی که چه باغیر دیدمش      نشناختم که غیر که و او کدام بود  
مشتاق لب به بند که افتاد در قفس  
طوطی باین گناه که شیرین کلام بود

(۱۳۶)

نه هر مہی روش مہر گستری داند      نہ ہر کہ خواجہ شود بندہ پروری داند  
ہزار شیوہ بکار است دلربایان را      نہ ہر کہ بود دلی رسم دلبری داند  
بآن صنم رہ رسم وفا چه آموزم      کہ مہر خود روش ذرہ پروری داند  
خوشست نالہ و فریاد داد خواہانش      و گرنہ خسرو من داد گستری داند  
بجام و آینہ تا ننگرند آخر کار      نہ جم جمی نہ سکندر سکندری داند  
دلہ ربود ورخ از من نہفت و حیرانم      کہ نیست او پری و شیوہ پری داند  
گرت دلیست بمعشوق و دلستانی دہ      کہ قدر گوہر یکدانہ گوہری داند  
خبر ز عشق ندارد کسیکہ رونق دہر      ز گردش فلک و ماہ مشتری داند  
غنی زسیم و زر از فیض مستیم ورنہ      گدای کوی مغان کیمیاگری داند  
کشند زادہ خود را ز کین مدار طمع      کہ آسمان پدیری خاک مادری داند  
مپرس ازستم یار جز زمن مشتاق  
کہ ہم پری زدہ خوی بد پری داند

(۱۳۷)

بوسہ ای دوش ز لعل تو براتم دادند      مردہ بودم ز غمت آب حیاتم دادند  
کام تلخیصست کہ بردم ز غمش در تہ خاک      ثمری کاخر از آن شاخ نباتم دادند  
تشنہ در باد یہ عشق بخون غلطیدم      چہ شد از دیدہ تر شط فراتم دادند  
پای بست تو ام از تن نکنم شکوہ چہ سود      گیرم از این قفس تنگ نجاتم دادند  
بر نخیزم شوم اراخاک نظر کن برہت      چہ قدر صبر و چہ مقدار نباتم دادند  
در سواد خط مشکین لب او پنهان داشت      چون خضر آنچه نشان در ظلماتم دادند  
مفلس عشق ترا جز تو نباید چکنم      نقد کونین گرفتم بزکاتم دادند  
و ہبرم گشت زہر رنگ بہ بی رنگی ذات

خاک شوخاک کہ من بر سر آن کو مشتاق

چون شدم پست علو درجاتم دادند

(۱۳۸)

دل چرا چون شمع جز آہ سربارش نباشد      گرب آتش پارہ ای چون خود سرو کارش نباشد

هر که از شاخ گلی در بای دل خارش نباشد  
کس چه اندیشدز سنگ از شیشه در بارش نباشد  
همچو بیمار غریبی کو پرستارش نباشد  
سنگ از آن گوهر بود به کو خریدارش نباشد  
آشیان گم کرده ای چون من گرفتارش نباشد

کی گلی از گلبن مقصود هر گز چیده دستش  
یدلانرا نبود از بیم جفایت نیست بیجا  
در تب هجرت بکنج گلخنم افتاده بیکس  
نیست بیجا گردن بدل کردم بکین مهر و وفارا  
سیدگاه کوی او را گشته ام صدمه سراسر

کی زند پروانه گرم سوختن خود را بر آتش  
روی دل مشتاق گر از جانب یارش نباشد

(۱۳۹)

روز تاریک سر آمد شب تار آخر شد  
بود ربطی که میان گل و خار آخر شد  
عاقبت از نفس گرم بهار آخر شد  
محنت مستی و اندوه خمار آخر شد  
که ز صیقل گری ابر غبار آخر شد  
میکشد آنچه دل از فرقت یار آخر شد  
عاقبت از اثر ناله زار آخر شد

آموده ای دل که شب فرقت یار آخر شد  
یار از غیر برید الفت و باما پیوست  
از دم سرد خزان آنچه بگلشن میرفت  
صندل در دسرم شد می وصلش صد شکر  
گشت آئینه صفت خاک چمن عکس پذیر  
میرسد آنچه بما از ستم هجر گذشت  
از گل آن جور که بر بلبل مسکین میرفت

میکشد آنچه محنت که ز هجران مشتاق  
بارش از مهر چو آمد بکنار آخر شد

(۱۴۰)

صد گوشم و حرف تو شنیدن نگذارند  
درهم گلت از خوبی و چیدن نگذارند  
چون زین نفس تنگ پریدن نگذارند  
گوهر گرم از خاک دمیدن نگذارند  
شادابی لعلی که مکیدن نگذارند  
چون غنچه گرم جامه دریدن نگذارند

صد چشمم و رخسار تو دیدن نگذارند  
از گلشن وصل تو چه حاصل که شکفته است  
زیر فلکم گو نگشایند پر و بال  
از رستن تخمی که برش نیست چه حاصل  
خون شد جگر تشنه ز حسرت نگرم چند  
دل تنگم و آورد صبا بوی تو فریاد

مشتاق چه کیفیتیم از باده در آن بزم  
زان جام لبالب که چشیدن نگذارند

(۱۴۱)

شام شد زلف سیاه تو بیارم آمد  
گشت طالع مه و ماه تو بیارم آمد

دوش در بادیه رم کرده غزالی میگشت  
 بر سر شاخ کله گوشه گل باد شکست  
 گردش چشم سیاه تو بیادم آمد  
 شکن طرف کلاه تو بیادم آمد  
 خنجر غرقه بخون در کف مستی دیدم  
 تیغ خونریز نگاه تو بیادم آمد  
 بخشی آتشی از جلوه برقی افتاد  
 حال خود بر سر راه تو بیادم آمد

تیری آمد بهدف تند زشستی مشتاق

سرعت ناوک آه تو بیادم آمد

(۱۴۲)

گفتم از صبر کار بسامان شود نشد  
 یا آنکه ترك او بجفا دل کند نکرد  
 یا جان زدام کفر خط اورهد نرست  
 یا آن فرنگ زاده مسلمان شود نشد  
 یا گلخن فراق گلستان شود نشد  
 یا کلتخ یا عادت بتلخی هجران شود نشد  
 یا خودبکوی وصل تو دل ره برد نبرد  
 یا جذبۀ تو سلسله جنیان شود نشد

مشتاق یا براه غمت جان دهد نداد

یا مشکل فراق تو آسان شود نشد

(۱۴۳)

خوش آنکه مرا وصل تن سیمتی بود  
 بودم بکلی خوش دل و چون مرغ اسیرم  
 نه حسرت باغی نه هوای چنی بود  
 سرگشته نه پروانه هر انجمنی بود  
 در گوش دلم قصه هجران سخنی بود  
 این گوشه نشین ساکن کنج دهنی بود  
 کی داشت دلم حسرت یکبوسه که چون خال

نی نی غلطم این همه مشتاق فسانه است

کی دامن وصلی بکف همچو منی بود

(۱۴۴)

خوش آنکه شمع خلوتم آن سرو ناز بود  
 سرگرم ناز او همه شب بامن وز شوق  
 تا صبح کار من همه عجز و نیاز بود  
 عشاق را بر اهل هوس امتیاز بود  
 زین سان ز عشق خار نبودم که در برش  
 از مهر بود خصم کش و بوالهوس گداز  
 من از نیاز سرخوش و آن مست ناز بود  
 فارغ ز منت می و ساغر به بزم شوق

دایم چراغ خلوت من بود همچو شمع و زرشک غیرا همه سوزو گداز بود  
 مشتاق رو کنون و به بیچارگی بساز  
 رفت آن زمان که یار ترا چاره ساز بود

(۱۴۵)

من و پاس تیر جفای او که مباد بر جگری رسد  
 که ز غیرتم کشد آن ستم که زدوست بر دگری رسد  
 طلبی نگین وصال او بکف اینقدر زجه مدعی  
 گهری چنین نه سزا بود که بچون تو بد گهری رسد  
 همه بلبلان و سرود خوش من و ناله ای که درین چمن  
 زسرایش دوسه قطره ای زدلی بچشم تری رسد  
 نشان ز بوسه آتش دل تشنه کام وصال خود  
 چه زیان دجله زقطره ای که با آتشین جگری رسد  
 نکنم طلب ز جحیم هم که تری ز چشم ترم برد  
 که عیان بود چه بقلزمی ز حرارت شوری رسد  
 ز تو شهره ام چه بشهرو کوچه پنهان کنم غمت از عدو  
 بکسی که شوق شده برده اش چه ضرر ز پرده دری رسد  
 تو که باغ بر گل و میوه ای چه تمتع از تو که هیچ که  
 نه به بلبلان ز تو نکهتی نه به باغبان شمری رسد  
 شده روزگار من این چنین ز غمت سیاه و نیم غمین  
 نرسد زدور فلک شبی که نه از پیش سحری رسد

(۱۴۶)

منم آنکه هر نفسم بدل ستمی ز عشوه گری رسد  
 غم دلبری نشود کهن که ز تازه تازه تری رسد  
 بسریر سلطنت آنصنم زند از نشاط و سرور دم  
 بامید این من و کنج غم که زیوسفم خبری رسد  
 منم آنکه میکشدم بخون ز خدنگ رشک شهید خود  
 ز کمان ناز تو ناوکی بغلط چو برجگری رسد  
 همه زخم حسرتم از لب ت من خسته دل نبود روا  
 نمکی ز شهد تبسمت بجراحت دگری رسد

شده روز من چه شب سیه ز ندیدنت چه خوش آن زمان

که ز چهره پرده بر افکنی و شب مرا سحری رسد

رهم از محیط غمت چسان که ز سخت گیری آسبان

نه بساحلی گذرم فتد نه بکشتیم خطری رسد

چکنم اگر من خسته جان بره وفا نکنم فغان

نه نسیمی از طرفی وزد نه ز جانی خبری رسد

چه حذر ز خصم قوی مرا که اگر رسد مددی ز تو

سپه عدو شکنند بهم بشکستگان ظفری رسد

(۱۴۷)

بجز مئی که لب لعل یار من دارد

بن چه لطف بت میگسار من دارد

روا مدار بخود نا امیدیم که ز تو

بهیچ آبله خاری ندارد آن کاوش

کدام صید فکن راست در کمان تیری

بسرو و گل زده صد طعنه این چه زیبا نیست

ننالم از ستم او که بیشتر کشدم

به پیک یار چه حاجت کز و دهد خبرم

نبرده هر که غمت خواب او چه آگاهی

رود بیاغ و نبیند به لاله مشتاق

که آن نشان دل داغدار من دارد

(۱۴۸)

چه شود که اهل جهان بکسی ز تف غم او شروی نرسد

که بسوز دل پر از آتش ما رسد او جز او دگری نرسد

نروم بچه سان ز ولایت تو ز جفای برون ز نهایت تو

که ز گوشه چشم عنایت تو من غمزده را نظری نرسد

بحدیقه وصل تو بیرون جوان همه را شده خون زدودیده روان

که درخت بر ثمر است و از آن بشر طلبان ثمری نرسد

نه بناله ام از سمت بر کس نه بیادیه ام بفغان چو جرس

من خسته غمت بتو گویم و بس که بدر دلم دگری نرسد

شده قسمت ما چو فرسوده دلان خنکی ز بس از دم سرد جهان  
شود آتش از همه گون و مکان بسمندری شرری نرسد

تو که جور تو آمده بردل ما همه راحت جان نبود عجبی  
که رسد پی هم ز تو سنگ جفا و بیشه ما خطری نرسد

(۱۴۹)

یارم بکنار امشب آمد	جانی ز نوم بغالب آمد
باز آ که چو ساغر پر از می	جانم ز غم تو بر لب آمد
وصل تو بهیچر شد مبدل	روزم رفت وز پی شب آمد
از سوز غمت فغان که دوزخ	یک شعله ز تاب این تب آمد
عشق استادیست کز ازل عقل	چون طفلانش بمکتب آمد
تو ای مه مهروش که حالت	سرمایه رشک کو کب آمد
آن مطلوبی که طالبان را	سودای تو عین مطلب آمد
سیب ز نخت که منزل او	بالای ترنج غنغب آمد

گر نیمه شبی بدست مشتاق  
آمد بهزار یارب آمد

(۱۵۰)

چو شمع کشت و آسودم ز آه شعله بار خود	جز این نبود گر آخر باری دیدم زیار خود
بخون خود ز تیرش غلطم و شادم بامیدی	که آید آن شکار افکن بسروقت شکار خود
بست امید گاه من جفا ترسم بدل سازی	بنا امیددی امید دل امیدوار خود
ز تاراج خزانم نیست پروا خار بن باشم	چه گل در بار دارم تا بلرزم بر بهار خود

منم مشتاق از سودای زلف اوسیه روزی  
که نشناسم زهم از تیرگی لیل و نهار خود

(۱۵۱)

کسان مشغول کار خویش و من مشغول یار خود	که خواهد آمدن تا زین میان آخر بکار خود
نخواهم پرتو از مهر و فروغ از مه که در عشقت	خوشم باروزهای تیره و شبهای تار خود
باین شادم که نتوانم کنم گردآوری خود را	بکویت گر پریشان ساختم مشت غبار خود
زی قدری ندارم عزتی ناخوانده مه جانم	بیزم او مکرر آزمونم اعتبار خود
تورا با غیر دیدم کرد غیرت بیخودم و رنه	بزخم کارئی می ساختم زین تیغ کار خود
خوشم گر خاک جولا نگاه او گشتم بامیدی	که کردم گرد و افتم در قفای شهسوار خود

ز تیغش آن شهید بیکسم مشتاق در کویش  
که غیر از شمع دلسوزی ندیدم بر مرار خود

(۱۵۲)

قاصدی باز آمد و حرفی ز جایی میزند  
چون بصیدی غمزه ات تیر جفائی میزند  
چاره ام مرگست در بحر غمت از اضطراب  
من خموشم در سرکویت ز بیم مدعی  
گشت مارا برق جانسوز غمت تنها نسوخت  
خویش را خواهد بیاد قاتل آرد روز حشر  
عشق جانسوز آتشی باشد که هر دم از تنفش

چون نگرود در رهت مشتاق پامال ستم  
هر که می آید بر آن افتاده پائی میزند

(۱۵۳)

بدی از نیک بر نمی آید  
من براهش ز خویش بیخبرم  
کار زهر از شکر نمی آید  
باز گویش خبر نمی آید  
کار برق از شرر نمی آید  
خونم از چشم تر نمی آید  
پیش آهم چه خیزد از دوزخ  
گو به بزمتم دمی که چون مینا

از تو کاریست برگرفتن دل  
که ز مشتاق بر نمی آید

(۱۵۴)

دیدی آخر آنچه بامن طالع ناساز کرد  
میسرودم بر گلی یکچند همچون بلبل  
سخت گیریهای هجرش بر فشار طاہرم  
بار بستم منم از گلشن بچشم حسرتی  
قصه کوتاه آسمان وانجمش کرخشم و کین  
یار را از من بریدند ومزا از خانمان  
یار وا از من مرا از یار غافل باز کرد  
ناگهان برگ سفر آن گل ز گلشن باز کرد  
آشیان را تنگ تر از چنگل شهباز کرد  
گزنم خون جگر نتوانش از هم باز کرد  
آن جفا بنیاد بامن این ستم آغاز کرد  
گل ز گلشن رفت و بلبل از چمن پرواز کرد

کیستم مشتاق سرگرم فغان مرغی کرو  
خویش را آخر کباب از شعله آواز کرد

(۱۵۹)

تا کوی تو بی رهبری و راهبری چند  
يك دوزخ و نيك و بد از در حدرای وای  
از خیل اسیران کهن نیستم اما  
شد وصل بتان قسمم از ترك دل و دین  
بگذار بنظاره گل از روی تو چینم  
آن زلف پراز حلقه بر آن طرف بنا گوش

مشتاق من و راه نوردان ره عشق

چون ریگ روانیم پریشان سفری چند

(۱۵۶)

خوبان سزد که بنجه بخونم فرو کنند  
مردم چو در خمار چه حاصل پس از وفات  
این رسم و راه حق طلبانست کاین گروه  
منت چرا ز بنجه کشم بهر چاک دل  
دیدن بسم ز دور گل آرزو بشاخ  
درد دل ز جوش حسرت الوان بحیرتم  
دلها ز کوچه گردی زلفت دل مرا  
دست از جهان بشوی که در کیش عشق نیست  
نازم بآب خورد قناعت که در خوراست  
باز آید چند آتش رشکم بجان زند

عنقای قاف نیستیم گو کسم میرس

گم گشته نیستم که مرا جستجو کنند

(۱۵۷)

آنان که می طلب زخم آرزو کنند  
بگذرز کام دل که نماند درین چمن  
هر جائیست یار از آن رهروان عشق  
این آرزوی دل همه از تست هر چه هست  
گردن پوشیشه بر خط فرمان نهاده ام  
دانی چه نشاء در سر ما از خیال تست

خون جای باده غنچه صفت درسبو کنند  
گل ایقدر بشاخ که چینند و بو کند  
گاهی بکعبه گاه به بتخانه رو کنند  
غیر از تو عاشقان چه دگر آرزو کنند  
از خون و باده هر چه مراد رگلو کنند  
در ساغر تو باده اگر زین کدو کنند

مشتاق را تلافی بیداد از بتان  
این بسکه گاه گوشه چشمی باو کنند

(۱۵۸)

عاشق زدل و جان چه خبر داشته باشد      سرگشته ز سامان چه خبر داشته باشد  
شوخی که بشمشیر تغافل زده مارا      از حال شهیدان چه خبر داشته باشد  
دروادی ظلمت چو خضر آنکه نزد گام      از چشمه حیوان چه خبر داشته باشد  
باد سحر آشفته ز ره میرسد آیا      ز آن زلف پریشان چه خبر داشته باشد  
ماهی که بکف آینه از شرم نگیرد      زین دیده حیران چه خبر داشته باشد  
یوسف که دلی ساده تر از آینه دارد  
از حیلۀ اخوان چه خبر داشته باشد

(۱۵۹)

بی چه گلبن بختم گل مراد دهد      که تادهد فلکش چینه و بیاد دهد  
می ست تلخ جدائی که میکشد ساقی      از این شرابم اگر جرعه زیاد دهد  
معاشران ز بی صحبت تو مدهوشند      ترا ز حسرت ما ز آن میان که یاد دهد  
ازو مراد طلب عالمی و من خاموش      که لطف دوست مرا باید آنچه داد دهد  
کنونکه سوخت فراقم گجاست دلسوزی      که در هوای تو خاک سترم بیاد دهد  
دوئی بکوی مغان کی سزدخوش آنساقی      که گر میم دهد از جام اتحاد دهد  
بود به بزم شهبان ساغری بنور که یاد      ز کاسه سر چمشید و کیقباد دهد  
خوشم که درد تو ام در میان گرفته مباد      فلک چومهره از این ششدرم گشاد دهد

دهد مراد دلش ایزد آنکه یاد تور را

ز نامرادی مشتاق نامراد دهد

(۱۶۰)

گر نه ز بیوفائی گل یاد میکند      بلبل بیباغ بهر چه فریاد میکند  
مارا ز ما خرید و ملولیم ما که او      هر بنده که میخرد آزاد میکند  
آتم به بی ستون محبت که ناختم      در دست کار تیشه فرهاد میکند  
روزی بدام افتدو از دیده اش رود      خونی که صید درد دل صیاد میکند  
رشکم بخون کشیدد گر آن شه بتان      قتل کرا اشاره بجلا د میکند  
بیجرم چشم ساغرمی نیست پرزخون      این بس گناه او که دلی شاد میکند  
باشد بر بنده تر دم صبح اجل ز تیغ      شمع سحر عبث گله از باد میکند

مشتاق در غمت نه کنون طالب فناست  
عمریست در هلاک خود امداد میکند

(۱۶۱)

مدعی جز عزت و عاشق بجز خواری ندید  
از رهائی دید ذوقی کز گرفتاری ندید  
دل بدست او کز او آئین دلداری ندید  
غیر غیر از یلرمن هرگز کسی یاری ندید  
در محبت کس مگو تأثیر را زاری ندید  
عاشق آزرده دل غیر از دل آزاری ندید  
سرگران از من بآئینی که پنداری ندید  
هیچ گلبن اینقدر از باغبان خواری ندید  
غم فراوان دیده اما هیچ غمخواری ندید  
چشم ما هرگز گل خیری ز بیداری ندید

هرگز ای گل از تو بلبل شیوه یاری ندید  
عندلیب ما که عمری هم نفس بازاغ بود  
غیر من کز کف دلم افکند و گم کردش که داد  
میکند در قتل من اکنون نه امداد رقیب  
نالۀ زار من از من یار را بیزار کرد  
هست چشم خون نشان شاهد که هرگز از بتان  
در رهش افتاده بودم آمد و دید و گذشت  
بهر کامی از تو مردم میرسد صد خفتم  
چون دل غمگین من یکدل مبادا کز بتان  
غیر اشک آتشین شبهای هجران همچو شمع

خسته درد محبت بود تا بسپرد جان  
صحتی مشتاق از دنبال بیماری ندید

(۱۶۲)

ور آید بسر وقت همچون نیاید  
که مضطبی از جام وارون نیاید  
نه ز خبیست زخم کز و خون نیاید  
علاجش ز عقل فلاحون نیاید  
پیرسیدن حال همچون نیاید  
ز میل سرشکم بهامون نیاید  
که آنچه از تو آید ز گردون نیاید  
که کار می ناب ز افیون نیاید  
که بیرون شراری ز کانون نیاید  
در آغوشم آن قدموزون نیاید  
که این کار از گنج قارون نیاید  
که آید که غلطیده در خون نیاید

زحی لیلی از نازیرون نیاید  
نگهداری کس ز گردون نیاید  
گرفتم نگریم ز جور تو اما  
کسیرا که عشق تو دیوانه سازد  
بت ماست لیلی نوادی که هرگز  
شی بی تو ممکن نباشد که شهری  
تر دارم از چرخ یاری چه جویم  
چه نسبت بهم فیض عشق و خرد را  
چنان شد حصار ی هم آتش که آهم  
چه سودم ز وصلت که از سرکشها  
چسان مفلس عشق کام از تو گیرد  
ز کوی تو چون طایر تیر خورده

نشد از جفای تو مشتاق یکشب  
بکویت رود شاد و محزون نیاید

(۱۶۳)

خوش آن گروه که در بر رخ جهان بستند  
از آن صنم خیر آن زاهدان کجا دارند  
براز عشق کجا پی برند اهل خرد  
مخور بمرگ شهیدان کوی عشق افسوس  
ز ساکنان خرابات پرس راز دو کون  
هزر کنج گهر ریز هر قدم دارند  
بس این فراغت از خود گذشتگان رهن  
خوش آنکسان که نوازند زیرستان را  
مجو تلافی بیداد از بتان کین قوم  
ز کاپنات بریدند و در تو پیوستند  
که خرقه پاره نکردند و سبجه نگسستند  
مگر کنند فراموش آنچه دانستند  
که دوستان حقیقی بدوست پیوستند  
نه زان گروه که از باده ریا مستند  
چه شد که راهروان فنا تپی دستند  
که از جهان و دروهر چه هست وارستند  
بشکر آنکه قوی پنجه و زبر دستند  
نمک زنند بر آن دل که از جفا خستند

جماعتی که کنند از ستم فغان مشتاق

نه عاشق اند که تهمت بخویشتن بستند

(۱۶۴)

گردم بسر کویت دیوانه چنین باید  
از جای نیرفتم از صدخم و کارم ساخت  
نه بام و نه درد دارد در گشته سرای ما  
یک لحظه نگیرد اشک جادر صدف چشم  
گفتی سخنی از وصل جانانم و آسودم  
پیوسته دلم باشد از عکس بتان لبریز  
سر گشته یک شمع پروانه چنین باید  
چشم تو بیک گردش پیمانه چنین باید  
شرمنده سیلابست و برانه چنین باید  
از کثرت غلطانی در دانه چنین باید  
تا حشر بخوابم کرد افسانه چنین باید  
جوشن صنم است اینجا بتخانه چنین باید

افکنند بمن آنشوخ غافل نگهی مشتاق

بیخود ز خود افتادم جانانه چنین باید

(۱۶۵)

برخ صد پرده آن پیدا و پنهان در نظر دارد  
برنجم گر ره سازد چومرغ بسمل از دستم  
بخود پیچان گراز تاب میانی گشته ای دانی  
بزاری روز و شب نالم بامیدی کز احوالم  
درین دریا که کشتی را معلم نیست در طوفان  
گراز رنج گرفتاری نیم نالان عجب نبود  
ولی چون غنچه در هر پرده ای رومی دگر دارد  
که اندازد بغا کم بهر آن کز خاک بردارد  
رگ جانم چه بیچ و تاب از آن موی کمر دارد  
شوی آگاه اما ناله ام کی این اثر دارد  
چه پروا زورقم از سیلی موج خطر دارد  
شکایت از قفس کی طایر بی بال و پر دارد

چو خارم ریخت ذوق کاوش مژگان او در دل  
 که در رگت باز خونم کاو کاو بیشتر دارد  
 نسیم صبحگاهی برد آرامم نمیدانم  
 چه پیغام از تو دیگر قاصد باد سحر دارد  
 تواند کرد تا صبح قیامت خواب آسایش  
 شب از کوی تو هر عاشق که خشتی زیر سردارد

بکوی عشق اگر مشتاق خون گرید مکن منعیش  
 که از شاخ گلی صد خار حسرت در جگر دارد

(۱۶۶)

باز چه شد که با من او هیچ سخن نمیکند  
 و رگله ازو کنم گوش بین نمیکند  
 رسم قدیم باشد این هر که گرفت یار نو  
 یاد دگر ز صحبت یار کهن نمیکند  
 بی تو ز بس فتاده ام از نظر جهانیان  
 آینه گر شوم کسی روی بین نمیکند  
 کس نکند جز آشنا فهم زبان آشنا  
 از چه بمن نگاه او هیچ سخن نمیکند  
 در ره لشکر غمت کیستم آنکه خانه ام  
 بسکه خراب شد در او جغد وطن نمیکند  
 ز آنچه زمخت وطن میکشم آگه ارشود  
 مرغ اسپر در قفس یاد چمن نمیکند

مژده وصل او اگر در ته خاک بشنود  
 روز جزا کسی برون سر ز کفن نمیکند

(۱۶۷)

گشت مرغی زخمی تیری دلم آمد بیاد  
 طایری غلطید در خون بسلم آمد بیاد  
 نوحه جفدی شنیدم دوش از ویرانه ای  
 ناله ام آمد بخاطر منزلت آمد بیاد  
 بر تو افکن شد بزم تیره روزی مهوشی  
 محفل افروزی شمع محفل آمد بیاد  
 بود در فانوس شمعی همدم پروانه ای  
 صحبت بنهان دلداری دلم آمد بیاد  
 در گذر لیلی وشی دیدم سوار هودجی  
 آن بت محفل نشین و آن محفل آمد بیاد  
 قالب فرسوده ای را عشق شورانگیز کرد  
 بود آن شورش که در آب و گل آمد بیاد

عاقبت مشتاق دیدم بر سر دل جان سپرد  
 عقده دشوار و کار مشکلم آمد بیاد

(۱۶۸)

دل بقرار عاشق نفسی قرار گیرد  
 که تو در کنارش آئی و ز خود کنار گیرد  
 تو بنمیشوی گرم و بد اغ رشک سوزم  
 چو بینم آتشی را که بجان خار گیرد  
 نه هر آنکه راه پیمان گذرش بمقصدافتد  
 که خدنگ بر نشان جا یکی از هزار گیرد  
 چکنم بحکم گردون که فلک بود سمندی  
 که ز سر کشی عنان را ز کف سوار گیرد  
 ز خرد چه بهره آنرا که کند ز عشق منعم  
 که مکان کسی در آتش نه با اختیار گیرد

غم و راحت جهانرا نبود بقا نه‌انم که کسی بغیر عبرت چه‌روزگار گیرد  
 زغش و سیده جانم بلب و دلم باین خوش  
 که برون چو آید از تن ره گوی یار گیرد

(۱۶۹)

دلم جای غم جانانه کردند مقام گنج در ویرانه کردند  
 ز چشم ساقیم دیوانه کردند سیه مستم ازین پیمانه کردند  
 کجا شایسته دام است مرفی که صیدش از فریب‌دانه کردند  
 خراب از ساغر عشقند کونین چه می یارب‌درین پیمانه کردند  
 چو عس و عشق‌را چیدند محفل تورا شمع و مرا پروانه کردند  
 دو چشمش از نگاه آشنائی دو عالم‌را زخود بیگانه کردند  
 به بین مشتاق چون آخر هلاکم ز شوق مقدم جانانه کردند

ز کویش مژده و صلح رساندند

مرا در خواب ازین افسانه کردند

(۱۷۰)

مگو عشاق را وقتی دلی بود کجا دل عقده بس مشکلی بود  
 دلم دانسته در دام تو افتاد تو پنداری که صید غافل بود  
 بخاک از عشق بردم آن حکایت کزو آرایش هر محفلی بود  
 بگردابی که عشق افکند و کشتم چه شد کز دوریید اساحلی بود  
 درین‌زه شد نشانم گم خوش‌آندم که کردم از قفای محفلی بود  
 پس از مرگم سر این نکته مشتاق گشودند ارچه کار مشکلی بود

که دنیا و درو بود آنچه جز عشق

خیالی و خیال باطلی بود

(۱۷۱)

سرودم را بجرگ بلبان رنگ دگر باشد که من مرغ دگر آهنگم آهنگ دگر باشد  
 ز یمن فقر خاکستر نشینی نشکند شانم که من شاه دگر اورنگم اورنگ دگر باشد  
 مجو پایان درین وادی که هر فرسنگ را کانبجا بانجام آوری آغاز فرسنگ دگر باشد  
 درین‌بستان سرا هر تنگدل را غنچه‌سان دیدم بتنگی چون دل من کی دل تنگ دگر باشد  
 بود درگف قضا را آن فلاخن چرخ سرگردان که در دنبال هر سنگش روان سنگ دگر باشد  
 نکردد تا قیامت عرصه عشق از جدل خالی درین میدان ز پی هر جنگر اینک دگر باشد

مشو غافل زمکر چشم جادویش که این پرفن  
برنگ دیگرش هر لحظه نیرنگ دگر باشد  
بخون آغشته می آید زدل اشکم عجب نبود  
گرش این گوهر آب دیگر و رنگ دگر باشد

دلدم در سینه ای مشتاق از کدورت های بی دویی  
بود آئینه ای کش هر نفس زنگ دگر باشد

(۱۷۲)

چون سافر می بدست گیرد  
دل از کف هر که هست گیرد  
در میکده دست می فروشت  
دستی که هزار دست گیرد  
رسمت کهن که شهنه عشق  
هشیار بجای مست گیرد  
دانسته مزاج نازک گل  
مرغی که ترانه پست گیرد  
در بت کده گر بت من آید  
دل از بت و بت پرست گیرد

پیوسته قدح زخون مشتاق  
آن چشم سیاه مست گیرد

(۱۷۳)

عید آمد و کار خوش نباشد  
جز صحبت یار خوش نباشد  
در خط رخ یار خوش نباشد  
مه زپر غبار خوش نباشد  
او با من زار خوش نباشد  
گل همدم خار خوش نباشد  
من صید زبونم و شکارم  
ز آن شیر شکار خوش نباشد  
نقد دل و دین اگر بیازی  
با دوست قمار خوش نباشد  
بر تافتن عنان ز عشاق  
ز آن شاهسوار خوش نباشد  
آن دیده که آن حسن دریافت  
با نقش و نگار خوش نباشد  
منم مکن از فغان که عاشق  
بی ناله زار خوش نباشد  
رفتم و چمن که صحبت گل  
با زحمت خار خوش نباشد

مشتاق بغیر یار من نیست  
یاری که بیار خوش نباشد

(۱۷۴)

کی بود اینکه مدت فرقت یار بگذرد  
صبح وصال دم زند این شب تار بگذرد  
موسم گل رسید و ما سر زملال زیر پر  
آه اگر چنین بود حال و بهار بگذرد  
شدم مرگ و درد دل حسرت رویت آه اگر  
بر سر من نیائی و کار ز کار بگذرد  
رفتیم از گنار و شد وقت گزاین دو چشم تر  
دمبدم دوجوی خون از دو گنار بگذرد

بلبل خسته را بگو یادخزان چو در رسد  
عشوۀ گل بسیر رود ز حمت خاز بگذرد  
چون فن عشق وه گریک فن و نگذر در اگر  
عمر بکسب این هنر بس بچه کار بگذرد

حادثه زمانه و نیست تمیز نیک و بد  
برق بلا نیک روش بر گل و خار بگذرد

(۱۷۵)

در طلبت بازار و برک راه ندارد  
هر که بچشم و دل اشک و آه ندارد  
کیستم آن طالب فنا که چراغم  
غم زدم مرد صبح گناه ندارد  
رو بتو آورده ام ز چرخ که گردون  
دوازده اگر گناه مهر گناه ندارد  
خوش بسنه بختیم که روز و شب من  
مست بر تو ز مهر و ماه ندارد  
چو اقلیم فقر را بدو عالم  
ملك چنین هیچ پادشاه ندارد  
شاد بجرم محبتم که ثوابی  
روز جزا قدر این گناه ندارد  
رازعت شد ز خویش فاش و گزته  
در دل ما کس بجز تو راه ندارد  
ره بکه آرند از درت دل و جانم  
غیر تو این پشت و آن پناه ندارد

دولت مشتاق بس گدائی این در

کوششی از بهر مال و جاه ندارد

(۱۷۶)

از باد زلف تو چو شکن در شکن شود  
یارب مباد اینکه دلم بی وطن شود  
باید ز عشق قوت بازو نه هر کسی  
کافتاد تیشه ای بکش کوهکن شود  
عشقم رهاند از غم دنیا که دیده است  
داغ نوی که مژه دماغ کهن شود  
عمریست تلخ کام ازین حسرت و نشد  
یکبوسه قسمتم ز توشیرین دهن شود  
جز عجز ناید از من و جز سرکشی زیار  
گرم تو نام او شوم او نیز من شود  
غافل مشو ز مرگ که خیاط دهر دوخت  
بهر که جامه ای که نه آخر کفن شود  
ز آن رفتم از درت که مبادا ز ناله ام  
عشرت سرای کوی تو بیت الحزن شود  
زاهد مخوان ز کفر بدینم که شد چو وقت  
دستی که بت تراش بود بت شکن شود

مشتاق رفت آخر از آن کو ز جور غیر

نالان چو بلبلی که برون از چمن شود

(۱۷۷)

دلت شکست دلم را دگر چه خواهد کرد  
بیشه سنگ ازین بیشتر چه خواهد کرد

در آن محیط که مرک آب زندگی باشد  
 چه باکش از سمت جان بلب رسیده هجر  
 بفرقه خصمی موج خطر چه خواهد کرد  
 جفای تیغ بشمع سحر چه خواهد کرد  
 با شکستگی بال و پر چه خواهد کرد

گرفتم اینکه کند عشق را نهان مشتاق  
 بخون فشانی مژگان تر چه خواهد کرد

(۱۷۸)

ز آن مبتلای هجرت عشرت طلب نباشد  
 سرگرم آتش عشق در هیچ شب نباشد  
 غیر از دیار عشق و جز کوی مهوشان نیست  
 درد طلب گرش هست طالب رسد بمطلوب  
 نخلی که کام تلخی شیرین نگردد ازوی  
 بزم رقب روشن دور از تو تیره اینجاست  
 در کشور محبت عشرت مجو که آنجا  
 کز بی شب غمت را روز طرب نباشد  
 گو تا روز چون شمع در تاب و تب نباشد  
 جایی که روز نبود آنجا که شب نباشد  
 گو در ره تو ما را پای طلب نباشد  
 حاصل چه زین که بازش غیر از رطب نباشد  
 جایی که نور و ظلمت از روز شب نباشد  
 ساز و نشاط نبود برگ و طرب نباشد

افکن بدوست مشتاق کارت که غیر تسلیم  
 از بنده پیش مولا شرط ادب نباشد

(۱۷۹)

نیست وقتی که مراجان بر جانان نشود  
 نه بزرگیست بدولت که همه عالم را  
 گفتیم مرگ بود چاره هجران ترسم  
 نبودش تنگ دل عشق شکفتن ورنه  
 گفت کامت ندهم تاندهی جان ترسم  
 نیستی آب حیاتست بگوئید که خضر  
 به شدی کوش که بهتر شوی از نه ستمت  
 خود بخود کفر محبت شود آخر ایمان  
 چون شود دزیر جانان ز دل و جان نشود  
 آرد از زیر نگین دیو سلیمان نشود  
 جان سختی دهم و مشکلم آسان نشود  
 غنچه ای نیست درین باغ که خندان نشود  
 آخر از شومی بخت این شود و آن نشود  
 قطره زن در طلب چشمه حیوان نشود  
 قطره گوهر شود گوهر غلطان نشود  
 کافر عشق تو گیرم که مسلمان شود

بس چراغی زبی سوختن ما مشتاق  
 گو شب تیره پروانه چراغان نشود

(۱۸۰)

خون ازین غم سزد از دیده بسمل برود  
 ما هم امشب سفری گشته خدا یا مپسند  
 که بحسرت نگران باشد و قاتل برود  
 که بر آید مه و آن ماه بمحفل برود

کشتی ما که طلبکار شکست است چه سود که وزد شرطه زین ورطه بساحل برود  
 کربخونم کشد از تیغ عماری کش یار نتوانم نروم از پی و محفل برود  
 ماه من انجمن افروز بتان است گه او  
 چون ز محفل برود آرایش محفل برود

## حرف ر

(۱۸۱)

صفای حسن بدیدن نمیشود آخر  
 بسوی دام تو آن مرغ تند پروازم  
 تو آن درخت برومند گلشن حسنی  
 اسیر طول امل عنکبوت مسکین است  
 چه گویم و چه زمن بشنوی که درد دلم  
 دهد حیات ابد زخم خنجرت گویا  
 بساز بادل بر خون زهر پیاله چو گل  
 نمی بدانه ام ای چشم تر که مایه ابر

مکن ز لعل لبش منع بوسه ام مشتاق

که آب او بمکیدن نمیشود آخر

(۱۸۲)

شود گر گم دلم در کوی محنت خانه ای کمتر  
 دلم گرافکنی وز دست نگذاری دل یاران  
 مکن آزادم از قیدت بیندیش از هلاک من  
 فروغ خود مدارا از من دریغ ایشمع شب خیزان  
 دهد بر آب اگر چشم ترم دل را چه خواهد شد

چرا مشتاق دایم در پی ثبت سخن باشی

اگر حرفت نماند در جهان افسانه ای کمتر

(۱۸۳)

جهان را سیل اشکم گر برد ویرانه ای کمتر  
 مخورتا عاشقان هستند خون غیر را ظالم  
 در آن محفل که هر کس از جدائی قصه گوید  
 و گرنگذار از من هم اثر دیوانه ای کمتر  
 ازین صهبا که نوشی دمبدم پیمانه ای کمتر  
 نیاید دو میان گر حرف وصل افسانه ای کمتر

مراخواندی و راندی غیر ارشادم که در بزمت  
منم بیخانمان تنها ز عشاق تو و گویم  
شد آخر آشنائی بیشتر ییگانه‌ای کمتر  
که از صد خانه در کوی ملامت خانه‌ای کمتر  
زند مشاطه گو امشب بزلفت شانه‌ای کمتر

دل مشتاق صد تخم غم از عشق بتان دارد  
گرش تخم غم دنیا نباشد دانه‌ای کمتر

(۱۸۴)

آن خط چون سبزه به بین آن رخ چون لاله نگر  
ژاله فشان از عرق آن عارض چون لاله نگر  
هاله نگر ماه بین ماه بین هاله نگر  
ژاله نگر لاله بین لاله بین ژاله نگر  
رفت و کتون شام و سحر تا در او ازدل من  
گر شب غم ز آنچه کشم آگهیت نیست بیا  
گریه من ز هر چکان ناله من شعله فشان  
ناله نگر گریه بین گریه بین ناله نگر

دوش گرفتم از لببت بوسی و امروز بیا  
بر لبم از گرمی آن جوشش تبخاله نگر

(۱۸۵)

بعاشق مؤده کامی صبا از وصل جانان بر  
بوصلت کرده ام خو از پی قلم مکش خنجر  
نوید قطره‌ای بر تشنه‌ای از آب حیوان بر  
اگر خواهی کشی در خاک و خونم نام هجران بر  
صبا خون شد اسیران قفس را دل ز مہجوری  
تو شمع بزم غیری هر شب و من سوزم از غیرت  
بحسرت رفتم از کوی تو و اکنون که من رفتم  
بیا گو غیر از بن گلشن چو گلچین گل بدامان بر

بشکر اینکه از رخ رشک ماه و غیرت مہری  
شبی با ما بانجام آور و روزی پایان بر

## حرف ز

(۱۸۶)

ز خود بریدم ترک تو مشکلت هنوز  
قیامت آمد و آسوده خفته کشته عشق  
هلاک گشتم و داغ تو در دلست هنوز  
که محو چاشنی زخم قاتل است هنوز  
زبا نشسته پی نافه گرد صد مجنون  
غبار ماست که دنبال محلمست هنوز

ز آه سوختگان سراب شد صد بحر  
زمین کوی تو از گریه ام گل است هنوز

(۱۸۷)

جادریر من کرده نگاری نه و هرگز  
خرم دل ماگشته زیاری نه و هرگز  
گفتی که در آغوش تو جا کرده درین باغ  
اشکم که بر آورده هزار آینه از زنگ  
اندیشه زسوز دل ماسوختگان چیست  
تیری بود آهم که درین دشت پرازسید  
جائی به از اقلیم عدم نیست که آنجا  
در کوی محبت که روا نیست تعظم

مست از می عشقی شده مشتاق که آرد  
مستیش ز دنبال خماری نه و هرگز

(۱۸۸)

### حرف بس

گیرم که بر آن عارض گلگون نگرد کس  
بس کن ستم ای ترک جفا پیشه مبادا  
چشم چه گل از گلشن روی تو که حیرت  
شادیم بزندان محبت که ندارد  
راهیست ره عشق که تا چشم کند کار  
خود تافته صدبار عنان بر سر فرهاد  
کی بس کندش طعنه مگر بر رخ لیلی

مشتاق نهران ساخته ام زخم دل اما  
ترسم که باین دیده بر خون نگرد کس

(۱۸۹)

ماه من مهر پروری که مپرس  
بی تو هر قطره اشک من بحر است  
مژه ام رشته گهر شده است  
کرده نالان بسان فاخته ام

شاه من داد گستری که مپرس  
باشدم دیده تری که مپرس  
بهر یکدانه گوهری که مپرس  
غم سرو سمن بری که مپرس

بت عاشق نواز من باشد  
 رگ جانم گشوده غمزه او  
 چون نعلطم بخون کزان مژه باز  
 گفتم کیست دلبر تو بگو  
 خواجه بنده پروری که مپرس  
 از جگر کاو نشتری که مپرس  
 خورده ام زخم خنجری که مپرس  
 جور کیشی ستمگری که مپرس

من بیدل بدام او مشتاق  
 کیستم مرغ بی پری که مرس

(۱۹۰)

آن باده که باید لب از او تر نکند کس  
 چون موسم گل باده بساغر نکند کس  
 گر قاصد پیغام وصال تو فرشته است  
 شرطست که در کوی محبت زند ازدل  
 فرسوده تمم در سر کویت کف خاک کیست  
 چشم تو بر انگیخته باز از صف مؤگان  
 ایجامه در آن می برو از عشق چه لذت  
 از شیشه همان به که بساغر نکند کس  
 جز باده بساغر چه کند در نکند کس  
 حرفی بود این حرف که باور نکند کس  
 صد چشمه خون جوش ولبی تر نکند کس  
 کز رنگ زبیداد تو بر سر نکند کس  
 آن فتنه که یاد از صف محشر نکند کس  
 گرسینه خود چاک بخنجر نکند کس

مشتاق ندارد سخنش تاب شراری  
 گر کسب دم گرم ز آذر نکند کس

(۱۹۱)

نیست بیجا ناله ام از تنگی جا در قفس  
 موسم گل شد بگو صیاد آخر کی رواست  
 تا درین بستان سرا بودم نبود آزادیم  
 عندلیب ما نشد هرگز بی باغی نغمه سنج  
 کیستم بی هم زبان خاموش آن مرغ اسیر  
 از گرفتاری ننالم مرغ بی بال و پر  
 مرغیم کافتاده از دامان صحرا در قفس  
 مست هر بلبل بشاخی منزل ما در قفس  
 در شکنج دام منزل داشتم یا در قفس  
 گاهگاهی ناله ای میکرد اما در قفس  
 کز هم آوازان خویش افتاده تنها در قفس  
 در حصارم از بلا افتاده ام تا در قفس

گر اسیران را خوش آید گفتگویم دور نیست  
 همچو طوطی گشته ام مشتاق گویا در قفس

(۱۹۲)

میکشم جوئی از آن نرگس فتان که مپرس  
 آه از محنت هجر تو که حالی دارم  
 کرده پابست قفس الفت صیاد مرا  
 میخورم خونی از آن غنچه خندان که مپرس  
 روز وصل تو بیاد شب هجران که مپرس  
 ورنه هست آنقدرم ذوق گلستان که مپرس

گفتمش صبر ز بیداد توورزم تا کی  
حذر از شعله آهی که برآید ز دلم  
ز آنچه از تیرتو باشد بدلم پرسیدی  
آتش هست درین سوخته پنهان که می‌رس  
آقدر بر سر هم ریخته بیکان که می‌رس  
مگر آورد صبا نکبت زلفت کامشب  
حال مشتاق بجدیست پریشان که می‌رس

(۱۹۳)

بنگر آن لبهای می‌کون وزخمار ما می‌رس  
نالۀ ما بشنو از حال فکار ما می‌رس  
گر گلی سرزد ز ما چون خار بن آن آتشت  
دنی و عقبی دوشهر از کشور مایش نیست  
ز آتش غم شمع سان ناخفته یکشب روز کن  
نقش مایی نقشیست و بردن ما باختن  
ز اول عشقت روشن آخر کارش به بین  
کشتی گردون هم از ما تا ابد سرگشته است  
و آن گل رورا بین وزخار خار ما می‌رس  
زاری مارا به بین از حال زار ما می‌رس  
کاسمان درما زد آخر از بهار ما می‌رس  
زاده اقلیم عشقیم از دیار ما می‌رس  
یا ز حال دیده شب زنده دار ما می‌رس  
پاک باز نرد عشقیم از قمار ما می‌رس  
صبح مارا تیره و از شام تار ما می‌رس  
بحر بی پایان عشقیم از کنار ما می‌رس  
خارتر در بزم او ما و تو مشتاق از همیم  
عزت خود را بین از اعتبار ما می‌رس

## حرفش

(۱۹۴)

من آنصیدم که گفت آهسته چون می‌بست صیادش  
من آنصید بخون غلطیده ام کز تیر بیدادش  
نی آرد بحکم ناز با من سر فرو ورنه  
زدل بود آنچه دیدم شکر کز سیل غمت آخر  
زرسم و راه یاری نگذر در بر کوهکن شیرین  
کجا مشتاق جو یای طرب گردد که خود دارد  
بدرد و غم دل اندوهناک و جان ناشادش

(۱۹۵)

گر قسمت ز آشیان پرواز از شوق لب بامش  
مخالست اینکه ناکامی برآید ز آسمان کامش  
تو پنداری فریب دانه ام آورده در دامش  
که از مینای خالی برنگر دهی چکس جامش

که باید راهرو از سر گذشته اولین گامش  
 که یکره تلخکامی زین شکر شیرین شود گامش  
 نگردد پخته نخل آرزویی میوه خامش  
 درین محفل یکی شمع و یکی پروانه شد نامش  
 کنون طالع نمی بینم شبی نیز از لب بامش  
 مذاق جان ما را چاشنی بخش است دشامش  
 که از آغاز هرکاری توان دانست انجامش

ز بخت تیره ام در کشوری مشتاق افتاده  
 که صبحش را از ظلمت امتیازی نیست باشامش

(۱۹۶)

و آنگاه در عشق بتان از دیده بیرون کردم  
 زین پس من و چشم تری که گریه جیحون کردم  
 رفت اندکی تا کم شود از کاوش افزون کردم  
 هر جا دل شادی بود از ناله محزون کردم  
 زین باده تا پیمانم پر گشت وارون کردم  
 هر جا که شهری یافتم زین سیل هامون کردم  
 سروی که من چون فاخته از ناله موزون کردم  
 پیمانم گر شد تهی از زهر پر خون کردم

تنها نشد ز افسانه ام مشتاق سرگرم جنون  
 با هر که گفتم نکته ای از عشق معجون کردم

(۱۹۷)

دل خارا شود خون بشنود گر ناله زارش  
 که آزادی نخواهد از قفس مرغ گرفتارش  
 که خون عندلیبی میچکد از نوک هر خارش  
 گریزد مهر و مه از روز تارک و شب تارش  
 که دایم در سراغ شربت مرگست بیمارش  
 که با اهل وفا هرگز نباشد جز جفا کارش  
 سپه مستیست خنجر بر کف مژگان خو نخوارش

مگیر آسان طریق عشق را کاین ره بود راهی  
 مدار از من دریغ بوسه ز آن لب چه خواهد شد  
 از آن خورشیدش داغم که هرگز از فروغ او  
 همه سوزان بیزم عشق از یک آتشی اما  
 خوش آنشبها که پرچون هاله ز آنمه بود آغوشم  
 حدیث تلخ حیف است از لب شیرین او ورنه  
 ز جورت اول عشقم مهبای هلاک خود

دیدم من از پهلوی دل از بس جفا خون کردم  
 چون قطره ای نبود نصیب از چشمه وصلت مرا  
 هرگز نشد استدمرا از چشمه دل جوش خون  
 در عهد من یکدل مجوخرم بگیتی کز غمت  
 یکره دماغم بیرخت تر از می عشرت نشد  
 ز اشکم نمانده کشوری آباد در روی زمین  
 تا قد بناز افراخته با هر خسی در باخته  
 هرگز ندیدم در قدح صهبای عشرت بی لب

دل زارم باین زاری که می نالد ز آزارش  
 چه باکم از شکست بال و پر در قید صیادی  
 بر آن گلبن بامید چه مرغی آشیان بند  
 فکنده در سواد اعظمی عشقم که از ظلمت  
 فغان کافکنده در دار الشفائی عشق رنجورم  
 فروغ مهر میجویم از آنمه ساده لوحی بین  
 چسان خونم نریزد کز شراب ناز چشم او

ننالده بلبل آزرده دل چون در گلستانی  
 که فرق از هم ندارد در دل آزاری گل و خارش  
 چنان مشتاق رست از قید دین در دام کفر آخر  
 که نه باشد خیال سبوحه اش نه فکر ز نارش

(۱۹۸)

بتهی کز صحبتم گیرد ملالش  
 که مخصوص منست و خاصه غیر  
 مزن ایدل بجان ناتوان طعن  
 بر آید از قفس بهره چه کین مرغ  
 چه سازم گر نسازم با خیالش  
 شب هجرانش و روز وصالش  
 اگر از حبس تن نبود ملالش  
 ندارد قوت پرواز بالش  
 بدولت صلح و در نکبت ملالش

که این ساقی بود از باده مشتاق  
 تهی جام زر و جام سفالش

(۱۹۹)

جز آنکه برد چو شمع شبی بخانه خویش  
 بسر رسید شب هستیم ز قصه هجر  
 نباشد اثری اشک من چسان آرم  
 بیار سوز دلم گوید آه گرم بس است  
 بگلشنی که بود جلوه گاه برق چرا  
 کشیدیم قدم از دیده وقت شد که دهد  
 بیاد شاخ گلت ناله می کند چه عجب  
 کدام مرغ زد آتش باشیانه خویش  
 شدم بخواب عدم آخر از فسانه خویش  
 بدام خویش تورا از فریب دانه خویش  
 زبان خویش چو آتش مرا زبانه خویش  
 نهیم دل بخش و خار آشیانه خویش  
 زگریه چشم تر من بسیل خانه خویش  
 که عندلیب تو خون گرید از ترانه خویش

منم که شور چو بلبل فکنده ام مشتاق  
 درین حدیقه ز گلبنانگ عاشقانه خویش

(۲۰۰)

جز آنکه کرد ز عشقت خراب خانه خویش  
 سزد چو لیلی و مجنون من و تو گر نازیم  
 به بحر عشق منم آن صدف که نیست مرا  
 بمزرعی که نروید ز بیم برق گیاه  
 کدام مرغ زهم ریخت آشیانه خویش  
 ز حسن و عشق بهم خود دوزمانه خویش  
 بجز کف تهی از گوهر یگانه خویش  
 کنم برای چه در زیر خاک دانه خویش

تو بحر فیضی و مشتاق تشنه لب آبی  
 بر آتشش بزنی از لطف بیکرانه خویش

(۲۰۱)

چشم ودلیست مارا لبریز آب و آتش  
 خالیست بس پریشان خوایست بس مشوش  
 چون زلفت این پریشان چون حال آن مشوش  
 این همچو نقره خام آن چون طلای بیغش  
 بخشاید آن جفاکار بر حال این جفاکش  
 برصید دست و مارا خالی زتیر ترکش  
 خالی زخون ناب و پر از شراب بیغش  
 در خانمان من سیل در خرمن من آتش

از اشك و آه دایم در عشق آن پریش  
 از دوری تو مارا روز و شب ای پریش  
 دارم دلی و جانی در عشقت ای پریش  
 رنگ حنا به بینید بردست آن پریش  
 تن داده ام بازار ز امید آنکه یکبار  
 بهر شکار خوبان آهی بدل ندارم  
 گریبی تو عیش خواهم جامم مباد هرگز  
 آن روی خوی فشان بین کز آب و تابش افتاد

کو جرتی که مشتاق اورا شوم عنان گیر

آن شهسوار گیرم شد بر سرم عنان کش

(۲۰۲)

کیم از سرکشی آید در آغوش  
 که از یادش نه ای هرگز فراموش<sup>۱</sup>  
 که در هر گام او چاهی است خس پوش  
 اگر دشمن خورد خونت بگو نوش  
 کز آب آید سفال تشنه در جوش  
 گذارد بر لب انگشتم که خواموش  
 که طالع گردد آن صبح بنا گوش  
 برای شکوه از دور فلک دوش  
 کشید این نکته ام آهسته در گوش  
 دهد گر زهر اگر تریاق می نوش

گرفتم آمد آن سرو قبا پوش  
 بعمری یاد کن یکره کسی را  
 فریب زاهدان را کوجه ای هست  
 کجا خصمی بخصم آئین مردیست  
 خروشم از می وصلت عجب نیست  
 فغان فرماست شوق و غیرت عشق  
 بجانم از شب هجران خوش آن دم  
 شدم نالان بر پیر خرابات  
 بسان گوهر از گنجینه راز  
 که نتوان دم زدن ساقی حکیمست

تلاش روزی نهاده مشتاق

مکن ورنه برویپوده میکوش

۱ - در نسخه نگارنده این مصرع چنین ضبط می باشد: که نبوده گز از یادت فراموش

## حرف ع

(۲۰۳)

داشتم آتش بسر زین داغ تا بودم چو شمع  
روشنست از خندهای گریه آلودم چو شمع  
شام اگر مقبول محفل صبح مردودم چو شمع  
کاخرازر تا پیا زین داغ فرسودم چو شمع  
تا بکی برخیزد از سر دمدم دودم چو شمع  
صرصر هجران کشد گردیر گرزودم چو شمع

از تف هجران او هرگز نیاسودم چو شمع  
اینکه در امید و بیم از هجر و وصلش مانده ام  
نبودم روز شبی قسمت نشاط بزم وصل  
غیر ازین چیدم چه گل از آتش سودای عشق  
کواجل تا وارهم از آتش سودای عشق  
زنده نگذار دغمت چون بیشم از یکشب چه فرق

هر قدر مشتاق از تن در شب هجران یار  
کاستم بر اشک و آه خویش افزودم چو شمع

## حرف غ

(۲۰۴)

باغرا گو باغبان پردازد از مرغان باغ  
فارغند از حال مرغان قفس مرغان باغ  
از یک آتش میگذارد شمع و میسوزد چراغ  
قرب غیر و بعد او داغیست بر بالای داغ  
آمدومی در ایام کرد و روغن در چراغ  
غیرا می در قدح ریزی مرا خون در ایام  
چند باشم زین قدح من خشک لب او تر دباغ  
من زدل جویم نشان و دل زمن گیرد سراغ  
کز هوای هشت خلد آید برون زین چار باغ

گل یکی داند چو بانگ بلبل و فریاد ازغ  
همنشینان تو دارند از گرفتاران فراغ  
هست بر جان و دل من از تف عشق تو داغ  
غیر حاضر یار غایب چون مرا باشد فراغ  
رفت و گشتم از خمار وصل و بخت تیره داغ  
از تو دایم در خمار حسرتم کز وصل و هجر  
غیر مست از جام وصلت من خمار آلوده آه  
در رهت عشق از من و دل گواثر مگذار چند  
بگذرم بهر تو از کونین زاهد نیستم

کیستم مشتاق در باغ جهان آن عندلیب  
کز گل و گلشن بیاد کوی او دارم فراق

## حرف ل

(۲۰۵)

سنگین دلت گرفته دلم تنگ در بغل  
 بی او بسیر گل دل پر خون مرا ببر  
 آورده شیشه من سنگ در بغل  
 خوشتر ز شیشه می گل رنگ در بغل  
 از انتظار آینه ام زنگ در بغل  
 از دل بیرخوش آنکه من و او بهم رسیم  
 من آبگینه در بغل او سنگ در بغل  
 مشتاق گو ز سرو قباپوش او مرا  
 بختی که چون قبا کشمش تنگ در بغل

(۲۰۶)

جمعند خوبان چون دسته گل  
 بردند از دل آن زلف و کاکل  
 وز ناله عاشق تنها چو بلبل  
 تاب و توان و صبر و تحمل  
 بر خرمن ما حسرت زد آتش  
 و آن برق جولان گرم تغافل  
 از پایه خویشتن هر دم تنزل  
 در زیر این بار از ما تحمل  
 چون شمع دارم در محفل او  
 ماکاهی و عشق کوهی مچوئید  
 ساز ره ماست برگ توکل  
 در راه عشقم از توشه فارغ  
 نه خط و خالیست نه زلف و کاکل  
 میباید آنی کارایش حسن  
 شوریست پنهان در مغز مشتاق  
 کز ناله در دهر افکنده غلغل

(۲۰۷)

خونم نریزد، آنگه زه مشکل  
 از قرب جانان، ما را چه حاصل  
 صیاد زیرک، من صید غافل  
 بحرش در آغوش، لب تشنه ساحل  
 خیزد چه در عشق، از دست و پایی  
 کان مانده بر سر، این رفته در گل  
 خنجر کشیده، حشمت ز مژگان  
 جانها طپیده، در خون چو بسمل  
 مجنون زمین گیر، از ناتوانی  
 افتاده هر گرد، دنبال محمل  
 صد کشته هر سو، در خون طپیده  
 نه تیغ بیداد، نه دست قاتل  
 درمانده ام سخت، در کار عشقت  
 هم ناختم سست، هم عقده مشکل  
 خوش آنکه گیرم، تنگش در آغوش  
 بر گردن او، دستم حمایل  
 نادیده پویم، ره تا کدامست  
 پشتم بمقصود، یا رو بنزل

خاموش مشتاق، کز ناله ات کشت  
روحانیان را بر درخون طپان دل

(۲۰۸)

صبحدم در باغ دیدم عندلیبی از ملال  
گاه میشد از فغان خاموش و گاهی میکشید  
کز گلت باشد چوساز و برک وصل آماده چیست  
گرچه در وصلم گریزم از فغان نبود که هست  
ز آن بود هر لحظه در آغوش گلبن ناله ام  
کرده خوبا هجر و نبود وصل را جو یا که هست  
تا کیم مشتاق گوئی ای که چون دل مدتیست  
سر کشیده در فراز گلبنی بر زیر بال  
از ته دل ناله زاری ازو کردم سؤال  
دمدم این ناله گفت آن عندلیب عجز نال  
بیم هجران ناله فرمای من آشفته حال  
ای خوش آن فرقت کزیر عاشقی که در کنج ملال  
اینهمه بیم فراق آن جمله امید وصال  
کرده ئی جادر بر دلدار خود بیجامنال

چون ننالم در وصال او که ترسم ناگهان  
آرد این کوکب زدور آسمان رودرزوال

(۲۰۹)

دارم دلی صد بحر خون زان تیرمژگان در بغل  
خوش میطپد در بردلم بیکی همانا میرسد  
خوش آنکه با آن مه شبی گلدشت مهتابی کند  
گیرم همه آغوش شد چون هاله سر تا پای من  
هردم هزارش موج و هر موج طوفان در بغل  
پیغام دلبر بر لب و مکتوب جانان در بغل  
پیمانهاش در آستین میناش پنهان در بغل  
کو طالعی کاید مرا آن ماه تابان در بغل  
گو اهل دل را مصحفی نبود برای حفظ تن  
دل در بر عارف بود ز آن به که قرآن در بغل

## حرف م

(۲۱۰)

بکوبش می رود گاهی زمن آهی نمیدانم  
ز مهر و مه نباشم چون یادت روز و شب فارغ  
سر اخلاص چون از آستان عشق بردارم  
بهر چا هیست دایم بوسفی اما فتد روزی  
مگر از کفر و دینم و ارهاند جذبه عشقی  
بجرم عشق دانم ریزیم خون عاقبت اما  
باو میگوید آهم حال من گاهی نمیدانم  
تور میدانم و بس مهری و ماهی نمیدانم  
که در عالم چیز این درگاه در گاهی نمیدانم  
گذار کردانی بر سر چاهی نمیدانم  
و گرنه جز ره دیر و حرم راهی نمیدانم  
بچشم این گنه کوهی است یا کاهی نمیدانم

سزد کز مهوشان مشتاق گردم بنده آنمه  
که امروز این سپهراغیراوشاهی نمیدانم

(۲۱۱)

بکنج بیکسی شادم مجوئیدم مجوئیدم  
کفن جز خون نشاید کشته تیغ محبت را  
گلی کور وید از خاک شهید عشق میگوید  
مریض عشقم و مرگم حیات تازه باشد  
که از من بوی خون آید بمجوئیدم بمجوئیدم  
اگر میرم بصدزاری موئیدم موئیدم  
غریبم از وطن حرفی مگوئیدم مگوئیدم  
ز خاک ای لاله وای گل مروئیدم مروئیدم

بصحرای محبت گشت گم مشتاق و میگوید  
که من گم گشته عشقم مجوئیدم مجوئیدم

(۲۱۲)

در محفلت ز خون دل از بس لبالبم  
تا کرد توبه از لب ساغر جدا لبم  
مگشا لبم بشکوه که در گلستان عشق  
بیگانه خوشتر است ز شادی غمین عشق  
فرقی ندارد از قدح باده قالبم  
ماند از نوای عشق زهی بینوا لبم  
از دل چو غنچه اخت جگر چیده تا لبم  
هرگز بخنده گو نشود آشنا لبم  
گیرم که کاست جانم و افزود غالبم  
نفع از ثنا زبانم و سود از دعا لبم  
دشنامی از لب تو بسم کوجز این مخواه

مشتاق بر لبم مزین انگشت زینهار  
کز خون دل چو ساغر صهبا لبالبم

(۲۱۳)

در گلشن عشق تو جفا کار ندیدم  
از کوی تو یکره نگذشتم که بهر گام  
این با که توان گفت که در کوی محبت  
جائی که درین باغ توان زد پروبالی  
یک گل که از آن زحمت صد خار ندیدم  
بر خاک ره افتاده بسیار ندیدم  
از یار جفا دیدم و زاغیار ندیدم  
جز در قفس ای مرغ گرفتار ندیدم  
افغان که ترا دیدم و دیدار ندیدم  
الفت بمیان دل و دلدار ندیدم  
از سبحه چه دیدم که ز زنار ندیدم  
برق برخ افکنده گذشتی زمن آخر  
در سینه ام از تنگی جا بود که هرگز  
بهر صنی نگسلم از کفر و گره نه

مشتاق من و شغل محبت که بگیتی  
کاری که بود خوشتر ازین کار ندیدم

(۲۱۴)

سراپا سوختم اما بکس ظاهر نشد دودم  
من از حسرت زخون دل چه ساغرها که پیمودم  
که صدره دامن پاکش بخون دیده آلودم  
که دیرم آسمان افروخت اما میکشد زودم  
سر موئی ز سودای محبت نبود ارسودم  
پیاش از نشاط افتادم و جان دادم آسودم  
که بر پای سگ کوی تو عمری از وفا سودم  
که مقبول تو اغیار و من بدبخت مردودم  
بر آمد جانم اما بر نیامد از تو مقصودم  
باین گزیدگران مخصوص من شد از تو خوشنودم  
چه خونها کز غمت از بردهای چشم بالودم  
نترسم از فنا مشتاق کز اعجاز عشق آمد  
که صد ره گرشوم معدوم سازد باز موجودم

نیامد بر لبم آهی ز سوز عشق تا بودم  
قدح بیما تو با اغیار دوش و تاسحر هر دم  
سزداشک اربدامن بستر دیار از رخما کنون  
ز عمر کوتهم در آخر بزم فلک شمع  
بس اینم کز خریداران یوسف طلعتی باشم  
براه وعده بودم مضطرب عمری چو یار آمد  
میفکن همچو نقش پابراهش از جفا روئی  
ننالم گر بخت راندی از بزمم از این نالم  
فغان از سر کشیهای توای سروسهی کاخر  
ندارم بهره از لطف عامت لیک جور تو  
نشد صاف می وصلت نصیبم هر گز و عمری

(۲۱۵)

خیمه زین دریا برون آخر چونیلو فرودم  
در قفس بال و پریم از بسکه بال و پر زدم  
جز در دل در محبت حلقه بر هر در زدم  
غوطه در گل آخر از سنگینی لنگر زدم  
غره بیجا در طلب عمری چو اسکنند زدم  
خواهدم چون برق زد از خاک گیرم سر زدم  
آه ازین گل کز گلستان غمت بر سر زدم  
من گرفتم زین چمن چون سرو دامن بر زدم  
منکه عمری در خرابات مغان ساغر زدم  
من گره این آبرا پیسوده چون گوهر زدم

ترك سر کردم ز جیب آسمان سر بر زدم  
در هوای گلشن آن مرغ گرفتارم که ریخت  
گر کشت ار کعبه بود از وی ندیدم فتح باب  
صبر افزون آفتم شد کشتی باشم که من  
بود آب زندگی در ظلمت آباد عدم  
مصلحت نبود ازین کشت پر آفت رستنم  
شعله داغ چو شمع سوخت از سر تا پیا  
چون روم از گلشن کویت که پایم در گلست  
رو بمسجد چون کنم اکنون ازین درگاه فیض  
در طلسم محنت افتادم ز حفظ آبرو

هر فرازی را نشیبی در قفا مشتاق هست  
گیرم از نه آسمان من خیمه بالاتر زدم

(۲۱۶)

گر نه از وصل تو در هجر گهی یاد کنم  
 کودک مکتب عشقم بجفا خوش دارم  
 گر ز جور تو خموشم زشکبائی نیست  
 من نه آنم که بود طالع وصل تو مرا  
 خود بدام افکنم از ذوق اسیری خود را  
 از خرابی شده آن کنج نهن را مسکن  
 بچه تقریب دگر خاطر خود شاد کنم  
 هرگز اندیشه کی از سیلی استاد کنم  
 نیست آن قوتم از ضعف که فریاد کنم  
 از نگاهی بخیالی دل خود شاد کنم  
 نیم آن صید که خون درد ل صیاد کنم  
 دل و بران شده را بهر چه آباد کنم

هیچ باک از ستم یار ندارم مشتاق  
 بلبلم کی ز گل اندیشه بیداد کنم

(۲۱۷)

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم  
 شد کفن دو ختم آن جامه که از تار وفا  
 گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد  
 روغن دیده گرفتم ز سرشک گلگون  
 آخرم دوست نگشتی تو و داغم که تمام  
 کردم از دیر و حرم رو ببردل خود را  
 قسمت برق چه خواهد شدن آخر گیرم  
 ریختم در ره عشق آنچه مرا بود بخاک  
 چون جرس از دل هر سنگ بر آید فریاد  
 از فراق تو چه گله‌ها که بدامن کردم  
 سیه آن روز که این رشته بسوزن کردم  
 تیره تر روزم از این شمع که روشن کردم  
 بچراغون شب هجر تو روشن کردم  
 دوستان بخود از بهر تو دشمن کردم  
 فارغ از پیروی شیخ و برهنم کردم  
 سبز شد کشته‌ام و چیدم و خرمن کردم  
 خویش را فارغ از اندیشه رهزن کردم  
 بسکه در بادیه عشق تو شیون کردم

نرسم در ره مقصود بجائی مشتاق  
 کانچه پیر خردم گفت مکن من کردم

(۲۱۸)

بی تو بتان را چه سرور ای صنم  
 یافته از موی تو و روی تو  
 بت شکنی پیشه کند بت تراش  
 پر ز بتان بتکده اما چو تو  
 براهمنان گرد تو و من تو را  
 موسیم از بتکده نور تو را  
 کافر عشق توام و نام تو است  
 بتکده را بی تو شورای صنم  
 دیر و حرم ظلمت و نورای صنم  
 گر کنی از پرده ظهورای صنم  
 نیست بتی مست غرورای صنم  
 چند کنم سجده زدورای صنم  
 دیده نه در وادی طورای صنم  
 ورد لبم تالب گورای صنم

نالۀ مشتاق به بتخانه ها  
از غمت انداخته شور ایصنم

(۲۱۹)

ای کس من در جهان گر جز تو کس می‌داشتم  
از کین برخواست صیاد وز ره برچید دام  
نالۀ من بس ضعیف و محمل او دو رکاش  
کی برندی می‌ردم از شهنه ام گر بود باک  
نیستم بیخانمان از بیم برق خانه سوز  
بر لبم مهر سکوت از ذوق خاموشی مدان  
شکوه می‌کردم ز جورت تا نفس می‌داشتم  
ز آشیان ای کاش راهی در قفس می‌داشتم  
جا پئی ناقه اش همچون جرس می‌داشتم  
می نیخوردم اگر بیم از عسس می‌داشتم  
آشیان می بستم از یک مشت خس می‌داشتم  
میزدم فریاد گر فریاد رس می‌داشتم

کامیاب اغیار مشتاق از لبش من نیز کاش  
ریزه ای زین شهید قسمت چون مگس می‌داشتم

(۲۲۰)

نه اکنون مست نازت ای بت نامهربان دیدم  
چسان باشم رهین منت لطف کجا از تو  
بخصمی چون تو عهد دوستی بستم سزاوارم  
جز این کز حسرت بوس و کنارت پیر گردیدم  
همایون طایر قدسی تو کی با جغد میسازی  
همیشه یار غیر و خصم من بودی چسان گویم  
تورا تا دیدم از جام تغافل سرگران دیدم  
بجز آزار جان هر گز من آزرده جان دیدم  
که زارم کشتی و خود را بکام دشمنان دیدم  
چه برخورداری از وصل تو ای نخل جوان دیدم  
که گاهی گویمت با خویش در یک آشیان دیدم  
که من با خود ترا گاهی چنین گاهی چنان دیدم

ندارم شکوه هر گز از سرخاری درین گلشن  
که مشتاق آنچه من دیدم ز جور گلر خان دیدم

(۲۲۱)

دلی سرگرم شوق از جلوۀ مستانه ای دارم  
خراب آباد عالم را منم آن جعد سرگشته  
چه کوشم از پی روزی بمن خواهد رسید آخر  
نه بینی کامل از عشقم مکن یکباره انگارم  
بیایان قصۀ زلفت باین عمر آیدم حاشا  
نشاط انگیز طبعم شد مگر بوی می وصلی  
کشی زلف از کفم چند دودی در دست مشاطه  
زشم قامتی آتش بجان پروانه ای دارم  
که هر روز آشیان در گوشه ویرانه ای دارم  
زهر خرمن که قسمت خوشه ای یادانه ای دارم  
ازین می گر ندارم شیشه پیمانه ای دارم  
که بس کوه شبی دور دراز افسانه ای دارم  
که امشب چون صراحی گریه مستانه ای دارم  
نه آخر از دل صد چاک منبهم شانه ای دارم

نیم بی‌خانمان مشتاق کزدل برسر کویش  
زهر ویرانه بس ویرانه تر ویرانه دارم

(۲۲۲)

جهان روشن ز مهر عالم افروزی که من دارم  
یا واز زلال وصل بنشان آتشم تا کی  
ز آه و ناله ام صدجان و دل زخمی مشو ایمن  
ز شب تاریکتر روز من و از روز روشن تر  
ز زلفش دل بصدافسون گرفتم لیک کی سازد  
نباشد فکر جانهای غم اندوزت عبث تا کی

دلی تاریک تر از شب بود روزی که من دارم  
جگرها سوزد از آه جگر سوزی که من دارم  
ز تیغ جان شکاف و تیردلدوزی که من دارم  
شب اغیار از شمع شب افروزی که من دارم  
فراموش آشیان مرغ نو آموزی که من دارم  
غم اندوزی کدجان غم اندوزی که من دارم

برم مشتاق آمد یار همراه رقیب اما  
بین فیروزی این بخت فیروزی که من دارم

(۲۲۳)

بجان زانندیشه غیر آمدم ز آن انجمن رفتم  
مکافات شکفتن نیست آسان عاقبت دیدی  
بسر در غربت آمد عمرم و نامد برم پیکی  
روم گفت از برت بیخود فتام زین سخن بنگر  
چه حاصل سبزشد گر کویت از سیرابی اشکم  
نشد ز آن لب نصیبم بوسه هرگز فغان کاخر  
دل در سینه دارد ناله زاری که نشنیدم  
چه منت گر کمند طره او دستگیرم شد  
نرفت از حسرت شیرین لبی کس از جهان هرگز

بیاران صحبت او باد ارزانی که من رفتم  
که چون گل زین گلستان رفتم و خونین کفن رفتم  
مگر یکبارگی از یاد یاران وطن رفتم  
که او نارفته من رفتم ولی از خویشتن رفتم  
که من با دامنی پر خار حسرت از چمن رفتم  
ز حسرت تلخ کام از کویت ایشیرین دهن رفتم  
ز یعقوب ارچه صدره بردر بیت الحزن رفتم  
که بیرون تشنه لب آخر از آن چاه ذفن رفتم  
باین جان کندن تلخی که من چون کوهکن رفتم

چه سودار بود صدرنکم سخن مشتاق کز گیتی  
در آخر غنچه سان مهر خموشی بردهن رفتم

(۲۲۴)

چه می کردم گر از کف دامن وصلت نمیدادم  
رقیبانت گرفتند از من و من در فغان تا کی  
چه می آید زمن نگذارمت گر با بداندیشان  
زمن دیدی چه غیر از راه و رسم بندگی کاخر  
اگر چه رفتی و گشتم بصدغم مبتلا اما

پر زادی تو دیوان از پیت من آدمی زادم  
ستاند دادگر زین مردم بیدادگر دادم  
گرفتم یا جهانی دشمن از بهرت در افتادم  
کشیدی از کفم دامن و رفتی سرو آزادم  
باین کز دوریت پکدم نخواهم زیستن شادم

بجان سختی مثل در عشقم اما ورزم از جورت  
تحمل تا بکی آخر نه ز آهن نه ز فولاد  
خراب از سیل هجر او نه مشتاق آنقدر گشتم  
که جز معمار وصلش کس تواند کرد آبادم

(۲۲۵)

شاه من ترا نشان نه که من گدات جویم  
چو بگنجهای عالم تو بدست کس نیائی  
من دور از آستان طلبم چه زین و آنت  
نه بدوستی نه دشمن نه بگلشنی نه گلخن  
بسر شکار خود آ تو شکار پیشه تاکی  
همه حیرتم ندانم ز که و کجاست جویم  
بکدام برگ یا رب من بینوات جویم  
ندهد کسی نشانت مگر از خدات جویم  
ز که ات طلب کنم من ز کدام جات جویم  
بشکنج دام هجران من مبتلات جویم

بدها نجات باید طلبیدن از هر آفت  
تو چه آفتی ندانم که بصد دعای جویم

(۲۲۶)

جنونم را فرود از بسکه آن رفتار و قامت هم  
بدیر آیکره و جامی بکش زاهد چه کیفیت  
چنان گر با دلم کاوش کند آن نشتر مزگان  
نهادم پادرا آن بزم و بسر چون شمع می لرزم  
ندارم شکوه گر بامن نبرد از دگر آن بدخو  
رقیبان تیغ بر کف از پی و از پیش ره بسته  
نمیگنجد درین صحرا بصحرای قیامت هم  
تورا از منبر و عظم و ز محراب امامت هم  
چه جای دل که نگذارد بجا از دل علامت هم  
که میدانم نخواهد بود خیر آنجا سلامت هم  
نیم شایسته جور و سزاوار کرامت هم  
گذشتن مشکست از کوی او مارا اقامت هم

مده مشتاق پندم بیش از این دیوانه عشقم  
که از پند کسی عاقل نگردم و ز ملامت هم

(۲۲۷)

چه خوش بودی نبودی گرز من دور اینقدر یارم  
نخستم لطفها کردی و کشتی عاقبت زارم  
سبا زان گل شیمی گاهی آوردی و از شادی  
ز درد دوریش جان دادمی تا او فرستادی  
گسستی رشته عمرم اجل تا ناخن وصلش  
زهجران دادمی جان تا گذر کردی بمن جانان  
رسیدی غافل و گرد از وجود من بر آوردی  
فرا چون داشتی گوشی شنیدی ناله زارم  
چنان بود اول کارم چنین شد آخر کارم  
گشودی در قفس بال و پر مرغ گرفتارم  
نوید داروی وصل و شدی به اندک آزارم  
گشودی عقده دشوار هجر از رشته کارم  
برون ز اقلیم هستی رفتی تا آمدی یارم  
ز گرد ره سمند ناز دور افتاده دلدارم

کنی مشتاق تا کی ناله ترسم از دم گرمت  
جهد برقی و سوزد خرمن هستی بیکبارم

(۲۲۸)

تو در غربت من آرام از غمت چون در وطن گیرم  
از آن گمگشته ناید قاصدی هرگز مگر گاهی  
یا وز هجر زین پیشم مکش اندیشه کن ز آندم  
ز حسرت بیرخت چون مرد گانم جسم بیجانی  
مگر میرم ز هجران تو و جا در کفن گیرم  
سراغ یوسف خویش از نسیم پیرهن گیرم  
که دامان تو در محشر من خونین کفن گیرم  
چه باشد غیر از این دور از تو آرامی که من گیرم

ز کف دامان وصلش دادم و مشتاق جا دارد  
که تار و جزا انگشت حسرت در دهن گیرم

(۲۲۹)

ر بود دوش چنان بادۀ وصال تو هوشم  
بحشر هم عجب از جور یار نیست که چون نی  
نه خود بحرف تو گویشوم که شوق تو باشد  
مرا چه سود ز هم بز میت که با تو نباشد  
که تا صباح قیامت خراب بادۀ دوشم  
بر آورد چو ز خاکم در آورد بخروشم  
کلید قفل لب بسته و زبان خموشم  
رهین گفت و شنو هیچگه زبانم و گوشم

بسا غرم همه مشتاق زهر و شاد از اینم  
که چرخ دل نغراشد ز نیش منت نوشم

(۲۳۰)

چو فارغ در گرفتاری ز جور خار و خس باشم  
نگیرد چون غبارم دامن منزل بود یکسان  
ز عشقم سرخوش و فارغ ز هر دشمن نیم مستی  
بخاتم گو مده صیاد مرغ بی پر و بالم  
نمیخواند به بز م یار و نه میراندم از در  
بجولا نگاه او کو قوت دستی که چون گردد  
نه اکنون از غمت در چار موج اشکم افتاده  
همان بهتر که در گلشن نباشم در قفس باشم  
اگر از ره نوردان گاه پیش و گاه پس باشم  
که در اندیشه روز از شهنه و شب از عسس باشم  
که باشم در حصار عافیت تا در قفس باشم  
نه مقبولم نه مردودم نمیدانم چه کس باشم  
عنان کش بر سرم اورا عنان گیر فرس باشم  
که عمری شد درین گرداب سرگردان چو خس باشم

نمیگیرد بکس مشتاق آن نامهربان الفت  
گرفتم اینکه من عاشق نباشم بولهوس باشم

(۲۳۱)

هم اول کاش از کویت من افکار میرفتم  
نیم مرغی که از زم صحبت صیادوا ور نه  
چو میرفتم ز جورت آخر و ناچار میرفتم  
پبای خود بسوی دام از گلزار میرفتم

بکویت با کم از کس نیست آن مرغم که صد باره  
 ز گلشن رفته بودم گر ز جور خار میرفتم  
 ز عشقم در گمان افتاده اند ای کاش از کویت  
 دو روزی بهر خاطر جمعی اغیار میرفتم  
 سر آمد عمر من مشتاق در راهش که تابودم  
 همین می آمدم ز آن کو و دیگر بار میرفتم

(۲۳۲)

دم مردن از آن با غیر یار آمد بیالینم  
 نمودی باز زلف عنبرین و خال مشکینم  
 ز شرم از باغ وصلش بی نصیبم ساده لوحی بین  
 در آب و آتش از مهر و کینش کانستم بیشه  
 دهم جان و نیم یکبارگی نومید از و شاید  
 چورفتی گر رود از دیده ام بینش چه خواهد شد  
 نه گل بینم نه گلچینم ندانم بی گل رویت  
 نه کیم در باغ گیتی نه تماشائی نه گلچینم  
 نه بخشد چاشنی آمیزش مشتاق هر کس را  
 بکام خصم تلخم در مذاق دوست شیرینم

(۲۳۳)

خوش آنکه باتو یکشب در باغ خفته باشم  
 عمرم به پند او شد صرف و نشد که یکره  
 خوش آنکه آمیم از بی ز آن ره که رفته باشی  
 تو روز و شب بعشرت باغیرگو من زار  
 چون بشکفد سحر گل منم شکفته باشم  
 از من شنیده باشد پندی که گفته باشم  
 در دیده سرمه سازم گردی که رفته باشم  
 در خون نشسته باشم بر خاک خفته باشم  
 (۱) ای بند دوست نشنو خوش آن زمان که بینم  
 در گوش کرده باشی آن در که سفته باشم

(۲۳۴)

دلم دارد هوای دام جان هم  
 توام چون دوستی پروا ندارم  
 که بر من باغ تنگ است آشیان هم  
 که گردد دشمن انجم آسمان هم  
 ندارد ناله تأثیری فغان هم  
 منال ایدل که در دل مهوشان را

۱ - در ۲ نسخه که یکی متعلق با استاد معظم آقای اقبال اشتیانی دیگری  
 متعلق به نگارنده میباشد. این بیت بصورت فوق ضبط شده ولی در نسخه استاد معظم  
 آقای نفیسی چنین انشاء شده :  
 مشتاق بند بشنو خوش آن زمان که بینم در گوش کرده باشی آن در که سفته باشم

بخونم آن شکار افکن کشیده است      که پیدا نیست تیر او کمان هم  
 مشوعاشق اگر خواهی دل و دین      که خواهد از گفت رفت این و آنهم  
 بکوی نیستی آسوده ز آنم      که پیدانیست نام از من نشان هم

محبت آتشی بر کرده مشتاق  
 که دایم پیر از سوز دجوان هم

(۲۳۵)

نه بهر آنکه بامن بر سر جنگ است مینالم      دلم از صلح او بامدعی تنگست مینالم  
 ندارد وقت خاصی ناله ام یا رنگ مخصوصی      از آن گل چون رسد بومی بهر رنگست مینالم  
 خروشم از تغافل های صیاد و تو پنداری      که بر مرغ گرفتارم قفس تنگست مینالم

ننالم از دل سختت که جو یای دلم نبود  
 از آن کاین شیشه در تفتیش آن سنگست مینالم

(۲۳۶)

خوش آنکه بی تو دامن بر جسم و جان فشانم      از خویش گرد هستی دامن فشان فشانم  
 برخاک آستان خوش آنکه جان فشانم      از شوق جان بخاک آن آستان فشانم  
 خوش آنکه گرم جلوه سرو روان خود را      بینم من و بیایش نقد روان فشانم  
 باز آی از غمت چند خوناب دل ز دیده      گاه آشکار ریزم گاهی نهان فشانم  
 سازی تو گوهر افشان چون لعل لب من از شوق      گوهر ز ابر چشم گوهر فشان فشانم  
 در گلشنی که باید از بیضه در قفس رفت      کو فرصتی که بالی در آشیان فشانم  
 باز آ زدوریت چند ای گل زاشک خونین      از دیده گاه لاله گاه ارغوان فشانم

زان قیمتی گهر دور مشتاق نقد کونین  
 ریزندم ار بدامن دامن بر آن فشانم

## حرف ن

(۲۳۷)

ای از ازل ز عشق تو آشفته کار من      هم روز من سیه ز تو هم روز گار من  
 شد مدتی که بهر تو باشد ز خون دل      پر گل برنگ دامن گلچین کنار من  
 وز اشک برده در بتو این زاز روشن است      کز کیست خون فشان مژده اشکبار من  
 عمریست در کمند تو با بستم و تو نیز      دانی منم شکار تو عاشق شکار من

دیربست کز رخ تو ندارم قرار وهست  
 چندبست کز خط تو سیه روزم و ترا  
 قرنیست کز هوای فراق توام قرین  
 خواهم من گداز تو چون کام دل که هست  
 رحمی که وقت شد رود از آرزوی تو  
 لطفی که از غم تو بمن گشته آسمان  
 مهری که جان خسته ام از کینه جوئیت  
 فکری که گرتوام نشوی چاره جو کجا  
 یعنی ز باغ وصل ندارم ز شرم عشق  
 گر خود تو بر نیاری امیدلم ز لطف

مشتاق را که بنده تست از ازل بده

کام دلش ز لطف خداوندگار من

(۲۳۸)

چشم سفید شد برهت گلغذار من  
 شادم که در هوای تو خاکم بیادرفت  
 خاکم شود ز ریک روان بیقرار تر  
 چون شمع از غمت همه تن صرف اشک شد  
 افشانند برگ و بندر غمت نخل عمر آه  
 من شب ز روز بی تو ندانم که فرق نیست

مشتاق روز و شب من و کنج غمش ولی

آسوده از من و غم من غمگسار من

(۲۳۹)

یارا کجا یاران کنند آزار یاران بیش از این  
 سنگین زدردت بار من آسوده تو از کار من  
 خاکم سموم قهر تو بر باد داد ای تندخو  
 چندم ز تو ای نخل تر نبود بجز حسرت ثمر  
 دشمن نه می خصمی مکن باد و ستاران بیش از این  
 باشند یاران یار من در فکر یاران بیش از این  
 آتش نه می تندی مکن با خاک ساران بیش از این  
 ز امید گاهان برخورداران بیش از این

۱- این مصرع تضمین از هلالی جغتائی میباشد که مطلعش این است

دل خونش از امید و نشد یار یار من ای وای بر من و دل امیدوار من

در جان سحاب وصل تو زد آتش حسرت مرا  
تا چند داری شمعسان عشاق را آتش بجان  
شد مدتی کافتاده ام دردامت و آگه نه‌ای  
آماده صد خفتم هر دم ز تو هرگز کجا  
ز آن ابر بود این دانه را امیداران بیش از این  
مپسند سوز نده از غمت شبزنده داران بیش از این  
دارند فکر صید خود عاشق شکاران بیش از این  
خواری کشتی خواری کشد از کله‌داران بیش از این  
مشتاق وقت آمد که جان بسپارم از هجر بتان  
خوردن کجا غم میتوان بیغمگساران بیش از این

(۲۴۰)

شدی تو گلبن ناز از کنار سوختگان  
مزن به رخس و خار آتش ستم و ز رشک  
سپند آتش عشقی نگشته کی دانی  
سزای تو است صبا کاتشت بجان افتاد  
چه احتیاج بشمع است تربت ما را  
ز عشقبازی پروانه شد مرا روشن  
مرا چه شکوه ز بخت سیه که تار یکست  
رهین ناله گرم که چون سپند کسی

خزان چو شمع سحر شد بهار سوختگان  
ازین زیاده مکن خار خار سوختگان  
که چیست حال دل بیقرار سوختگان  
پی چه بردی از آن کو غبار سوختگان  
بس آه گرم چراغ مزار سوختگان  
که غیر سوخت ندارد قمار سوختگان  
ز آه سوختگان روزگار سوختگان  
جز او گره نگشاید ز کار سوختگان

شب فراق ز سوز غمش بین مشتاق  
چو شمع دیده شب زنده دار سوختگان

(۲۴۱)

چشم دام تو بر از خون دل از زاری من  
کشتی از جورم و من بر سر عهد تو بین  
کرده ام خوی بجورت بجفا کوش که نیست  
چون در این ره نکنم شکر تجرد کاخر  
گر شناسی هوس و عشق در آن بزم می‌رس  
تو که خورشید منی ذره خود را بنواز  
صد غم از تو و این غم کشدم از همه بیش  
منکه بیمار توام خود تو بحالم وارس  
گر چه از خار بسی خار ترم خار توام

تو ز من فارغ و از رنج گرفتاری من  
بجفا کاری خویش و بوفای داری من  
جز دل آزاری من ترک دل آزاری من  
رهبرم گشت بمقصود سبک‌کاری من  
باعث عزت غیر و سبب خواری من  
ذره‌ام من چه بود مهر من و یاری من  
که تو بیرحم نداری سر غم‌خواری من  
مپسند اینکه کند غیر پرستاری من  
چون گل عزت من نشکند از خواری من

چند بیهوده درین بادیه نالم مشتاق  
که بجائی نرسدهمچو جرس زاری من

(۲۴۲)

چون نخواستی نفسی کرد نگهداری من  
کرده‌ام خوی بدردت چه کشم ناز طیب  
ناله ام از غم محرومی رهزن باشد  
من رنجور زدرت چونخواهم جان برد  
به از این باش بمن گر بودت بنده هزار  
ناله زار من ای باد بگوشش مرسان

گر نسازم بدل زار چه سازم مشتاق  
دلبرم چون نکند ترک دل آزاری من

(۲۴۳)

من و وصل تومی بینم بخوابت یا خیالست این  
چه حاصل گر کهن نخلست آن ورنونهاست این  
که برددی کش عشقت حرامست آن حلالست این  
که دام و دانه اند اینها نه زلفست آن نه خالست این  
نمیخواهیم ماجز عشق اگر نقص ارکمالست این  
اشارت از فراقست آن بشارت از وصالست این  
نه آن روی و نه این ابروست ماهست آن هلاست این  
نه تاب وصلم و نه طاقت هجران چه حالست این  
که گاه عرض مطلب بی درنگست آن و لالست این  
که بیتاب غمت رامکن است آن و محالست این

دلهم از ناله مشتاق خونشد بلبللی هرگز  
باین زاری نمی نالد چه مرغ عجز نالست این

(۲۴۴)

عقل کجا و بر سر دنیا گریستن  
گوشد دلهم بصره خون و فغان کزو  
باشد نتیجه دل پر خون عاشقان  
یکقطره دارد آب و بره تشنه خاها  
امروز باید از غم فردا گریستن  
باید گرفت قطره و دریا گریستن  
در محفل نشاط چو مینا گریستن  
باید مرا بآبله پا گریستن

ا بریست دیده تر معنون او که هست  
 کارش همین بدامن صحرا گریستن  
 چون شیشه شکسته مرا از هجوم شوق  
 باید بیزمت از همه اعضا گریستن

مشتاق غیر خار چه روید ز شوره بوم  
 تا کی بدشت خار تنها گریستن

(۲۴۵)

لطف از اول داشت یار من بمن  
 ز آن سبب نگذاشت کار من بمن  
 بست از خونم حنا دیدی چه کرد  
 عاقبت از کین نگار من بمن  
 تا رود کی بر سر کویش بیاد  
 مانده این مشت غبار من بمن  
 غنچه سان خوشدلم تا کی ز لطف  
 رخ نماید گلغذار من بمن  
 زد به تیر و بر سرم ناید بین  
 خصمی عاشق شکار من بمن  
 گر بدل بینم رخسار لطف اوست  
 داده این آئینه یار من بمن  
 کجروم من او عنانم دارد آه  
 گر دهد یار اختیار من بمن

از هنر مشتاق نالم نه ز چرخ  
 کین شکست آمد ز کار من بمن

(۲۴۶)

ب سپهر بر شده ماز عشق و طلب کنی تو ز مالشان  
 بزمین ز بیخردی مجوبی تو سن فلک ابرشان  
 ز چه گوئیم که علاج کن تف دل ز دیده خونفشان  
 بزلال چشمه وصل خود تو بیا و آتش من نشان  
 تو نهفته رخ و روز شب ز غمت مرامزه خون فشان  
 ز که پرسمت ز که جویمت که نمیدهد ز تو کس نشان  
 رسدم ز نیک و بد جهان نه مسرتی نه کد ورتی  
 که بود وصل و ز هجر او طرب خوشان غم ناخوشان  
 ز تو گر خد نک جفا چنین بمن ودل و از پی هم رسد  
 چه عجب نماند اگر بجانه زمن اثر نه زدل نشان  
 ز چه گفتم این همه تیره شد شب تار و روز سیاه تو  
 ز سواد طره گلرخان ز بیاض گردن مهوشان  
 ز لب تو کان ملاحظتم نه تبسمی نه تکلمی  
 بخدا ز کنج دهان خود نمکی بکام دلم چشان  
 نه همین اسیر کمند تو دل مبتلای من است و بس  
 که بچین طره دلکشت بود اجتماع مشوشان  
 ز غمت سرشک چو ارغوان رود دراز چشم ترم چنین  
 چه عجب که جدول خون شود بسپهر جاده کهکشان  
 زرقلبم و نه همین سیه شده روز تابش آتشم  
 که سیاه رویی دیگرم بود از خجالت بیغشان  
 چه غم ار مشابه نقش ما بره تو مانده تنم بجا  
 که کمند جذبه آورد ز تو ام سوی تو کشان کشان

چه برآید از دم سرد من که بدل ترانکند اثر  
تف آه دل پراز اخگران دم گرم سینه پر آتشان

(۲۴۷)

گشت یار یار غیر آئین یاری را ببین  
ساخت عمری بارقیبان ودمی با مانساخت  
کشتزار آخر بجرم زاریم آن سنگدل  
از گل افزون پیش آن گل عزت اغیار وما  
اوستاند جان بقهر و من سپارم جان بهجز  
گشت آن امیدگاه امیدواران را وز او

شد بدشمن دوست رسم دوستدار برابین  
ساز گاری را نگر ناساز گاری را ببین  
زاریم کرد این اثر تأثیر زاری را ببین  
خوار تر در راهش از خاریم خواری را ببین  
جان ستانیرا نظر کن جان سپاری را ببین  
من هنوز امید وار امیدواری را ببین

(۲۴۸)

کشد گر هر دم صد بار افزون کن خدای من  
براه عشق گوید پرو من از قفای من  
بیز متغیر و من در کنج غم یگره چه خواهد شد  
من ودل کشته تیغ جفایت گوشه چشمی  
چسان از قید عشق اورهم کاین رشته را باشد  
ز کارم عقدۀ هجران بیا بگشا که نتواند  
بمن یار و منش نشناسم از حیرت چه حالست این  
زنخل آرزو اکنون نیم بی بهره کی بودی  
نیم شایسته تا خواهم وصالت از خدا ورنه

بمن جور و جفای او باو مهر و وفای من  
که سرگردان تراست از من درین ره رهنمای من  
که من باشم بجای او و او باشد بجای من  
که آن باشد بهای خون او این خوبهای من  
سری دردست صیاد و سری دیگر بیای من  
گشاید مشکل من جز تو کس مشکل گشای من  
که من بیگانه او باشم و او آشنای من  
نوازین گلبن بی برگ مرغ بینوای من  
ز کف ناجسته آید بر نشان تیر دعای من

همان به کز فغان مشتاق لب بندم درین وادی  
که هر گز نشنود محمل نشین بانک درای من

(۲۴۹)

یکره ز وصل خویش مرا بهره مند کن  
ای میوه امید فرود آیی خود ز شاخ  
زاغیار درد خویش ستان و بمن سپار  
داری هزار خاک نشین شهسوار من  
تا کی خوریم از غم زلف تو پیچ و تاب  
خواهی نه تلخ کام گر از زهر حسرت تم

اغیار را بر آتش غیرت سپند کن  
یا آنکه دست کوتاه مارا بلند کن  
یا زین میان علاج من دردمند کن  
گاهی نگاه در ته پای سمند کن  
یکحلقه وقف گردن مازین کمند کن  
آن کنج لب که گفت پراز نوشخند کن

مشتاق را ز عشق نصیحت چه فایده  
ای پندگو برای خدا ترک پند کن

(۲۵۰)

ز بی دردی بدردم دردم بین	دلم افسرده آه سرد من بین
پریشان در هوایت گردم بین	رود چون در رهت برباد خاکم
بحرمان گیاه زردم بین	چمنها از توسبزی ای ابر رحمت
بدرد غیر منگر دردم بین	نخواهی گر کشی از درد رشکم
شتابان گرد صحرا گردم بین	درین دشت از پی چابک سواران
فرزد آتش آه سردم بین	دلم افسرده است اما بیادت

رساند اورا بمن مشتاق آهم  
بیا و گنج باد آورد من بین

(۲۵۱)

تخم مهرت کیم از آب و گل آید بیرون	گر ز تن جانم و از سینه دل آید بیرون
مهر جور تو مبادم ز دل آید بیرون	گر مرا ریشه جان ز آب و گل آید بیرون
این گنه هر که ندارد خجل آید بیرون	عشق جرمیست که در روز قیامت از خاک
کز کف آن بت پیمان گسل آید بیرون	عهد من گر گسلد یار دلم ممکن نیست
بارد ابری که ز دریای دل آید بیرون	حذر از آه من سوخته جان کن کاتش
داخل از کرده خود منفعل آید بیرون	هست دنیا چو خرابات که شد هر که در آن
اشکم از دیده بهم متصل آید بیرون	چه عجب زین دل پر جوش که چون عقد گهر

کی تواند رهد از قید خودی خود مشتاق  
مگر از خویش بامداد دل آید بیرون

(۲۵۲)

که گردی انجمن افروز من چشم چراغ من	شب بی روز منست ای از تو روشن چشم داغ من
نه آخر من سیه روز توام چشم و چراغ من	شب شور از فروغ مهر شمع افروز داغ من
که مانند خشک همچون شیشه خالی دماغ من	بود خون جگر می بی اب ساقی همان بهتر
که نشناسد مرا یا روز من گیرد سراغ من	ز بس کاهیدم از هجرش گرم بیند عجب نبود
که غافل خویش را پرو نه ای زد بر چراغ من	زهر شب امشبم تاب و تب افزونست پنداری
کزین مینا نمی آید بجز خون در ایغ من	چه فیض از شیشه دل ساغر چشم ترم دارد

ز سیر گلستان گلهای داغت فارغم دارد که باشد سینه‌ام زین لاله گلگشت باغ من  
 سرودم را شنو مشتاق منگر این سیه بختی  
 که خوشتر از نوای بلبل است آهنگ زاع من

(۲۵۳)

بود روز و شبیم تا کی سیاه از دود آه من  
 نه زابری قطره‌ای و نه ز جوئی رشحه‌ای دیدم  
 بجز نو میدیم سوزان بهر آتش که میخواهی  
 مده‌گر رخصت نظاره ام گیرم فتد هر دم  
 من آنش مع شهبستان محبت را که پیدا شد  
 بر آرخشنده خورشید من و تابنده ماه من  
 گرفت آخر ز تاب تشنگی آتش گیاه من  
 نه من ز امیدواران توام امیدگاه من  
 بر آن رخسار و بر گرد بصد حسرت نگاه من  
 ز آغاز آب و آتش در جهان از اشک و آه من

ز بیداد غمش مشتاق دایم در فغان باشم  
 رسد تا کی بداد دادخواهی دادخواه من

(۲۵۴)

مکن از حرف دشمن بیوفا ترک وفاداران  
 ندارم با اسیران دگر نسبت بدان قدرم  
 خدا را چاره‌ام کن کامد از دردت بلب جانم  
 نسوزم چون بداغ شوق وصلت کافکنند آتش  
 سیه شده چو شب‌روزم ز خوبان این سزای آن  
 مزین لاف و فایمان ما مشکن مکن کاری  
 نه یار است آنکه از حرف غرض کور نجد از یاران  
 که در دامت منم سر حلقه خیل گرفتاران  
 که بدنامی است از بهر طبییان مرگ بیماران  
 بجان دانه لب تشنه شوق حسرت باران  
 که جوید پرتو مهر و وفا زین ماه رخساران  
 که نه شرط وفا باشد نه آئین وفا داران

دل از وصلش بکن مشتاق کان در گران قیمت  
 بدست مقلسی کی افتد از جوش خریداران

(۲۵۵)

ای ز جویت دل عشاق بخون غوطه زنان  
 نه ز مرد بست که بر قلب ضعیفان تازد  
 خاتمی را که جز انگشت سلیمان نسزد  
 وای بر مور در آن عرصه که چون نقش قدم  
 ای خدا طالع پیراهنی آخر تا چند  
 دارم بی لب و داغ سیه‌روزی خویش  
 زاهدانت بخدا راه نمایند اگر  
 بر در می‌کده آن سر بچه کارت آید  
 لاله زاری سر کوی تو ز خونین کفنان  
 بشکند آنکه بیک حمله صف صف شکنان  
 کی توان دید خدایا بکف اهرمنان  
 از لگد کوب شود سر مه‌تن پیل تنان  
 سوزم از شوق هم آغوشی سیمین بدنان  
 دیدن خال بکنج لب شیرین دهنان  
 کس بمنزل رسد از رهبری راه زنان  
 کز ارادت نهی در قدم برهنان

بچه سان از در میخانه کشم پا مشتاق  
که نباشد بجز این در وطن بی وطنان

(۲۵۶)

شمعی بگو چه سازد با آستین فشانان  
این فرقه جان سپاران و آتقوم جان ستانان  
کاری نمیگشاید اینجا ز کاردانان  
عشاق تلخکامان خوبان شکر دهانان  
بر ما عبث در باغ بندند باغبانان  
مهر و وفای آنان جور و جفای اینان  
چشم بهم نیامد چون چشم پاسبانان  
بر زخم سینه ریشان بردر خسته جانان  
از جام ناز مستند این نازنین جوانان

حاشا که زنده مانم از جور غیر و جانان  
از جور خوبرویان مشکل رهند عشاق  
کی حل عقده عشق ز اهل خرد بر آید  
عاشق ز وصل معشوق چون بگذرد که باشند  
ما بلبلان نیامد جز دیدن گل از ما  
خوبان و عاشقانشد قومی که بیکر انست  
هر شب به بستر ناز سرخوش تو خفته و من  
مردند از جفایت ای وای گر نه بخشی  
دارد نیاز پیران تأثیرها ولیکن

مشتاق اگر نبخشد بر من زهی سعادت  
ور خون من بریزد جانم فدای جانان

(۲۵۷)

برقص آیم چو مستان دست کوبان پای افشانان  
مسلمان خویش را و میخورد خون مسلمانان  
که دارد میزبان سفله بر ناخوانده مهمانان  
خورم حسرت ز نخل قامت این نار پستانان  
برین مسکین گدایان جور این مغرور سلطانان  
زند صد طعنه بر دامن پاک پاکد امانان  
پریشان تر نخواهی خاطر خاطر پریشانان  
شوند از سستی پیمان خویش این سست پیمانان  
که روزم تیره شد زینان و شامم تارتر ز آنان  
گذشت از حد جفای پاسبانان جور دربانان

خوشا بز می که سرخوش از شراب صحبت جانان  
بیک جام مینم کافر شناسد زاهد و داند  
ز بیکدزی کشم از آسمان نازی درین محفل  
دلم خون شد ز شوق نار پستان بتان تاکی  
ننالیم از جفای گلرخان اما گذشت از حد  
من و میخانه کجا دامن رندان دزدی کش  
مده زلف پریشان اینقدر بر باد اگر هر دم  
بتان بندند کی عهد وفا با کس اگر آگه  
چه از مشکین خطان و عنبرین زلفان جز این دیدم  
معاذ الله بصد خواری کشم پا از درت اما

بر او کیستم مشتاق پیش حضرت شاهی

ستاده بنده ای از جان دعا گوینا ناخوانان

(۲۵۸)

تا چند بکویش ایستم من      پندارد یار نیستم من

در باغ سحر شدم بیویش      خندیده گل و گریستم من  
 خوش آنکه چو شاه و بنده در بزم      بنشیند یار و ایستم من  
 من قطره تو بحر در حقارت      پداست بر تو چیستم من  
 زین زندگیم چه فیض مشتاق  
 گیرم بی یار      زیستم من

(۲۵۹)

از آن تنها کند پر خون دل من      که هر دل را نخواهد چون دل من  
 بسختی چون دل لیلی دل او      بنرمی چون دل مجنون دل من  
 چه حالست این که چشمت بر دل غیر      زند تیر و کشد در خون دل من  
 بدامت بیشتر نالد که سختی      ز دلها می کشد افزون دل من  
 بیا از دوریت تا چند باشد      غمین جان من و محزون دل من  
 هنوز آنچشم بود از فتنه خالی      که شد بر شیوه اش مفتون دل من

درین گلشن کدامین غنچه مشتاق  
 دلش باشد ز تنگی چون دل من

(۲۶۰)

زند گریغ و ریزد خون من عین مراد است این      خوشم با جور ظلم او که عدلست آن و داد است این  
 ز اشک و آه خود سرگشته ام در بحر و بر دایم      منم خاشاک و گردابست آن و گردباد است این  
 نجات از بحر غم در سینه ام از آه میجوید      که پندارد دلم کشتیست آن باد مراد است این  
 نه ابرویست و نه مژگان خدنگست این کمانست آن      نه مویست و نه روشامست آن و بامداد است این  
 دل و جانم مگردارند فکر هجر و وصل او      که امشب در سرای تن غمینست آن و شاد است این  
 بعقل آرد کسی کز عشق بهر چاره جوئی رو      زهی نادان که شاگرد است آن و استاد است این

خوشم مشتاق زین پس با جفایش گر کند بامن  
 ستم بسیار و لطف اندک کمست آن و زیاد است این

(۲۶۱)

بی تو کوشم در فنای خویشتن      تیشه ام اما بیای خویشتن  
 ریختی خونم بجرم دوستی      عاقبت دیدم سزای خویشتن  
 زد بتیغم بوسه بر دستش زدم      خود گرفتم خونبهای خویشتن  
 گلبن نوخیز من یکره پیرس      حال مرغ بینوای خویشتن  
 دردمندان غمت درمان طلب      ماو درد بیدوای خویشتن

دیدمش درخویش و جان دادم ز شوق  
خویش را کردم فدای خویشتن

(۲۶۲)

ز آنکو نروم بلبلم و جای منست این  
یا قوت سرشکم خورد از جای دگر آب  
خلدوسر کویت قفس است آن چمنست این  
چشمان تو کز بادۀ نازند سیه مست  
نه لعل بدخشان نه عقیق یمن است این  
آهوی خطا آن وغزال ختن است این

دیرست بجوش آمده از مهر تو مگذر  
از نشاء خونم که شراب کهن است این

## حرف و

(۲۶۳)

به توان گفتن کد امین عضو از اعضای تو  
بر نتابد رنگ شرک مدعی عشق غیور  
خوبتر از یکدگر باشند سر تا پای تو  
رخ پیایت سوده جادارد کشد هر دم بغضاک  
بر سر آن کوی جای ما بود یا جای تو  
جای نازت با رقیبان است هر دم صد نیاز  
افسر خورشید را از رشک نقش پای تو  
زان نالم نیست بامن دانمت چون التفات  
هست گویا خاصه از بهر من استغنائی تو  
سوزدم با غیر رشک لطف پابر جای تو

میرود زین خاکدان مشتاق و خواهد بوسه ای  
توشه راه عدم از لعل روح افزای تو

(۲۶۴)

بکف پیاله بگلشن روم چسان بی تو  
چه گلبنی تو که هر سو برد سراسیمه  
چه خون چه باده چه گلخن چه گلستان بیتو  
چه گل ز وصل تو ام بشکفد مرا که گذشت  
دلم چو طایر گم کرده آشیان بیتو  
ییا که با تو مرا زیستن دمی خوشتر  
بهار عمر به بی برگی خزان بیتو  
من از غم تو کشم خون تو با حریفان می  
چنین تویی من و من مانده ام چنان بیتو  
چنینکه جوشده از خون چو خار و خس چه عجب  
بسيلم اردهد این چشم خونفشان بیتو  
نیامدی بکنارم تو و ز آتش شوق  
برابرم بزمین کرده آسمان بیتو  
چه داند آنکه ندیدست ترک تازی سیل  
چو شمع سوختم و رفتم از میان بیتو  
بن چه میکند اشک سبک عنان بیتو

بیا ز لطف و ببین بی قراری مشتاق  
که دیگرش نبود طاقت و توان بیتو

(۲۶۵)

نی طاقت و صلّت مزا نه صبر در هجران تو  
ذو یکدگر افتاده اند از بس شهیدان هر طرف  
تنها نه من گشتم خراب از جلوّه مستانهات  
عید است و در خون می‌طپد از حسرت تیغ تدم  
گردم گرفته دامت امدادی ای باد صبا  
لب تشنه تا کی داریم بس قطره این دانه را  
ز اندوه بیرون گشته ام یارب درین میدان بود  
گر سربتیغش افکنی حاشا ز حکمت سر کشد

زینگونه چون صرصر بود گرتو کناز جلوهات  
دانم چو گرد آخروم بر باد از جولان تو

(۲۶۶)

هر سحر غلظم در خون از نسیم کوی تو  
چون شوم ایمن از و کز بهر قتل عاشقان  
گر نه از خون شهیدان می کشد بالا بگو  
بوسه نگرفته زان لب آتشم در جان گرفت  
از غمت پیچد بخود دایم رگ جانم بتن  
بر داز افسون نگاهی چشمت از ماعقل و هوش  
من کیم تا با تو ای آتش طبیعت سر کنم  
گفتی از من رو بگردان چون کنم با اینکه هست

رازا روشن شود مشتاق از او گویا که هست  
ساغر گیتی نما آئینه زانوی تو

(۲۶۷)

میرم چو ز من دور شود آن بت دلجو  
از بیکسیم نیست شکایت که بود بس  
در دادن جان حاجت سعی اجلم نیست  
چندانکه تکلم نکنه آن لب خاموش  
ربط تن و جانست بهم ربط من و او  
با داغ توام الفت و بادرد توام خو  
بس باشدم ایمائی از آن گوشه ابرو  
دارد بحر یقان سخن آن چشم سخن گو

گم گشته دلم را طلبد از خم آن زلف  
تنها نه منم بسته زلفت که بسی هست  
بارد همه طراری از آن طره بر فن  
گر زانکه کشم از غم عشقت نه ای آگاه  
بنگر که شود صورت عالم بتو روشن  
خوش آنکه خرامی توسوی گلشن و مشناق  
چون سایه فتد در پی آن قامت دلجو

(۲۶۸)

ای صبا صبحدم چون رسی سوی او  
مدتی شد که من از آن کلم بی خبر  
از خطش شد مرا دوخته چاک دل  
حال من عرضه ده باسگ کوی او  
تا رسد غافلم از کجا بوی او  
بخیه زد آخر این چاک را موی او  
آگهی کز مژه خون دل جوشدم  
گرزمی دیده لاله گون روی او

## حرف ه

(۲۶۹)

نمیدانم چورفتی از قفای بینی بکس یانه  
جهاندی رخس و رفتی هست آباد ردلت میلی  
درای ناهات گردد چو گرم ناله می افتی  
بمنزل هیچ میگوئی چشد آنرا که ماند از من  
چو بینی بلبلی نالان بقیدی هیچ میگوئی  
ترا پیوسته با اغیار بود الفت هنوز آیا  
کنم از دوریت پیوسته فریاد و نمیدانم  
که سیرت برون از خطه تبریز یاد آور  
مرا هست ای خدنگ جسته میل باز پس یانه  
که هم از نیمه رده کردی عنان تاب فرس یانه  
بیاد ناله ام از ناله زار جرس یانه  
برنگ نقش پا در گام اول باز پس یانه  
که روزی داشتم مرغ اسیری در قفس یانه  
برنگ شعله ای سرگرم با هر خار و خس یانه  
بگوشت میرسد فریادم ای فریادرس یانه  
ز طغیان سرشکم شورش رود ارس یانه  
هوس مشتاق دارم رجعتش اما نمیدانم  
که خواهم مرد و خواهد در دلم ماند این هوس یانه

(۲۷۰)

چوماه چارده دارم نگاری چارده ساله  
درین گلشن زیاد از ساغر حسن تو بود آن می  
که رخسارش بود ماه و خطش بر گردمه هاله  
که ساقی ریخت در جام گل و پیمانۀ لاله

نباشم چون خموش از جور او باین دل مسکین  
خوش آندم کز چمن مست آمی و از تاب می ریزد  
ندانی گز چها آمد ز تیغت بز دلم بنگر  
نشاط طبع اگر جوئی زواز میخانه جو کاجا  
بصحرایم رود آن آهوی مشکین چه خوش باشد  
عزوس فکر بگرم فارغ از وصف است کاین دختر

چه بز میخیزد از آه و چه بر می آید از ناله  
ز رخسارت عرق زان سان که از گلبرگ تر زاله  
که خون میریزد از مؤگان تر بر گاله بز گاله  
می یک ساله از دل میبرد اندوه صد ساله  
زمانی کاید و مشکین غزالانش ز دنباله  
ز نیکوئی ندادد حاجت تعریف دلالة

ز باید بوسه ای گر ز آن لب شیرین ز بند دردم

لب مشتاق از شیرینی آن شهید بتخاله

( ۲۷۱ )

برق جهان سوز حسن آن رخ افروخته  
جامه دیبا بود خاصه مه طلعتان  
سینه نگیرد فروغ از دل بی سوز عشق  
من بتو خو کرده ام چون ز تو نالم که هست  
راز محبت که نیست گوش فلک محر مش  
گر نه هواش آتش است بهر چه در باغ عشق  
خسرویت گرهواست گیره بندگی  
گوهر و صلت مرا کی بکف ارزان فتاد

مشعله افروز عشق آه من سوخته  
پوشش ما از جهان بس نظر دوخته  
انجمن افروز نیست شمع نیفر وخته  
باستم خواجه خوش بنده آموخته  
من زدل آموختم دل ز که آموخته  
بر سر هم ریخته طایر پر سوخته  
کی بجزیزی رسد یوسف نفر وخته  
بهر تو کردم تلف من همه اندوخته

سوخته ام غیر من طالب مشتاق کیست

قدر شناسد همین سوخته را سوخته

( ۲۷۲ )

دلم را یار پیش ما شکسته  
سرشکم قطره صاحب شکوهست  
مطاعی بهتر از جنس وفا نیست  
دلی روز جزا باید درستی  
چه سازد دل بآن مؤگان خونریز  
بود آن مومیائی عشق کز وی  
ز چشم میچکد خون تا بکویت

بیای گلبن این مینا شکسته  
که صدره شوکت دریا شکسته  
کسادی قدر این کالا شکسته  
که امروز از غم فردا شکسته  
که نشتر دررگ خارا شکسته  
دلت یابد درستی نا شکسته  
کرا خاری دگر در پا شکسته

چه کار آید ز من در عشق مشتاق

چه دل دستم چو دستم پا شکسته

(۲۷۳)

بخاطر آیدت زین مانده بی کس در وطن یانه  
 ز حال پیر کنعان هست در بیت الحزن یانه  
 بخاطر میرسد محرومی یار کهن یا نه  
 ز زیداد بداندیشان کشیدم آنچه من یانه  
 کشید از دوریت سر در گریبان کفن یانه  
 بگناه باده پیمائی بگلگشت چمن یا نه  
 که مرد از حسرت یکبوسه زان کنج دهن یانه

ندانم میکنی گاهی بغربت یاد من یا نه  
 ترا در مصر دولت بر سریر عزت آگاهی  
 بیاران نوت در طرح بزم عشرت افکندن  
 بیادت هیچ میآید پیاداش وفای تو  
 بگوشت هیچ میگوید صبا کان خسته هجران  
 بزندان غمستان خون که می نوشم خبرداری  
 گهی آری بیاد این تلخکام زهر حرمانرا

برم مشتاق دانم آید و اما نمی دانم  
 که تا آید ز درد هجر خواهم زیستن یانه

(۲۷۴)

پسر گم کرده ای در گوشه بیت الحزن مانده  
 کسی آید بیاد او را که بیکس در وطن مانده  
 چه کار آید مرا این زندگی جان رفته تن مانده  
 که خالی آشیان عندلیبی در چمن مانده  
 غباری دردش گویا از این خونین کفن مانده  
 چه تلخی تاقیامت در مذاق کوهکن مانده  
 بر نجم دور از آن زین نیم جانی در بدن مانده

بغربت یوسف من من بزندان وطن مانده  
 حلالش باد با یاران غربت عشرت ار گاهی  
 چه سازم گرنه از خود دور از و قالب تهی سازم  
 نخواهم دور از آن گل زیست امروز است یا فردا  
 بتیغ فرقم کشت و نیامد بر سر خاکم  
 کسی کز فرقت شیرین لبی جان داده میداند  
 خمار حسرت آرد باده ته شیشه مستانرا

زبان خامه فرسود و هنوزم از غم هجران  
 بدل صد گفتگو مشتاق و بر لب صد سخن مانده

(۲۷۵)

قدح بیکده عشق بی حساب زده  
 چو موج غوطه بدریای اضطراب زده  
 گهی بسطح هوا خیمه چون سحاب زده  
 علی الصباح ره کاروان خواب زده  
 هزار حلقه بهرموی پیچ و تاب زده  
 ره هزار چومن خانمان خراب زده  
 نهاد و گفتم از لطف بی حساب زده

من بقلزم می خیمه چون حباب زدم  
 ز زور باده عشق بتان شهر آشوب  
 گهی بروی زمین چون غبار افتاده  
 بسوی دیر شدم بهر چاره جوئی خویش  
 بعرض ره بت مشکین کلاله دیدم  
 ز باده رطل گرانی بدست داشت که بود  
 زدست خویش بدست من آن قدح مشتاق

بگیر ودم مزین ویدرنگ برسرکش  
که هم شراب کند چاره شراب زده

(۲۷۶)

زحجاب عشق خون شد جگرم کنم چه چاره  
گر ازالفت دل تو شکند دلم چه حیرت  
نگری باشک گرمم چو بچشم کم نظر کن  
شمرد چسان برت کس غم بیشتر ز پیشم  
مه من تورا ست یارب چه قدر صفای طلعت  
بگدا چگونه طفلی چو تو سر فرود آرد  
چه تفاوت ارنمائی رخ اگر نه کز تو دارم  
نگرم چگونه سیرت که تورا چوینم از خود  
چه شد اینکه بدرشدمه که اگر خطی و خالی  
چو غبار من فتاده ز پی سمندت اما

ز طرب چگونه مشتاق فسرده جان زند دم  
که بملک شادکامی دل اوست هیچ کاره

(۲۷۷)

گفتم فتد کالای تو در دست من فرمود نه  
بود از طیش آسوده دل درسینه ام تا بود نه  
افغان که باشد هر طرف در شهر مادلدادگان  
سوزم ز نیرنگش که گفت امشب من ناکام را  
زهاده را عشاق را دیدیم در کوی مغان  
بر کس درین محفل چسان سوز دل روشن شود  
در خاک و خون گشتم ما غلطان درین میدان ولی  
رفتم ز گلزار تو و شادم که تا بودم درو  
چشمت دهد در هرنگه رطل گرانی غیرا  
آمدش دیر است و زود اکنون بر خوش آنکه بود

تومهر تابانی ولی هرگز چوماه نو مرا  
بر جسم لاغر ذره ای از پرتوت افزود نه

(۲۷۸)

افغان زگردون، آه از ستاره	تاکی کند یار، ازمن کناره
چون صبح یابد، عمر دوباره	اورا که آبی، برسر دم نزع
آن شیشه کامد، برسنگ خاره	داند دل ما، ز آندل چه دیده است
در فکر کشتی ما بر کناره	زین بحر خونخوار مردان گذشتند
در دم سر آمد عمر شراره	افغان ز غربت کز سنگ چون جست
جان شرحه شرحه دل پاره پاره	بیدردیم کشت از عشق خواهیم
سرگوشی غیر چون گوشواره	زین محرمی آه با او زحد رفت
طقلان نگیرند، زین گاهواره	مهدیست گردون، کارام یکدم
ز آن گوشه چشم، بس يك اشاره	کاری ندارد، جان دادن ما
خوش آنکه بگذشت، کارش ز چاره	تاکی کشم ناز، زین چاره سازان

مشتاق آرایش، دربر اگر تو  
جزاو زهر کس، گیری کناره

(۲۷۹)

محفل فروزم، الحمد لله	از پرتومهر، شد آخر آن ماه
شد ماه پنهان، در زیر خرگاه	دامان خرگاه، تابرزد آن ماه
آن قصر عالی این رشته کوتاه	مارا بکویش خیزد چه از آه
مقبول مجلس مردود درگاه	غیر و من آخر تا چند باشیم
شاخیست سرکش دسیست کوتاه	نخلیست مقصود کورا و مارا
ماه من ومهر آن مهر و این ماه	چون آفتابش گویم که باشد

او همدم غیر وز رشك مارا  
آهی و صد اشك اشکی و صد آه

(۲۸۰)

درفغان گل همچو بلبل سرو همچون فاخته	ز آن رخ افروخته و آن قامت افراخته
داده ام سرمایه از کف چون حریف باخته	در قمار عشق بازی دین و دل از من مجوی
این گلستان چون بهشت از خار و خس پرداخته	گشته پراز ابو الهوس کویت خوشا وقتی که بود
زخم را آماده باید شد ز تیغ آخته	از خرد نبود ز جور بخت سرکش ایمنی
جوهری گردد ز هم سنگ و گهر نشناخته	هم شود معشوق دل شناس دلبر گر کسی
کار سازی نیست حاجت بهر کار ساخته	باتواز یاد توام سوی منت گو کس میار

سرو من مشتاق افرازد اگر قامت بیاغ  
سرو را بر خاک افتد رایت افراخته

(۲۸۱)

خداوند گار و نبی و صحابه	مرا حسن و عشقست زاری و لابه
سر از پرده آن ماه زین عصابه	کشد ماه در پرده سرگر بر آرد
کجا اینقدر داده زخمی تلابه	تراود ز چاک دلم روز و شب خون
من و ناله جغد و کنج خرابه	تو و نغمه بلبل و طریف گلشن
زیک خم لبالب شود صد قرابه	ز عشق تو دلها پراز خون شد آری
که هست اختر حسن او ذو ذبابه	زمن برده دل ماه مشکین کمندی
که ماهی ندارد ز تفتیده تابه	دل از سینه گرم آن تاب دارد
ز می توبه باید زمستی انابه	کشند از شراب غمت میکشانرا
بود چون زمحراب مسجد کتابه	ز چاک دلم نقش مهت نمایان

ز تو کام مشتاق خواهم از آن لب  
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

(۲۸۲)

تازه شد خار خار دیرینه	آمد امروز یار دیرینه
غم او غمگسار دیرینه	غم اکنون نمیخورد که مراست
یار ما یار دیرینه	یار دیرینه ایم و حیف که نیست
کرد با دوستدار دیرینه	آمد و رسم دوستداری نو
جز خداوندگار دیرینه	یاد از بنده کهن نکند
گردد امیدوار دیرینه	جوربس از تو نا امید مباد

کیست بر آستانه ات مشتاق  
بنده ای خاکسار دیرینه

(۲۸۳)

بنده ات من که عجب بندمنواز آمده ای	بهر پرسیدم ای مایه ناز آمده ای
مزه گیرنده تر از چنگل باز آمده ای	تا بگنجشک دل ما چه رسد آه که تو
گر بدلجوئی ارباب نیاز آمده ای	سرو من اینقدر این سرکشی و ناز چرا
رفته و دین و دلم برده و باز آمده ای	چه بجا از من غارت زده مانده است که تو
که ز سر تا بقدم عشوه و ناز آمده ای	چه غم از عجز و نیاز منت ای سروروان

آشکارا نشود چون ز دلم سرگمت  
که درین خانه بجاسوسی راز آمده‌ای  
نرسد آفت گلچین بتو ای گلبن ناز  
که ز خوبی همه برگ و همه ساز آمده‌ای  
بیندت گر به برم غیر بخون چون نطید  
که عجب خصم کش و دوست نواز آمده‌ای  
ز آتش عشق سزد لاف خلوص مشتاق  
تو که در بوته محنت بگداز آمده‌ای

(۲۸۴)

ایکه با اهل هوس نرد وفا باخته‌ای  
منم آن مهره که در ششدرم انداخته‌ای  
محفل افروز جهانی تو که داری چون شمع  
رخ افروخته‌ای و قد افراخته‌ای  
یکره ارجلوه کند سرو تو در باغ و گر  
آشیان بر سر سروی تنهد فاخته‌ای  
طرفه‌حالیست که عشاق سپاه تو و تو  
هر نفس بر صفشان تو سن کین تاخته‌ای  
دل مشتاق بخون میطبد از غیرت باز  
بی قتل که دگر تیغ جفا آخته‌ای

(۲۸۵)

بنگاهی ز خودم بی خبر انداخته‌ای  
دل من خوش که بحالم نظر انداخته‌ای  
پرتو مهر توام نیست عجب کز خاکم  
شام برداشته‌ای و سحر انداخته‌ای  
گشته‌ای یار رقیب آه که بهر قلم  
رنگ نوریخته طرح دگر انداخته‌ای  
بس جگر سوز بود داغ تو زین آتش آه  
که من سوخته‌را در جگر انداخته‌ای  
خواهی ای شمع که گرد تو چو پروانه برم  
آتشم بهر چه بر بال و پر انداخته‌ای  
گرم قتل منی و گشته فروتن برقیب  
تیغ برداشته‌ای و سپر انداخته‌ای  
پر گهر ساخته‌ای حقه یاقوت و زرشک  
عقد ها در دل درج گهر انداخته‌ای  
کرده خونها بدل غیر ز غیرت نظری  
که بحال من خونین جگر انداخته‌ای  
توئی آن خانه بر انداز که هر جا چون برق  
کرده‌ای جلوه بسی خانه بر انداخته‌ای  
کی بین ناو کی افکنده‌ای از جور که تو  
پی آن تیر نه تیر دگر انداخته‌ای  
ایکه دانی هوس از عشق به افسوس که تو  
سنگ برداشته‌ای و گهر انداخته‌ای

کرده مشتاق که دروادی عشقت نالان

کز فغان شور درین بوم و بر انداخته‌ای

## حرفی

(۲۸۶)

اما چو نیکو بنگرم تو از همه بالاتری  
 نبود باین خوبی بشرحوری ندانم یا پری  
 گردند تا صورتگران شرمنده از صورتگری  
 در بر قبای خسروی بر سر کلاه سروری  
 اما کسی داند کجا قدر گهر چون گوهری  
 تا چند باشی بیخبر از راه و رسم دلبری  
 چشمت بود با مردمان در عین مردم پروری

که مهر گویم که مهت که زهره گاهی مشتری  
 هر عضو از عضو گر باشد بسی زینده تر  
 ای رشک ز بیامنظران برقع زرخ کن بر کران  
 از داد خواهان بشنوی هر سو فغان هر جاروی  
 ای گوهر سنگین بها عالم خریدارت چوما  
 ای برده دلها سر بسر حال دلم یکره نگر  
 مؤگان خونریزت عیان مردم کشتست امانهان

مشتاق همچون نقش با در رهگذارت کرد جا  
 اما تو از راه وفا هرگز بسویش نگذزی

(۲۸۷)

ز برج طالع ما تیره روزان بر نمی آئی  
 چراغ کشته ام را شعله سان بر سر نمی آئی  
 که میدانم بسویم از ره دیگر نمی آئی  
 پی صیدم ز ننگ این تن لاغر نمی آئی  
 بدستم گر تو ای سنگین بها گوهر نمی آئی

شبی بر بام ای ماه بلند اختر نمی آئی  
 چو رفتی رفت جانم تا شوم احیا چرا هرگز  
 نخواهم از ره جور و جفا هرگز عنان تابی  
 نیم زان باضعیفی خوش که ای ترک شکار افکن  
 چه دارم چون صدف غیر کف خاکی عجب نبود

ز گلشن در قفس کن نقل مشتاق آشیان خود  
 که با سر کس نهالان گلستان بر نمی آئی

(۲۸۹)

کافتاده ام و نیست مرا قوت پائی  
 هیهات که مرغی رسد از ما بنوائی  
 زین قطره گیاهی نکنند نشو و نمائی  
 نه بیم جفائست نه امید وفائی  
 گردی که گهی اوردم از کف پائی  
 سر میزند این آتش سوزنده زجائی

گو در ره عشقم نرسد راهنمائی  
 بی برگ تراز گلین خشکیم درین باغ  
 ران اشک خود از چشم من افتاده که هرگز  
 آسوده بکوی عدمم کز کسی آنجا  
 در راه صبا دیده امید مرا بس  
 تنهانه زمن عشق تو شد فاش که هر دم

مستیم و ندانیم درین میکده مشتاق  
 غیر از زدن دستی و کوبیدن پائی

(۲۹۰)

ایکه از بادصبا بوی کسی میشنوی  
 غافل ز آنچه دلم میکشد از سینه تنگ  
 گردی از قافله کو ننماید بشتاب  
 یار هرناکسی و کس نپسندد صدبار  
 بارقیبان مکن ای تازه گل الفت تاچند  
 دم بدم نالم و افغان که ندانی برهت  
 بوی جان از دم عیسی نفسی میشنوی  
 سخن مرغ اسیر و قفسی میشنوی  
 تا درین بادیه بانگ جرسی میشنوی  
 گفتم اما تو کجا حرف کسی میشنوی  
 طعنه ز امیزش هر خار و خسی میشنوی  
 تاله کیست که در هر نفسی میشنوی

حال مشتاق چه دانی ز تمنای لب  
 سخن شهیدی و حرف مگسی میشنوی

(۲۹۱)

ایکه میجویی بخوبی همچو لیلی دلبری  
 چون ندادت عشق از ارل چشم یعقوبی چه سود  
 گر نگشتی صید شوخی ز اهل دل خود را مخوان  
 زو شراری بس ترا داری گراستعداد عشق  
 در دل سخت تو این نیش از نگردد کارگر  
 قطره خونی گشودن از رگ خارا بسی  
 حال مجنون ناید ارلیلی نباشد دیگری  
 گر بینی صدره از یوسف بحسن افزونتری  
 نیست دل آندل که گرداو نگردد دلبری  
 میتواند زد بچندین خرمن آتش اخگری  
 نیست جرم غمزه خوبان گر از حق نگذری  
 تیشه فولاد نتواند چه جای نشتری

گر ترا مشتاق باشد دیده جوهر شناس  
 در کفت خواهد فتاد آخر گرامی گوهری

(۲۹۲)

نه چون سرو است آزادی مرا زین گلشن ایقمری  
 کشته سرو از کفت چونسرو من گردامن ایقمری  
 من تو از دو سرو آتش بجان گردیده ایم اما  
 ترا برده است سروی دل مرا سرو قباپوشی  
 نه گل رسم وفا دارد نه سرو آتین دلجویی  
 نباشد در لباس اظهار سوز دل هم از غیرت  
 بها از ناله ما سرو ما کی سر فرود آرد  
 که دارم چون تو طوق بندگی بر گردن ایقمری  
 نتالی چون باین زاری که مینالم من ایقمری  
 ترا مأواست در گلشن مرا در گلخن ایقمری  
 بیا نالیم ما گاهی تو و گاهی من ایقمری  
 چه نفع از ناله ای بلبل چه سود از شیون ایقمری  
 بر آر این جامه خاکستری را از تن ایقمری  
 بروز ما و تو یارب نیفتد دشمن ایقمری

بجان مشتاق را زد تا کد امین سرو قد آتش  
 که باز از سوز دل شد باتو گرم شیون ایقمری

(۲۹۳)

ز وصل او که من پیوسته می پنداشتم روزی  
 نمرها خورده ام زین دانه افشانی کنون اشکم  
 ز آهم رفت اثر افغان که در کارم شکست آمد  
 کنون حاصل ندارد تخم اشکم ورنه زین دانه  
 کنم هر دم بیان شوق و گریم این مکافاتش  
 نتالم چون زجورت آه رفت آن طاقتم کز تو

دلی دارند یاران خوش که منم داشتم روزی  
 نه آن تخم است پنداری که من میکاشتم روزی  
 از این رایت که به رفیع می افراشتم روزی  
 بروی هم چه خرمنها که می انباشتم روزی  
 که حرف عشق را افسانه می پنداشتم روزی  
 جفا میدیدم و نادیده می انگاشتم روزی

مجو بی طلعت آن مهروش مشتاق تاب از من  
 ندارم طاقت اکنون ذره ای گرداشتم روزی

(۲۹۴)

من تشنه دشت بی آب بارد مگر سحابی  
 آن تشنه لب درین دشت آخر رسد بآبی  
 هر کس که گشت روشن از لوح دل سوادش  
 از تشنگی است یارب آتش بجان گیاهم  
 هرگز ز ساغر عشق جز خون دل نخوردیم  
 در پنجه غم و مرغیست دل که چون شد  
 زهر فراق یاران هر کس چشیده داند  
 نزدیک ساحل آمد سالم سفینه ما  
 اکنون که دانه ام سوخت لب تشنه در ته خاک

ورنه کسی نگبرد دست مرا بآبی  
 کز ره نرفته باشد از جلوه سرابی  
 هرگز نخوانده باشد گو حرفی از کتابی  
 یا رشحه زابری یا قطره ای ز آبی  
 اینست اگر کشیده است زین گل کسی گللابی  
 بیرون ز بیضه افتاد در چنگل عقابی  
 درنخم فلک نیست زین تلختر شرابی  
 ای قلزم محبت وقتست انقلابی  
 حاصل چه زبنکه هر سو گیردهوا سحابی

ز آن مهروش چه داند بیتابی تو مشتاق  
 چون ذره هر که نبود سرگرم آفتابی

(۲۹۵)

آمدی وصلت بجامم ریخت آب زندگی  
 خالی از معنی بود این دفتر از هم گو بیاش  
 بود عافل از شهادت خضر در ظلمت شتافت  
 اینقدرها چیست در رفتن شتاب زندگی  
 جز کدورت ناورد نوشیدن آب زندگی  
 کردم این روزی از موج خطر کاید برون  
 ای اجل رحیمی کزین بارگران یابم نجات

رفتی و در ساغر من خون شد شراب زندگی  
 همچو اوراق خزان ما را کتاب زندگی  
 ورنه در سرچشمه تیغ است آب زندگی  
 گر در آتش نیست لعل آفتاب زندگی  
 کلفت درد است در جام سراب زندگی  
 کشتیم از قلزم پر انقلاب زندگی  
 نیستم خضر آورم تا چند تاب زندگی

چون شرارم نقطه‌ای مشتاق می‌آید بچشم  
بسکه باشد نارسا مد شهاب زندگی

(۲۹۶)

چشم افروختی رخ قدبناز افراختی رفتی  
چه نقصان من ارقدر مرا نشناختی رفتی  
بگام اولین چون نقش پا انداختی رفتی  
خرامان آمدی بس‌خانه ویران ساختی رفتی  
که از آئینه‌ام این زنگ را پرداختی رفتی  
نشستی در برم قامت بناز افراختی رفتی  
زدی کشتی بتیغم توسن کین تاختی رفتی

چه داری تاکنی مشتاق دیگر و بکوی او  
که نقد دین و دل در عشقبازی باختی رفتی

(۲۹۷)

ز سوز دل سرا پا التهای  
دلی چون برسر آتش کبابی  
چو اختر داشت تابی و چه تابی  
که از گردون جهد تیرشبابی  
در آن دشت از فریب هر سرابی  
رسد جز شربت مرگش شرابی  
بمردن از عطش ناخورده آبی  
برنگ ابر نیسانی سحابی  
فزون ازهر شمار و هر حسابی  
کرو لب تشنه‌ای گیرد گلابی  
مشو هر چند جوئی و نیابی  
که سرگرم طلب چون آفتابی

شنیدم تشنه‌ای جویای آبی  
که دربر از تف لب تشنگی داشت  
بدشتی کز عطش هر باره سنگش  
بآن تندی روان بود از پی آب  
فتاد آخر ز پا از بس قدم زد  
چو دید از ساغر گردون محالست  
زهستی شست دست و داد تن را  
که شد از جانبی ناگه هوا گیر  
بکامش قطره افشان چون صدف گشت  
درین صحرا که یک گل نیست مشتاق  
ز وصل آن بت گمگشته نو مید  
ترا ای تشنه‌کام وادی عشق

امیدی هست تا جانی بتن هست

که باز آید بجوی رفته آبی

(۲۹۸)

سر بندش بدست صید بند بی مدارائی

بگلشن بود در پرواز مرغ بند بر پائی

بهر گلبن که افتادی گذار او بصد حسرت  
 رسانید اینسخن کردل اسپرانرا گشاید خون  
 که پرواز گلستان مبارک ایکه عمری شد  
 بگوش از طایران گلشنش چون این صفیر آمد  
 که مرغی را که پروازش بدست دیگران باشد

بر آوردی ز جان خسته آه جسم فرسائی  
 بگوش اوزهر شاخی چوطوطی مرغ گویائی  
 مقید گشته از مرغان گلشن کرده تنهائی  
 کشید از سینه مجروح آه حسرت افزائی  
 چه ذوق از طرف گلزار است یاد امان صحرائی

منم مشتاق آن مرغ و کمند رشته زلفی

نیخواهد دلم سیری نیجوید تماشائی

(۲۹۹)

زین چه خوشتر که درین معرکه بسمل باشی  
 از ره دیر و حرم روی بدل کن تا چند  
 من که در کشتی طوفانیم از شورش بحر  
 ایکه ناکرده عمل طالب اجری تا چند  
 دست گیرد مگرت جذبۀ لیلی ورنه  
 ز اهل معنی چو بدعوی نتوان کشت چه سود

نه که حسرت کش یک زخم ز قاتل باشی  
 بغلط ره روی و طالب منزل باشی  
 باشم آگه نه تو کاسودۀ ساحل باشی  
 تخم ناکاشته جویندۀ حاصل باشی  
 تا ابد گرد صفت از پی محمل باشی  
 زانکه چون نقطه درین دایره داخل باشی

دل خود آب کن از آتش حسرت مشتاق

چند درمانده این عقده مشکل باشی

(۳۰۰)

چون بیتو ننالم زار در گوشۀ تنهائی  
 لیلی و شمن از من آداب چه میجوئی  
 تا چند توان جانا دور از تو بسر بردن  
 تو خسرو فرمانده من بنده فرمان بر  
 از مهر کدامین عهد بستنی تو که نشکستی  
 ای ما بدو تو نیکو باما نفسی بشین  
 دانی من و تو واعظ باشیم که و مارا  
 من آنکه بهر محفل جز باده نه پیامیم

کوطاقت خودداری کو تاب شکیبائی  
 عاقل نیم و شهری مجنونم و صحرائی  
 رحمی که دلم خون شد در گوشۀ تنهائی  
 حاشا زند از من سر جز آنچه تو فرمائی  
 از بهر چه منی بندی پیمان چونمی یائی  
 بر زشتی مامنکر شکرانه زیبائی  
 چه کار و چه شغل آید زین گنبد مینائی  
 تو آنکه بهر مجلس جز باده نیسمائی

از خویش نمی نالم مشتاق درین محفل

نالان زدم عشقم چون نی زدم نائی

(۳۰۱)

از تو من غافل از من نه تو غافل باشی

که ز دیر و حرمت جویم و در دل باشی

نشود گم رهش آنرا که تو منزل باشی  
جسم کشتی و جهان بحر و تو ساحل باشی  
اینقدر فیض که من کشته تو قاتل باشی  
نفند غیر نگاهی که تو غافل باشی  
همه مایل بتو و تو بکه مایل باشی  
دو جهان را تو گشاینده مشکل باشی  
که خورم خون من و تو ساقی محفل باشی

جز کدورت نکشی از تن خاکی مشتاق

تا تو آمیخته چون آب درین گل باشی

(۳۰۲)

نظر کن ای شکار افکن چه باصید حرم کردی  
جزای خیر بادت لطف فرمودی کرم کردی  
که صد چندان بجور افزودی از مهر آنچه کم کردی  
چرا بیدارم اول از شکر خواب عدم کردی  
که بامن برسر لطفی تو یاسهوا القلم کردی  
برابر آخرم با خاک چون نقش قدم کردی  
کنی آرام باماگر ز ما چندانکه رم کردی  
نمودی روی و خواوموشم چو شمع صبحدم کردی  
که گاهی کعبه اش گه دیر گه بیت الصنم کردی  
جهانیرا از این افسانه در خواب عدم کردی

مده مشتاق ز نهار از کفا کسیر قناعت را

که از وی کار خود را سکه بر زر چون درم کردی

سیل تا بحر رود راست بهر جا خیزد  
بتو دارند گذر عاقبت از تن جانها  
از شهادت بودم روز قیامت کافی  
آه از این ناز که سوی من از آن گوشه چشم  
نه منت مایلم و بس که دو عالم باشند  
نشود از تو همین مشکل ما حل و ر نه  
سرخوش از باده وصلت همه جز من میسند

بخون غلطانم از تیر نگاه دمدم کردی  
زهجران طاقتم را طاق دیدی ریختی خونم  
ندارم شکوه از بی مهریت اما از این داغم  
در آخر با هزار افسانه می کردی چو در خوابم  
بمکتوبی مرا یاد آوری کردی و حیرانم  
در اول جای بر تاج قبولم چون گهر دادی  
وصال جاودان یابیم ایوحشی غزال از تو  
شب هجر از تو گرم شکوه بودم آفتاب من  
ندانم از کف خاکم چها دیگر پدید آری  
مرا دادی نه تنها وعده دیدار در محشر

(۳۰۳)

خواهی چه نمر خورد ز تخمی که نکشتی  
ز آن دم که کنی خرقة از این پشم که رشتی  
نه صومعه ای سنگ رهست و نه کنشتی  
نه بیم جهمی است نه پروای بهشتی  
ای پرتو خورشید بجو پاک سرشتی  
در کوی خرابات مرا طالع خشتی

ناکرده عمل ایکه طلبکار بهشتی  
صوفی همه تزویز بود کار تو فریاد  
نازم بسر کوی خرابات که آنجا  
گشت آنکه فتادرتو شد آسوده که آنجا  
من سنگ سیاهم نکند تربیتم لعل  
هرگز سرختم نیست مرا آه که نبود

گرد سرت این خامه مشتاق که هرگز  
حرفی نه ز اسرار حقیقت ننوشتی

(۳۰۴)

رهبر باوست هر نقش از کارگاه هستی  
قانع بقطره ای چند از بهر بی نیازی  
هر مشت خاک از این دیرگاهی سبوست که خم  
صد نامه ات نوشتم بهر جوایی و تو  
حاصل چه غیر افسوس زین عمر ما که بگذشت  
ای سست عهد با ما پیمان دوستداری  
جایت کنون نباشد جز در کنار اغیار  
یاد آن زمان که بی ما جایی نمی نشستی

با بست باش مشتاق در آن چه زخندان  
از کف کمند زلفش بهر چه می گستی

(۳۰۵)

گمان دارد ز ناز و سرکشی گل میکند کاری  
دل خون شد ز هجران و نیم نومید از وصلش  
طریق مهر باید حسن را در دلبری و رنه  
سلیمان گو بما ننماید این شوکت که از همت  
نه هر جا هست قفلی از کلید سعی بگشاید  
وزین غافل که آخر آه بلبل میکند کاری  
که از حد چون رود صبر و تحمل میکند کاری  
نه سحر زلف و نه نیرنگ کا کل میکند کاری  
بچشم مور ما عرض تجمل میکند کاری  
که گاهی کوشش و گاهی تملل میکند کاری

نگاهی آرزو دارم ازو مشتاق اگر تیغش  
کند در کشتنم یکدم تأمل میکند کاری

(۳۰۶)

نباشد آتشی سوزنده تر از آتش دوری  
چو فرصت رفت رو آوردن دولت بدان ماند  
خمار حسرت هم کشت از خیال وصل و حیرانم  
ز رویت دیده ام ای مهرش بر نور چون روزن  
وصالت لحظه ای و هجر عمری آه چون سازم  
بیابان مرگ حیرت گشتم از وصلت چه حالست این  
خرابست این دلم تادیده آن طغیان اشک آری  
دل کافر مبادا مبتلای داغ مهجوری  
که سوزد بر مزار تیره روزی شمع کافوری  
که مستی آورد هر باده و این باده مخموری  
نمی بیند ترا چشم ز حیرت آه ازین کوری  
که یکدم صحتست و از قفا صد سال رنجوری  
که از نزدیکیت دیدم ندیدم آنچه از دوری  
بخود هرگز نگیرد ره گذار سیل معموری

کشم گر آه گرمی سوزدم مشتاق سر تا با  
کسی چون من مباد آتش بجان از داغ مهجوری

(۳۰۷)

خوش آنساعت که بی خشم و غضب با ما تو بنشینی  
چه فیض است از بهار لخت دل دانی کنارم را  
نهادم پا براه عشق تا آید چه در پیشم  
زهستی هر که رست و یافت فیض نیستی داند  
به نیکان و بدین از ساده لوحی الفتی دارم  
مگر پهلو بخارا بخشتی سر نهم ورنه  
نه دردل عقده ای مارانه برابر و ترا چینی  
اگر بیکره پر از گل دیده ای دامان گلچینی  
نه عقل آخر اندیشی نه چشم عاقبت بینی  
که آن بیداری تلخی بود این خواب شیرینی  
نه زانقوم بجان مهری نه زین جهم بدل کینی  
که شبهای غمت نه بستری دارم نه بالینی

نظر مشتاق دارد از غرور حسن آن مهوش  
بآن نخوت که بیند پادشاهی سعی مسکینی

(۳۰۸)

خوشا مستی و عشق نازینی  
خندو کن ای زبردست از ضعیفان  
ره ما تیره و هر گام صد چاه  
چه آسوده است آن کز خلق گیتی  
مکن از دیدنت منعم چه باشد  
آنیکر در شراب انگور صدسال  
وفا تخمیت در آب و گل ما  
بیاساقی که مستی کیش عشق است  
شود تا نقش بروی اسم اعظم

نه راهی در درون پرده مشتاق  
نه کس را از برون علم الیقینی

(۳۰۹)

برنگ ذره ام سر گرم مهر عالم افروزی  
خوشم با ناله گرمی که خیزد از رگ جانم  
که ممکن نیست هر گز با کسی آرد شب روزی  
که دارد نغمه این ساز در عشقت عجب سوزی

۱ — این غزل در استقبال از غزل معروف خواجه می باشد و این بیت اشاره به بیت

خواجه که میفرماید

که ای صوفی شراب آنکه شود صاف که در شیشه بماند اربعینی

تو اسباب طرب کن جمع کز عشق تو مارا بس  
 نخواهم نورشع و بز تو مه بیرخت شبها  
 محبت این دبستان را بود آن مرشد کامل  
 بخون دانی چرا در صیدگاه دلبران غلطم  
 دل کالفت فراهم آوری جان غم اندوزی  
 کز آه گرم خود دارم چراغ محفل افروزی  
 که بیر عقل باشد پیش او طفل نو آموزی  
 گر از شست نگاهی خورده باشی تیر دلدوزی  
 ز بی اقبالیم مشتاق خار گلرخان دایم  
 دریغ از طالع فرخنده ای و بخت فیروزی

( ۳۱۰ )

زهدم افسرده خوشا وقت قدح پیمائی  
 آگه از روز جزائی و کشی زارم آه  
 حالم آن ماهی لب تشنه ز هجرت داند  
 نیست باکی ز فنای تو جهان را که خورد  
 توبه چون با همه تلخی کنم از باده عشق  
 هر نهان بر تو عیانست گرت بینش هست  
 عشق بز میست که هر لحظه در آن صد ساغر  
 شنوم در رهت ازهر سر افتاده بخاک  
 که شود مست و زند دستی و کوبد پائی  
 اگر امروز نمیداشت ز بی فردائی  
 که بخاک افکندش موجه ای از دریائی  
 چه غم از سوختن خار بینی صحرائی  
 که بکیفیت این می نبود صهبائی  
 و گرت نیست چه پنهانی و چه پیدائی  
 بر شود از می و خالی نشود مینائی  
 وای بر آنکه درین راه گذارد پائی

دل تپی از غم دلدار مبادم مشتاق  
 که بود خوش غم جانگناه نشاط افزائی

( ۳۱۱ )

در هیچ جا هرگز نشدیند ترا تنها کسی  
 خاکبست دشت عشق را کز طبع شورانگیز آن  
 دادند از مهر توجان عشاق و تو نامهربان  
 بیک تورفت و از پیش بیخود دل ما شد روان  
 از قلام عشق اهل دل پیوسته گوهر جو ولی  
 پاس دل پر خون خود داریم در دیر مغان  
 ما را بدل نبود چسان گرد غم از خاک جهان  
 شادم بکوی نیستی کافکنده عشق آخر مرا  
 باشد شرابی عشق را در خم که تاروز جزا  
 یا تو در آغوش کسی یا در بر تو ناکسی  
 معنون صفت پیدا شود هر دم درین صحرا کسی  
 هرگز نگفتی زین کسان آیا بود بر جا کسی  
 ما را نیاید دل بجا ز آن کو نیاید تا کسی  
 کی ره بغواصی برد در قعر این دریا کسی  
 شاید کند می در قدح روزی ازین مینا کسی  
 هر مشت گل زین خاکدان بود است مثل ما کسی  
 در عالمی کانجا کسی کاری ندادد با کسی  
 ناید بخود نو شد اگر یک جرعه زین صهبای کسی

مشتاق چون خود را از عشق افشا شود زین ماجرا  
 نبود تفاوت گر بود خوااموش یا گویا کسی

(۳۱۲)

هست چشم ز غمت قلمز طوفان زائی  
چشم ما و دل پر خون که بیخانه عشق  
دل من پر ز هوایت سرم از سودایت  
منم آن دانه درین مزرعه کز طالع خشک  
از سر کوی توداند ز چه نتوانم رفت  
منم آن فاخته کز ناله زارم پیداست

که بود در دل هر قطره او دریائی  
ساغری را نرسد قطره ای از مینائی  
هر دلی را هوسی هر سری و سودائی  
قسمت من نبود قطره ای از دریائی  
هر که دستی بودش بردل و درگل پائی  
که جدا مانده ام از سروسهی بالائی

آه از شهر پر آشوب محبت مشتاق

که درین شهر بهر کوچه بود غوغائی

(۳۱۳)

در آن گلشن مکن کو گلشن آرا گلشن آرائی  
مجو کار دل خویش و دل ما سنگدل از هم  
بصحرا سر نهادم در غمت از کنج تنهائی  
بلیلی چون دهم نسبت بت لیلی و ش خود را  
باین ضعفم کنی تا کی لگد کوب جفا آخر  
بیخشا بردل و جانم که دارند از جفای تو  
بیالینم میا گو در شب هجران که میدانم  
کنم ترک می و میخانه کی زافسانه واعظ  
نکورویان سهی قدان همه رعنا همه زیبا  
کنونم بیتو در قالب نفس نبود خوشا وقتی

که جز در دامن گلچین نه بیند گل تماشائی  
نمی آید زخارا شیشه و از شیشه خارائی  
گلی نشکفت از مستوری من غیر رسوائی  
که باشد این غزال شهری آن آهوی صحرائی  
چه مقدار است مور ناتوانی را توانائی  
نه این تاب و توانائی نه آن صبر و شکیبائی  
گرم بینی بحال مرگ بر حالم نبخشائی  
که به از باد پیمائست صد ره باده پیمائی  
ولی خستی تو ایشان را بر عنائی بر بیائی  
که گاهی میکشیدم ناله ای در کنج تنهائی

مجو در موج خیز عشق مشتاق اختیار از من

عنانش در کف موج است کشتی شد چو دریائی

(۳۱۴)

ز هر چه هست رخ ما از آن بگردانی  
منال بلبل از آن شاخ گل که نتوانی  
بهار آمد و دور نشاط ما ساقی  
نه رسم شاهسواران بود که چون بیستی  
یک نگاه درین وادی ایصنم چه عجب

که ازدو کون بر آن آستان بگردانی  
شاخ دیگر از آن آشیان بگردانی  
ز ساغر نیست که در گلستان بگردانی  
فتاده بره از وی عنان بگردانی  
ز کبه گر ره صد کاروان بگردانی

مکن جفا که نداری تو سنگدل دستی  
که تیزه آه من از آسمان بگردانی

(۳۱۵)

خوش آن عاشق که سویش گاهگاهی  
دلنی حال دلم داند که گاهی  
ندارد عاشقی چون من که دارم  
قدت سرو چمن بیرای سروی  
مه و مهری بخویم بی توام پس  
کنه چون بلهوس دعوی عشقت  
دل صد چاک عاشق بین که باشد  
چه صیدافکن بود چشمت که هر دم

فتد از گوشه چشمی نگاهی  
شکستی دیده از طرف کلاه  
بر این دعوی زهر آهی گواهی  
رخت ماه و جهان آرای ماهی  
شب تاریکی و روز سیاهی  
نه در چشم اشکی و نه دردل آهی  
زهرچاکش بکوی دوست راهی  
کنه از صید خالی صید گاهی

مکن از جرم خود اندیشه مشتاق

که پیش لطف او کوهیست گاهی

(۳۱۶)

بهر چه ز پرده بر نمی آئی  
پنهانی و آشکار می بینم  
از گف ندهم چو عمر دامانت  
ز آن مانده تهی ز سروت آغوشم  
کامم چو نمیدهی بود یکسان  
از وصل توأم چه سود گر خویشم

کز لطف بچشم در نیامی  
پیدائی و در نظر نیامی  
دانم چو روی دگر نیامی  
کز سر کشیم بسر نیامی  
گرمی آئی و گر نیامی  
نا ساخته بی خبر نیامی

مشتاق نیروی بکوی او

یکره که بچشم تر نمی آئی

۳۱۷

سرای دیده ام منزلگه جانانه بایستی  
یکویت خانه ای بهر من دیوانه بایستی  
منم ز آن سان که باو آشنا بیگانه از عالم  
ندیده شادی و وصلت غم هجران کشم تا کی  
مراد ریضه بود ار بود فارغی کانی  
دل من از تو مخزون و دل اهل هو س خرم

درین خاتم ننگین آن گوهر یکدانه بایستی  
ولی آنهم ز سبیل اشک من ویرانه بایستی  
بن او آشنا وز عالمی بیگانه بایستی  
تهی زمین زهر و بر زان باده ام بیمانه بایستی  
نه جست و جوی آب و نه سراغ دانه بایستی  
زلطف و قهرت این آباد آن ویرانه بایستی

شود سنک ره ما کفر و دین تاکی بکوی او  
 رهی پیدا میان کعبه و بتخانه بایستی

۳۱۸

امیدگاها امید وارم که از جفایت روا نداری  
 جفا کشانرا شود مبدل بنا امیدی امیدواری  
 ز تیغ جورش ز کار کارم گذشت ورحمی نکرد یارم  
 چگونه زین پس زیم که دارم هزار زخم و تمام کاری  
 کسبست از جور باستانت زحالم آگه بر آستانت  
 که دیده باشد هزار خفت کشیده باشد هزار خاری  
 رخ تو باشد ز دیده پنهان ز داغ دوری ز درد هجران  
 نه در برم دل نه در تنم جان قرار گیرد ز بی قراری  
 گذشت عمری که نیست مارا رهی بکویت گهی خدارا  
 زیار دیرین پیرس مارا ز راه رسم وفاویاری  
 ز عشق دارم بدل هزاران غم و درین غم چه چاره یاران  
 که غمگساری ز غمگساران نجویدم دل ز غم گساری  
 ز بهر جورش چو من هلاکم ز شوق تیغش دل بست چاکم  
 ازو چه نالم اثر بخاکم کشد بخاری کشد بزاری  
 جفایت از بی وفاندارد چرا ز حسرت بخون نغطم  
 که میزنی تو ز جور زخمو ز لطف مرهم نمی گذاری  
 بر آستانت ز درد مردم چو شمع کشته ز غم فسر دم  
 چه باک از اینم که جان سپردم بخاک کویت گرم سپاری  
 چگونه مشتاق از آن جفا جو گهی تنالم گهی نگریم  
 که هست کارش بغیر رحم و بدرد مندان ستم شعاری

(۳۱۹)

من کیستم ز خنجر بی رحم قاتلی	در خون خویش غوطه زان مرغ بسملی
آمد بدلبری بت شیرین شمایی	میدادمش بدست اگر داشتم دلی
مرگم زیم هجر رهاند و ز امید وصل	چو غرقه چان سپرد چه بحری چه ساحلی
افتاد دلبری ز قفای دلم ببین	صیاد زیر کی ز بی صید غافللی
اجر شهادتش نبود گر طلب کند	در حشر خون خویش شهیدی ز قاتلی

باز آنکه گشت موسم گل چند سو زدم  
 داغی زهر گلی که بر آرد سر از گلی

(۳۲۰)

تلخ کامم من از شکر خندی  
او بمن رام شد بین با هم  
تلخ کامان عشق را چه علاج  
از اسیری چه خوشتر است مباد  
سوخت هجران مرا چنانکه نسوخت  
خواه مارا ببخش و خواه بسوز  
سوزدم حسرت از تو چون یابد

که ز هر خنده بشکنند قندی  
سست عهدی و سخت پیوندی  
جز شکر خنده شکر خندی  
صیدی آزاد گردد از بندی  
پدری از فراق فرزندی  
ما همه بنده تو خداوندی  
آرزوی دل آرزو مندی

بینی آخر ازو وفا مشتاق

گر کنی صبر بر جفا چندی

(۳۲۱)

چون رفتی افکندی ، برخاکم از خواری  
بر خاکم افتاده ، در راهت از خواری  
از زخمی هر لحظه ، چندم جان آزاری  
چندم دل آشامد ، خون بیتو وقت آمد  
تا الفت با دشمن ، داری تو دارم من  
ما گریبان دل نالان ، چند از تو گاهی کن  
چون از کف ندم دل ، زان غم ز آن عشوه

وقت آمد باز آئی ، از خاکم برداری  
تا کی تو رحم آری ، از خاکم برداری  
یا رحمی بر حالم ، یا زخمی بس کاری  
بر حالم بخشائی ، بر جانم رحم آری  
که ناله گه شیون ، گه گریه گه زاری  
هم مارا دلجوئی ، هم دل را دلداری  
این شغفلش مکاری ، و آن کارش عیاری

ای شبها تو خفته ، رجمی کن کز هجرت

در جانم آتش زد ، شمع آسا بنداری

(۳۲۲)

خرامان بود در دامان کوهی کبک طنازی  
دلش در بر طیان شد رفت قوت از پروبالش  
ز بی تابی نهان شد در پس سنگی وزین غافل  
که پر کش کرده تیری ناگهان بر پهلویش آمد  
که هر مرغی که صیاد اجل باشد بدنبالش

که ناگه از هوا آمد صدای بال شهبازی  
نه پای رفتنش از بیم جان نه بال پروازی  
که باشد در کمین آنجا کمان شوخ ناوک اندازی  
بر آورد از شکاف سینه مجروح آوازی  
شود هر نقش پایش گاه جستن جنگل بازی

قضا را جز رضا مشتاق نبود چاره دیگر

بیابش ز من این نکته را اگر محرم رازی

(۳۲۳)

خوشا فصل گل و عهد جوانی  
مغنی دلکش و ساقی پر یوش  
مهمش برده ز مهر عالمه افروز

خصوص آغاز صبح زندگانی  
قدح لعلی و صهبا ارغوانی  
سبق از راه و رسم مهربانی

بقامت غیرت سرو زمینی  
نشسته در میان سبزه با هم  
زبان در کامشان گاه تکلم  
بسان صفحه ای دل‌های ساده  
مرا مشتاق اگر این صحبت خوش  
شود قسمت دمی  
از زاهدان باد  
بہشت و عیش  
های جاودانی

(۳۲۴)

از دیر و کعبه در عشق گر نبودم نشانی  
هر دم فغانم آید جانسوزتر که چون نی  
آهی که از تودزد در سینه خسته جانی  
در گلشنی که نتوان بی ناله یکدم آسود  
هراختری سپهریست در حسن و اختر تو  
در وادی محبت آن رهروم که گاهی  
از جور و غارت ار نالم غافل مشو که ما را  
رنگ شکسته ماست کز عشق رنگ بستست  
کامل عیار عشقت دیوانه من اما  
در راه انتظارت گیرم چگونه آرام  
شادم که رفت در عشق سرمایه ام بتلراج  
مرغان ز عشق باشند تانغمه سنج مشتاق

کز ناله‌های الوان آن بلبلم که دارد  
با صد هزار دستان هر لحظه داستانی

(۳۲۵)

از مهر و وفا تو هر چه داری  
با دوست نداری ار چه داری  
دین و دل و جان ماست بہرت  
تا زین همه چشم بر چه داری  
از جور تو فارغند اغیار  
با ما داری تو هر چه داری  
مستی و کشیده تیغ مشتاق  
حیران که تو در نظر چه داری

## پایان غزلیات

# بخش دوم

قصاید

## در مدح حضرت خاتم الانبیا محمد ص

(۱)

علم شعله افراخت چو زرین مشعل  
چون گل و غنچه قدح درکف و مینابه بغل  
از گل و لاله برافروخت چراغ و مشعل  
چشم‌رندان قدح نوش چونرگس اشهل<sup>۱</sup>  
کرده از دایره چرخ مکان درمندل<sup>۲</sup>  
کشتی خوشدلی و عیش برآمد زوحل<sup>۳</sup>  
سبزه گسترد بهر بادیه فرش مخمل  
نیش هم نوش شود دردم زنبور عسل  
هرکف خاک چو آئینه تار از صیقل  
با دل شاد تر از خاطر ارباب دول  
باده نوشان همه چون سبزه بگرمهل<sup>۴</sup>  
از لب خویش گشودند در انشای غزل  
این بتعریف گلستان بطریق اجمل  
رفت تا باد بهاری وزد افشاند اول  
ژاله در ساحت گلزار زگوهر صد تل  
چه عجب کز اثر نرمی او گردد حل  
بود از سختی طالع همه مالا ینحل  
هر دو مشغول باین مشغله ازهر مشغل  
این بتسیح خداوند جهان عزوجل  
شیشه بادیه بگلزار بر آمد ز بغل  
بیش از این غصه ماضی و غم مستقبل

محفل افررز جهان باز در ایوان حمل  
وقت آن شد که حریفان بگلستان آیند  
شب مرغان چمن را سحر آمد که چمن  
شد از آن باده که در ساغرشان ریخت بهار  
بهر تسخیر پریزاد گل و لاله زمین  
زورق محنت و اندوه فرو رفت بگل  
لاله پوشید بهر کوه لباس اطلس  
کامها بسکه پرازشهد طرب شد چه عجب  
شد ز پرواز دم ابر بهاران صافی  
موسم مستی و عشرت شد و کردند مقام  
سبز نوشان همه چون سرو به پیرامن جوی  
رندو میخواره و بلبل گره خاموشی  
آن بتوصیف خرابات بوجه احسن  
دهر خوش خرمی داشت به طالع کامسال  
لاله در دامن کسار ز اخگر صد کوه  
شد هوا بسکه ملایم زدم ابر بهار  
عقد های دل عشاق که مانند صدف  
شد محلی بحلل باغ و گل و لاله شدند  
آن به تهلیل حلی بند جهان جل جلال  
می بخور خوش بزی امروز که میخواران را  
حال آن به که توهم باده خوری و نخوری

- 
- ۱ - چشمی که حذقه آن آبی آمیخته بقرمزی باشد ۲ - خطی که عزایم  
خوانان دور کشیده و در میان آن نشسته دعا و عزایم خوانند ۳ - گل تنک  
۴ - سر چشمه آب

لاله با این همه رنگ و همه آب و همه تاب هست بیقدرتر از ذره اگر بر سر کوه شاهد باغ بدینگونه که آراسته کرد چه عجب دیده‌یک بین ز خدا خواهد اگر جلوه گر شد بنظرها ز دم گرم بهار چه نشیب و چه فراز و چه بیابان و چه کوه خواست نقاش قضا وصف چمن را بندد چرخ در کاسه فیروزه‌ای خویش کند در میان تیرگی و آئینه و گلشن را میسزد گوید اگر نیست ز یکدیگرشان بسکه رفت از دم جان بخش نسیم گلشن بی مسیحا همه رستند مریضان ز امراض گر بتعریف چمن خیل سخن پردازان وصف گلزار بدان گونه که باید چه عجب شهرتنگ است برندان قدح نوش چسان گرشد از فیض نم ابر بهاری امروز گاه و بیگاه زبس غلغه در چرخ افکند نبود از درد سرش بهره‌گر دون ز شفق بسکه در دامن چرخ اشک فشانند نجوم در ریاض فلک از سیم سرشک انجم بلبل مست که گلشن ز نوایش پر شور نکند جان بتن مرده چرا نغمه او خسرو کشور لولاک محمد (ص) که نهاد پادشاه مدنی شاهسوار مکی خواهد از خانه پر شور جهان رازایش در ره حکم قدر پای قضا لنگ شود نور او را نه بدایت نه نهایت باشد

که چو آتش علم افراخت بیلای کتل بعد از این مهر جهانتاب فروزد مشعل خویشان را ز گل ولاله و نسرین بحلل شود از بهر تماشای گلستان احوال زاخگر لاله و گل همچو فروزان مشعل چه زمین و چه زمان و چه مکان و چه محل نقش بر صفحه ایام قدر گفت اول بسرانگشت زر مهر درخشان راحل دوری افتاد بدانگونه که گردون بمثل این قدر فاصله شام ابد صبح ازل علت از جسم جهان همچو غش از سیم دغل بی مداوا همه جستند علیلان ز علل پایه نظم رسانند باعلی ز اسفل که مفصل نشود گفته و ماند مجمل سر بصحرا نگذارند باوازه جل چون درودشت پراز لاله و گل کوه و کتل بانگ مرغ چمن و قهقه کبک جبل صبح و شام اینهمه بر ناصیه<sup>۳</sup> مالد صندل که زمینشان نبود بهره چه امروز محل میکند گاه کشان جلوه سیمین جدول شد بدانگونه که از قهقه کبک جبل که بود زمزمه اش نعت نبی مرسل ایزدش تاج رسالت بسر از روز ازل راسخ دین مبین ناسخ ادیان و ملل که شود چون دل بی وسوسه خالی زخل بر سر امر قضا دست قدر گردد شل که بود نور خداوند جهان عز وجل

ز آخرش هیچ مگو آنچه ندارد اول  
 از علو طعنه زن پایه شاهان اجل  
 هفتمین قبه که باشد ز ازل جای زحل  
 هر که جوای خدای گشت ترا جست اول  
 که شود مهر جهانباب تو سرگرم عمل  
 زنگ از آئینه تاریخ جهان چون صیقل  
 همچو فردوس برین گشت مزین بحلل  
 گفت در گوشت الی آخره من اول  
 علم شعله<sup>۱</sup> چون مهر در ایوان حمل  
 نسبت ذره و خورشید و چراغ و مشعل  
 عاشقان چاشنی صحبت معشوق ازل  
 جوئی از شیر روان باشد جوئی زعسل  
 حاصل از مزرع ایام که این قوم دغل  
 گل ز گلزار امید و ثمر از باغ امل<sup>۲</sup>  
 کاندران خطه که سلطان توئی ای میراجل  
 خرمن هر دو جهان جلوه<sup>۳</sup> مشت خردل  
 ای تو در جود ز صد حاتم طائی اکمل  
 گاه انعام تو یکذره چه اکثر چه اقل  
 سر بسر تلخی و شیرینی ایام بدل  
 طعم حنظل ز شکر طعم شکر از حنظل<sup>۴</sup>  
 در جهان سد بقا را نرسد هیچ خلل<sup>۵</sup>  
 ناوکی گر جهد از شصت کماندار اجل  
 گر رود حکم تو در باغ جهان چون جدول  
 که هر اسفل شود اعلی و هر اعلی اسفل  
 ز آستین روز جزا نزد خداوند ازل  
 عالم از علم نچیند گل و عامل زعمل  
 ای بامداد تو وارسته ذیلان ز ذلل<sup>۶</sup>  
 رایت شوکت و شان بر سر این هفت کتل

ز اولش هیچ مپرس آنچه ندارد آخر  
 از غلامان در او که بود پایه شأن  
 کرسی جاه سیه چرده غلامی باشد  
 ای دلت آینه شاهد یکتای ازل  
 بود ظلمتگده محفل عالم زان پیش  
 ناگهان نور تو از غیب درخشید وزدود  
 شب معراج که بهر قدمت خلوت دوست  
 آنچه در پرده اسرار نهان بود ایزد  
 انبیا را که بیرج شرف افراخته شد  
 همه نورند ولی نسبتشان هست بتو  
 سرکوی تو بهشت است که یابند دراو  
 نه بهشتی که برای دل زاهد آنجا  
 چیست جز حاصل بیحاصل اعدای ترا  
 در همه عمر محالست که گیرند و خورند  
 تاج و تخت جم و کی پیش گدایان تو چیست  
 نکند در نظر همت موران حقیر  
 بر نیاید ز کسی وصف سخای تو که هست  
 وقت احسان تو یک قطره چه دریا چه غدیر  
 دانی از مصلحت کار که کردند بهم  
 تا قیامت عجیبی نیست که یابد هر کام  
 خواهد از لطف تو از لشکر یا جوج فنا  
 بکمانخانه هم از نیمه ره برگردد  
 پی تبدیل هم آید به نشیب و بفراز  
 چه عجب در ره پرپست و بلندگیتی  
 دست لطف ارنکنی بهر شفاعت بیرون  
 زاهد از زهد نه بیند برو عابد زصلاح  
 هر که برگرددش از خاک مذلت لطفست  
 در دم از رفعت اقبال زند چون گیوان

۱- روشنی زیاد و پرتو افتاب ۲- آرزو ۳- خربزه ابرجهل که بسیار تلخ است  
 ۴- ریخته ۵- خواری

نیست ممکن که ز دور فلک و سیرنجوم  
مگرش خار اجل پنجه زند در دامن  
بهر آسایش ابنای زمان گر خواهی  
گردد این عرصه که هرگز نبود بر آشوب  
دیده و خوانده ام از دفتر ارباب سخن  
ز آن میان خاصه نعت<sup>۴</sup> تو بود نکبت فیض  
من که باشم خود وانگاه چه باشد سختم  
که بوادی ثنای تو صد افلاطون را  
سرو را تاج و را دادستان داد گرا  
منم آن سوخته کز آتش آهم هر دم  
دود آهم نرود چون سوی گردون که پراست  
نیزه ای بسکه از آهم بکف هر کوکب  
هیچ فرقس نگذارد ز سماک رامح<sup>۶</sup>  
روزگاریست که از سیل غم و دور سپهر  
این جفا پیشه که هست از پی استیصالم  
بستان دادم از او اول و آنگاه بده  
وقت آنستکه مشتاق کنی آرایش  
بیش از این نیست روا طول سخن کین رشته  
روی آلوده بخاک در او رو سویش  
همه تن گریه وزاری شو و آنگاه بر آر  
دشمنت را که درین میکده از شیشه چرخ  
تا فلک را مه و مهرند دو چشم نگران  
دوستدار تو که در گلشن گیتی گردد

کار آسودگی خصم تو یابد فیصل<sup>۱</sup>  
مگرش بیشتر مرگ گشاید اکحل  
که شود منتظم اوضاع جهان مختل  
هم بر از صلح و صفا هم تهی از جنگ و جدل  
چه حدیث نو<sup>۲</sup> و چه کهنه و چه مستعمل  
ندهد رایحه لاله و گل فوم<sup>۳</sup> و بصل<sup>۴</sup>  
تا شوم مدح سرای تو باین لیت و لعل  
پای اندیشه بود با همه سرعت ارجل<sup>۵</sup>  
که شود حل ز تو هر عقده مالاینجل  
میکشد سر بفلک دود چه دود مشعل  
زاخگر داغ دلم همچو فروزان منقل  
شب نماید ز فلک همچو علم از سرتل  
دیده هر که فتد سوی سماک اعزل<sup>۷</sup>  
در ثنای طرب و عشرتم افکنده خلل  
مپسند اینکه جفایش کندم مستاصل  
کامهای دلم<sup>۸</sup> از لطف بوجهی اجمل  
گوش خویش از گهر نکته مافل و دل  
بسی از رشته طول امل آمد اطول  
کن دگر باره بعنوان خطاب و اول  
ز آستین بهر دعا دست که تنگست محل  
نیست در جام روا غیر می تلخ اجل  
آسمان کج نگرند جانب او چون احوال  
از گل مهر تو لبریز دلش جیب و بغل

ز آستان تو که باشد ز فلک بالاتر

هر زمان آیه لطفی شود او را منزل

- ۱- حکمی که میان حق و باطل را تمیز کند ۲- وصف کردن ۳- سیر ۴- پیاز
- ۵- پیاده و پابرهنه ۶- ۷- یکی از دو سماک که نام دو ستاره میباشد بدانجهت که سلاح ندارد چنانچه بارامح میباشد یا اینکه در ایام طوع آن باد و سردی نباشد

## در مدح علی بن ابی طالب (ع)

چوشانه نیست کفم را باختیار انگشت  
 بهم کنم ز برای چه دست یار انگشت  
 هزار دست و بهر دست صدهزار انگشت  
 چو رهنما که بر آرد بره گذار انگشت  
 بلند کرده ز شمع سر مزار انگشت  
 که از فراق بر آرم بزینهار انگشت  
 ز شوق شیرمکد طفل شیرخوار انگشت  
 چوشانه کرد گران راست بی شمار انگشت  
 از آن زبحر کف افتاده بر کنار انگشت  
 بر عشه در کف من ساقی از خمار انگشت  
 هلال عید از این نیلگون حصار انگشت  
 بصد تلاش ز دست من فکار انگشت  
 از اینکه خاک شود دستم و غبار انگشت  
 پی نمودن قدت ز هر کنار انگشت  
 بقدر سرو بود نارسا چهار انگشت  
 دمام و نفتد هر گزش ز کار انگشت  
 از آن سبب که بدست رقم نگار انگشت  
 بدست در حرکت همنشین میار انگشت  
 بجای برگ بر آید ز شاخسار انگشت  
 جدا ز حلقه آن زلف تابدار انگشت  
 ز خلقه اش بدم در دهان مار انگشت  
 که در شماره آن ماندم ز کار انگشت  
 بریده چون شود افتد ز اعتبار انگشت  
 برای عقده گشودن من فکار انگشت  
 ز تاب عارض آن آتشین عذار انگشت  
 چنانکه از گره سخت شرمسار انگشت

ز بسکه مانده در آن طره ام ز کار انگشت  
 بی گشایش این عقده های غم که مر است  
 که وا نمی شود از صد یکی گرم باشد  
 خیر ز مرگ ندارند غافلان ورنه  
 بی نمودن راه عدم بخلق زمین  
 مرا جدا ز تو نگذارد ارچه یاد وصال  
 کجاست لذت پستان دایه اش هر چند  
 گشاد عقده خود جز گوشه گیر مجوی  
 گره گشا بمیان نیست مصلحت جایش  
 گذشته ماه صیام آنقدر چه میخواهی  
 اشاره ایست پی گردش قدح که نمود  
 گشودن گرهی چون ز ضعف نتواند  
 چون نقش بنجه که جا بر زمین کند غم نیست  
 بگلشنی که خرامی تو و بلند شود  
 چگونه لاف رعونت<sup>۲</sup> زند که این جامه  
 چه نقشها که برخسار من ز خون بندد  
 بدیده ام مژه را زبید از هنر لافد  
 بی حساب گره های رشته کازم  
 که از برای شمارش درین چمن باید  
 چه ام ز خاتم دولت رسد مرا که بود  
 که دمبدم گردم آنچنان که پنداری  
 حساب خاری غربت اگر کنم چه عجب  
 کسی مباد جدا گردد از وطن که ز کف  
 بجز از اینکه رساندم به بند برقع<sup>۳</sup> او  
 سزای منکه بکف در گرفته چون شمع  
 بکار خویش فرو مانده و خجل باشم

علاج عقده دل چون کنم که همچو صدف  
 بود ز حیرت آرام ظاهرم هر چند  
 ز بیم حادثه دایم بسینه من دل  
 از آن زمان که ز کف دامن تو دادم شد  
 برنگ شاخ گل آن گل بیاد داد مرا  
 کشد زمانه ام و من بزیر رایت اه  
 چو مجرمی که کندگاه قتل خویش بلند  
 چه حکمتست که بهر گشاد عقده من  
 گره بکار ضرور است ذره را ورنه  
 در آن چمن که شوم قامت رسای ترا  
 بی شهادت رعنائی تو همچون سرو  
 نخواهی از رودت سر بیاد در گیتی  
 ز زخم تیر مکافات چرخ آگه نیست  
 چه شد که دست من از سیم وزرتهی است وزو  
 بدیده ام مژه مفتاح گنجهای در است  
 محیط جود علی ولی که در کف اوست  
 شهنشهی که بگهواره ساخت در طفلی  
 بدست رستم دستان بزبر خاک خورد  
 شهی که در چو ز حصن حصین خیر کند  
 بی نمودن فتحش بهم بر آوردند  
 دلآوری که بی رزم می نهاد بجشم  
 بتیغ بود کجا حاجتش که می افراخت  
 مبارزی که ز نیروی دست و بازویش  
 علم بسنگ چو در روز رزم خیر شد  
 برای بخشش خاتم که در رکوع چوموج  
 که بود خاتم اگر خاتم سلیمانی  
 همین نداشت بدست شجاعتش همه عمر  
 پس از وفات بر آورد دست خود ز ضریح

بکف نباشدم از بخل روزگار انگشت  
 همیشه بر لب چرخ ستم شعار انگشت  
 بلرزه است چو در دست رعشه دار انگشت  
 چو شمعم از تف این داغ شعله بار انگشت  
 درین حدیقه ز سر تابیاست خار انگشت  
 کشیده از پی اقرار عشق یار انگشت  
 بی ادای شهادت بیای دار انگشت  
 ز جای خویش نجبند بدست یار انگشت  
 نیسته پنجه خورشید در نگار انگشت  
 گره گشازرگ و صف چون ز تار انگشت  
 شود بلند ز اطراف جویبار انگشت  
 ز حرف خلق درین صفحه دورداد انگشت  
 نهد بحرف کسی هر که خامه وار انگشت  
 گرفته است ز ننگ همین کنار انگشت  
 چنانکه در کف سلطان کامکار انگشت  
 ماثبه بر لب ابر گهر نثار انگشت  
 برای کشتن از در چو استوار انگشت  
 هنوز بیخ و خم از غیرتش چومار انگشت  
 وز آن تلاش نماندش بکف ز کار انگشت  
 فرشتگان همه زین نیلگون حصار انگشت  
 در آن نفس که بفرمان کردگار انگشت  
 که جدل بکفش پنجه ذوالفقار انگشت  
 بلب گرفته سپهر ستیزه کار انگشت  
 فرو ز قوت سر پنجه اش چهار انگشت  
 از آن به بحر کفش گشت بیقرار انگشت  
 بدست جودش ازو بود زیر بار انگشت  
 بی لوی ظفر وقت کار زار انگشت  
 بقتل مره چو شمشیر آبدار انگشت

برنگ خامه بگردش سخن نگار انگشت  
 طلای ناب کف و سیم شاخدار انگشت  
 فراهم آورد از قهر روزگار انگشت  
 فشاندش همه اخگر کف و شرار انگشت  
 بهر کجا چو رگ ابر نوبهار انگشت  
 گرش محیط شود دست و جویبار انگشت  
 بر آورد کف مجرم بزینهار انگشت  
 کزو برای چه دیگر گناه کار انگشت  
 برنگ خامه شنجرف در نگار انگشت  
 بچشم اهل حسد کرد آشکار انگشت  
 کلید فتح جهان چو ذوالفقار انگشت  
 در آید از پی ریزش بخارخار انگشت  
 محمد عربی از میان چار انگشت  
 که دست اهل قلم را بوقت کار انگشت  
 نهاده چون مژه بر چشم روزگار انگشت  
 زبسکه در کفت ای مرحمت شعار انگشت  
 بدست عقد گشایان در انتظار انگشت  
 ز آتش ستم خصم شمع وار انگشت  
 شود پدید ترا دست و آشکار انگشت  
 چه شاخ گل همه گل آورد بیار انگشت  
 کزوست ریش مرا ناخن و فکار انگشت  
 مرا چوشانه يك انگشت از هزار انگشت  
 از این زیاده چو مطرب مزین بتار انگشت  
 کسدهلال از این سقف زرنگار انگشت  
 چو شانه در کف ایام بشمار انگشت

پی نگاشتن وصف جودش از آرند  
 عجب مدار که نهاده نقطه جودش  
 پی طیانچه زدن چون بروی دشمن او  
 عجب مدار که چون دست مالکان جحیم  
 کف گدای در او گهر فشان سازد  
 فتد ازو بکف هر که قطره ای چه عجب  
 چوروشن است که مهرش بحشر نگذارد  
 اگر محبت او دارد از ندامت جرم  
 مرا که بسته بکف آبورنگ مدحت او  
 رسید وقت که از غیبت آیمش بحضور  
 زهی بدست تو مفتاح هر دیار انگشت  
 توئی که چشم گشائی ز کف چو در کف تو  
 بدان صفت که روان کرد بهر قافله آب  
 کنون نه حکم پذیرت بود زمانه چنان  
 که از الست برای قبول فرمانت  
 بکار بسته اهل جهان گره نگذاشت  
 بدست عقده ای از تا ابد بود چه عجب  
 بر آورند بزینهار دوستان چند  
 برای دفع مخالف ز آستین وقتست  
 شها منم که بدستم ز فیض مدحت تو  
 ز فقر عقده سختی بکار من زده چرخ  
 تو باز کن گرهم را که نیست کار گشائی  
 رسید وقت دعا ساز نغمه را مشتاق  
 بر آر دست بدرگاه حق که تا هر ماه  
 کند گشایش کار محب شاه بود

بگاه عقده گشائی خصم او بادا

بریده چون صدف از دست روزگار انگشت

## در مدح علی بن ابیطالب (ع)

ای زر افشان پنجهات پیوسته همچون افتاب  
 موکب جاه ترا چون توسن<sup>۱</sup> چرخ آمده  
 بر تو ختم است از جهان داران جهانداری که تو  
 دست احسان تو از ریزش نیاساید دمی  
 همچو مهر و مه دو کف داری که درد امان خاک  
 گوید اربا کوه از قهرت سخن گوین سخن  
 کوه چون ریک روان ریزد فروز یکدگر  
 داد مظلوم ارچنین گیری ز ظالم بعد از این  
 شیشه از خارا و نخل از تیشه و شمع از نسیم  
 آنچه باشد لازم فرمان روائی آمده  
 در سخاوت حاتمی در معدلت نوشی روان  
 ایکه با مظلوم و ظالم ز اقتضای مهر و کین  
 بسکه در عهد تو عالم گیر شد این رسم و راه  
 کشور ویران عدل و خانه آباد ظلم  
 روز و شب در کوه و صحرا فارغ و آسوده اند  
 گوسفند از گورگ و گور از ضیغم<sup>۲</sup> آهواز بلنک  
 خواهد از لطف تو محنت دیدگان دهر را  
 خلق را در کام کام و ساغر مینا شود  
 بسکه چو باد بهاری از دم جانبخش تو  
 وقت آن آمد که گردد عالم فرتوت را  
 گاه ریزش چون برون آری دودست از آستین  
 باشد آن تاج و کمر چون موج دریا بيشمار  
 در حضيض<sup>۳</sup> خاک و اوج چرخ نبود آنکه نیست  
 از نم فیض تو دارند و فروغ لطف تو  
 افکنی چون طرح بزم عیش فرماید قضا  
 شیشه فیروزه از چرخ و می لعل از شفق

وی دل و دست تو از جود و کرم بحر و سحاب  
 آفتاب و ماه نو آن طبل بازو این رکاب  
 هم به تدبیر آسمانی هم بشمشیر آفتاب  
 ای سخایت بيشمار وی عطایت بیه حساب  
 آن زر خالص فشانند دم بدم این سیم ناب  
 ور کند با بحر از حلمت مخاطب یکخطاب  
 بحر چون آب گهر آسوده گردد ز انقلاب  
 میشود آسوده تر ز آسودگان مهد خواب  
 خار از آتش خرمن از بروق کتان از ماهتاب  
 در تو جمع ای کامجوی کامکار کامیاب  
 در شجاعت رستمی در سلطنت افراسیاب  
 جمله لطف و مرحمت باشی همه خشم و عتاب  
 وقت آن باشد بگیتی کز سکون و انقلاب  
 آن چو این آباد و این مانند آن گردد خراب  
 وحش و طیر از لطفت ای زور آوران را پنجه تاب  
 صعوه از شاهین و کبک از بازو کنجشک از عقاب  
 غم بعشرت رنج با راحت شود تبدیل مآب  
 نیش نوش و خار گل زهر انگبین و خون شراب  
 برک و بار آورد هر نخلی درین باغ خراب  
 آخر دوران پیری اول عهد شباب  
 ای ز گوهر ریزی ابر گفت دریا سراب  
 ریزد این لعل و گهر چون ریک صحرا بیه حساب  
 از عطایت بهره مند و از سخایت کامیاب  
 گوهر سیراب آب و اختر شب تاپ تاب  
 کآورد دوران برای محفلت با آب و تاب  
 ساغر سیمین ز ماه و جام زرین ز آفتاب

آید از هر سودرین کشور بگوش شیخ و شاپ  
 ناله چنک و نوای عود و آهنگ رباب  
 هفت اندام زمین را آورد در اضطراب  
 از سکون و جنبش او این درنگ و آن شتاب  
 بگذرد از نه فلک همچون دعای مستجاب  
 بر زمین از آسمان همچون فروغ آفتاب  
 چشم و دل چون ساغر صهبا و مینای شراب  
 سینۀ دارم پر آتش دیده‌ای دارم پر آب  
 رشته جانی چو زلف دلبران پر پیچ و تاب  
 تا رسانم خویش را بر آستان بو تراب  
 زیر عالی قبه آن خسرو گردون جناب  
 هر طرف باشد سر صد خسرو مالک رقاب  
 سرورانرا در عنایت مهتران را در رکاب  
 ابر تا از گریه ریزد بر زمین درخوشاب

بسکه عالم از تو لبریز سرود عشرتست  
 نغمه طنبور و صوت بر بط و آواز نی  
 کوه پیکر ابرشی داری که چون جنبد ز جای  
 خاک پایت حرخ سیار از ازل آورده اند  
 گیرد از پستی اگر راه بلندی یک نفس  
 و رکند میل حضيض از اوج آید در زمان  
 سرورا عمریست پر خون باشدم از دور چرخ  
 دایم از شوق طاواف مرقد شاه نجف  
 باشدم ز اندیشه ساز ره و برک سفر  
 دارم استدعا که لطفت شامل حالم شود  
 وز سر اخلاص خواهم از خداوند جلیل  
 کاسمان در بدو فطرت در کمند حکم او  
 آورد طوق اطاعت بر گلو چون چاکران  
 برق تا از خنده افشاند گل آتش بخاک

دوست را از لطف و دشمن را بود از قهر تو  
 خنده عشرت جو برق و گریه غم چون سحاب

### در مدح امام حسن مجتبی (ع)

داری دورخ یکیش مهو دیگر آفتاب  
 نه چون رخت بروشنی منظر آفتاب  
 خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب  
 روی منیر ماه و رخ انور آفتاب  
 پاشیده سیم ماه و فشانده زر آفتاب  
 ز آن مضطرب سپهر وزین مضطر آفتاب  
 بر دیده نظار گیان نشتر آفتاب  
 در مشک ماه عوطه و در عنبر آفتاب  
 آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب  
 خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب  
 دفتر نجوم فردی از این دفتر آفتاب

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب  
 نه چون خطت بنکته جانبخش مشکناپ  
 خطت کشیده دایره عنبرین بماه  
 بی پرده گر شوی نمایند شام و صبح  
 آنی که شام و صبح بیایت گه نثار  
 قصریست منظر تو و ماهی رخت که هست  
 روی تو خون گشوده ز چشم ولی زند  
 بر طرف آن دورخ نبود خط که خورده است  
 نهفته است زلف رخت را که زاغ شب  
 گلها تمام خارو تو گلگون عذار گل  
 پیش تو مهر کیست که حسن ترا بود

براسب نیلگون چو بر آئی سزد زرشک  
 تنها منم نه خسته دردت خریده اند  
 درد ترا بجان فلک و بر روان ملک  
 ازمن مدار پرتو لطف اینقدر دروغ  
 ورنه برم شکایت تو نزد خسروی  
 سلطان دین حسن که ز لطف عمیم<sup>۱</sup> اوست  
 خورشید آسمان نبی و ولی که هست  
 سرگرم مدح او نه منم کامد از ازل  
 جا دارد از ز حسرت انگشت او کند  
 نبودگر از اشاره حکمش چسان رود  
 زین شاه تاجدار و گرامی برادرش  
 غیر از جناب فاطمه (ع) در گلشن وجود  
 گیتی فروز مطلق از جیب خامه ام  
 آن به که در حضور شه آرام چو ذره ای  
 ای پیش بارگاه تو خدمت گر آفتاب  
 آن خسروی که زبید اگر بهرت آورد  
 تو ناخدای بحر وجودی و با شدت  
 نبود عجب که بهره ز فیضت نبرد خصم  
 روشن کند دم تو جهان را که در دلت  
 بس خضر طالب توشب و روز نور تو  
 آتش زند بخرمن اعدا که روز رزم  
 لشکر گهی که جای تو باشد در آن میان  
 آید بدیده عرصه گردون که اندرو  
 جویم چونور فیض کجا ازدردت روم  
 جایی که غیر تو باشد فروغ نیست  
 بر میکشان ز لطف تو اکنون همی دهد  
 میخانه سخای تو را از ازل بود  
 گر قهرت از زمانه کند منع روشنی  
 نه از فلک بشام نماید عذار ماه

آید فرود ازین تل خاکستر آفتاب  
 ای از غم تو چون مه نو لاغر آفتاب  
 داغ ترا بتن مه و بر پیکر آفتاب  
 ای تو بباختر مه و در خاور آفتاب  
 کورا سپهر بنده بود چاکر آفتاب  
 در معدن وجود گهر پرور آفتاب  
 او اختر و علی مه و پیغمبر آفتاب  
 مدحت گرش سپهر و ثنا گستر آفتاب  
 قالب تهی چو حلقه انگشتر آفتاب  
 یکشب زباختر بسوی خاور آفتاب  
 گر رخ زنتد طعنه خوبی بر آفتاب  
 نخلی که دید که بارمه آرد بر آفتاب  
 سر زد چنانکه از فلک اخضر آفتاب  
 کو تحفه ثنا گذراند بر آفتاب  
 منظر ترا سپهر و تو در منظر آفتاب  
 تخت آسمان کلاه مه و افسر آفتاب  
 دریا جهان سفینه<sup>۲</sup> فلک لشکر آفتاب  
 سنگ سیاه را بکند گوهر آفتاب  
 همچون ضمیر<sup>۳</sup> صبح بود مضمهر<sup>۴</sup> آفتاب  
 گو نبودش دلیل مه و رهبر آفتاب  
 سوزنده تیغ تست چو در محشر آفتاب  
 چون در میانه سپه اختر آفتاب  
 لشکر بود نجوم و سر لشکر آفتاب  
 ای آستان جان ترا چاکر آفتاب  
 و آنجا که جای تست زسر تاسر آفتاب  
 چون ساقیان شراب ز جام زر آفتاب  
 ساقی قضا و شیشه فلک ساغر آفتاب  
 ای از کمند حکم تو در چنبر آفتاب  
 نه ز آسمان بصبح بر آرد سر آفتاب

ای کم جهان ز نور سخایت در آفتاب  
 آن شاهبال ماهش و این شهر آفتاب  
 هر بامداد جلوه دهد خنجر آفتاب  
 جویم درین حدیقه چو نیلوفر آفتاب  
 تا ریزدم بجام می احمر آفتاب  
 گاهی بماه طعنه زند گه بر آفتاب  
 در یکطرف مه و طرف دیگر آفتاب  
 تا شام افکند بزمین ساغر آفتاب

گردد بلند کوکب بخت مؤالفت

تا صبح از سپهر برآرد سرآفتاب

باز از خمیازه ام چون ساغر خالی دهن  
 وز برای خود چو کرم پيله میبافم کفن  
 خارتر از گلبن بی برک باشم در چمن  
 نیست لعلی در بدخشان و عقیقی در یمن  
 پنبها از پیکرم مانند چتر نسترن  
 دلو خالی میکشم از چاه دایم زین رسن  
 همچو اشک عاشقان پیوسته باشم قطره زن  
 سینه ام کوهست و ناخن تیشه و من کوهکن  
 دست بر چشم تر از جوش سرشک خویشتن  
 دامنم مانند گلچین پنجه ام چون خارکن  
 خوارتر از خوار باشم در گلستان وطن  
 شمعسان از بهر تیغ این سر که من دارم بتن  
 بیش ازین چون رشته کاهم خویش را بهر چه من  
 خون خود را مشک سازم گر چو آهوی ختن  
 دایم از وارونه کاربهای چرخ حيله فن  
 کلبه من از ملال هجر او بیت الحزن  
 چاک چاک از زخم همچون لاله سرتاپای من  
 سرزخاک آرد برون صد کشته خونین کفن

از فیض شامل دو کف زر فشان تو  
 جود و کرم دوطایر زرین بود که هست  
 شاها منم که از پی خونریزم بکف  
 دائم بچاره جوئی بخت سیاه خویش  
 در معدن وجود نه یاقوتم و نه لعل  
 بر ذره ام تو پرتوی افکن که آن فروغ  
 وقت دعاست از پی آمین ستاده اند  
 افتد ز دست جام مراد مخالفت

کیستم حسرت کشی در محفل چرخ کهن  
 بر کفم در کارگاه چرخ تار و بود سعی  
 بر سرم هرگز نشد مرغی زند بال و پری  
 اشک خون آلوده ام بنگر که با این آب و رنک  
 ژنده پوشی کو چو من کز هر طرف گل کرده است  
 جز کشاکش نیست حاصل از کمند کوششم  
 نبود از سر گشتگی هرگز درین بحر مقرار  
 گر کنم دایم بناخن سینه را منعم مکن  
 بسکه میریزم بدامن اشک و از بس میکشم  
 پر بود از پارها دل غوطه و رباشد بخون  
 خار خار غریتم خون کرد دل کز بخت خشک  
 هر که اندازد ز پیکر گو بیندازش که هست  
 بهر تحصیل کمال و از پی کسب هنر  
 کز ریاضیت بهره ام نبود بجز بخت سیاه  
 عقل و هووشم برده یوسف طلعتی از سر که هست  
 خانه غیر از نشاط وصل او دار السرور  
 من نکشتم کشته اش تنها که در روز جزا  
 از بی خونخواهی خود ز آن بت گلگون قبا

همنشین تنها نه بروز سیاهم همچو شمع  
 قاه قاه خنده کبک دری در کوهسار  
 هر کجا باشم نیم آسوده از سرگشتگی  
 وقت شد افتم زبا زین کوشش بیجامگر  
 آنکه آب از جویبار لطفش ارنوشد کند  
 آنکه رشک نگهت خلغش حصارای کرده است  
 مرحمت کیشی که خصم آید اگر عریان برش  
 نکته پردازی که چون گردد زلب گوهر فشان  
 هر کجا شمع هدایت رأیش افروزد شود  
 بر بدو نیک جهان فیضش بود ابر و کزو  
 هر کجا تیغ از غلاف آرد برون پنهان کند  
 بر کف آرد چون سنان اژدها پیکر فلک  
 چون کنم وصف کمندش کز کمر چون و اشود  
 اینقدر خوبی اخلاق اینقدر حسن صفات  
 من که ومدحش که در خیل سخن سنجان دهر  
 جز طریق خیر اگر هرگز نیوید حاسدش  
 رسم و راه او و رسم راه خصمش را بود  
 گر کند چون باغبان دست از برای تربیت  
 گل کند گرشوره بوم و سبز گردد سنگ لاخ  
 از عطای خاص و لطف عام او نبود عجب  
 تا ابد سر سبز و خندان سرفراز و تازه روی  
 چون شود با خصم سر گرم جدل گویم چه وصف  
 آن یکی چون گرز رستم در مصاف اشکبوس  
 هر که روی النجا بر آستانش آورد  
 در زمان او چو صید کشته آزاد از کند  
 گر چه هر گز چون زبانم آتشین شمعی نبود  
 عاجزم از وصف آب و تاب بزم او که هست  
 ساحت کویش نباشد کمتر از باغ بهشت

خندد و گرید که باشد بر من و بر تخت من  
 های های گریه مینای می در انجمن  
 همچو بادم در بیابان همچو آبم در چمن  
 دست من از لطف گیرد حضرت سید حسن  
 بیشتر سر سبزی از نخل جوان نخل کهن  
 مشک را در حقه ناف غزالان ختن  
 غنچه شان بر روی هم پوشاندش صد پیرهن  
 سنک خخلت بشکند دندان صدف را در دهن  
 بتکده مسجد کلیسا کعبه بتگر بت شکن  
 خارنن در دشت سیرابست و گلبن در چمن  
 تیغ را زیر سپر از بیم مهر تیغ زن  
 چون کشف از بیم سردزد بدجیب خویشتن  
 سرچو تار سبجه از سرها بر آورد این رسن  
 کز کرم بخشیده است او را خدای ذوالمنن  
 چون دهان یار کردد تنگ میدان سخن  
 کی تواند لاف با او در جوانمردی زدن  
 حسن اخلاق ملک قبح صفات اهرمن  
 زاستین بیرون عجب نبود درین باغ کهن  
 آورد حاصل اگر بید و دهد بر نارون  
 زینکه باشد بر کنار جوی و بر طرف چمن  
 از سحاب فیض او شمشاد و گل سر و سمن  
 از عمود و نیزه آن پهلوان صف شکن  
 این یکی همچون سنان گیو در جنگ پشن  
 از جفای چرخ حیلت پیشه بر مکرو فن  
 جست از قید بلا یارست از دام محن  
 چرخ را در محفل و آفاق را در انجمن  
 باده و شمعش بلورین ساغر وزرین لگن  
 شب در او چون محفل آراید برای می زدن

هست جوئی زانگین جاری ونهری ازین  
 رشك لعل خاوری و غیرت در عدن  
 همچومهر و ماه زرین پیکرو سیمین بدن  
 صد زبان چون غنچه از بهر ثنایش در دهن  
 تا بدم چون سبحة در گردش بود عقد پرن  
 هست فردوسی ز جوش گلرخان سیمتن  
 نار پستان و ترنج غنغب و سیب ذقن  
 روز و شب در ساحت این دشت و صحن این چمن  
 ریزه خوار نعمتش خورد و بزرگ و مردوزن  
 هر گدا گردد شهنشاه زمان میر زمن  
 افکنند ظل همایون بر سر زاغ و زغن  
 در حضور اورسان از غیب و سرکن سخن  
 پر ز گوهر چون صدف هر دست و خالی دست من  
 بیشتر از فلس های داغ دارم در بدن  
 و در روم درسومناات از من گریزد برهن  
 پیکرم چون قرعه گردیده است سر تا پاشکن  
 آسمان دارد مرا سرگشته در خاک وطن  
 رو بسوی مرقد باك شهنشاه زمن  
 کانه خواهی بخشدت از لطف عام خویشتن  
 بیش از این شرط ادب هنگام آن آمد که من  
 پس بنفرین بدانند ایشان کنم ختم سخن  
 تا کند گردش نریزد ساقی چرخ کهن

کز شگر خندبتان و ماهتاب از هر طرف  
 شاهدان محفلش را کز صفای گوهرند  
 آفریده بر سپهر دلبری حسن آفرین  
 نه همین دارند دایم بر فلک خیل ملک  
 کز برای ذکر خیر او بدست چرخ پیر  
 محفلش کز ساز و برگ خرمی دایم پراست  
 کز نهال قامت هریک در او بار آمده  
 کیست کز خوان عطایش بهره ورن بود که هست  
 خوشه چین خرمنش برنا و پیر شهرو ده  
 طایر دولت رسان بخت او کز سایه اش  
 فرد دولت چون همایابند ازو هریک اگر  
 وقت عرض مدعا مشتاق آمد خویش را  
 ای سحاب فیض از باران فیضت کی رواست  
 نیست فلسی بر کفم اما ز جور این محیط  
 گر کنم رود در حرم گرداند از من روی شیخ  
 مدتی شد کز فشار آرزوی کربلا  
 از بی تحصیل ساز و برگ ره چون گردباد  
 زاد راهی از تو می خواهم که آرم بی درنگ  
 از خدا خواهم بزیر قبه آن شهریار  
 در دسر دادن ترا نبود ز طول مدعا  
 بردعای نیک خواهانت گشایم لب نخست  
 ساغر سیمین مه پیمانۀ زرین مهر

دوستان و دشمنانت را ز لطف و قهر خویش

در گلو جز صاف جام و درسبو جز لای دن

# بخش سوم

ترجیع بند

## ترجیع بند اول

در حلقه شوق پای بندی  
از حسرت لعل نوشخندی  
عجز آئینی نیاز مندی  
هر لحظه فتاده گربه بندی  
هر گر نرسیده اش گزندی  
در دام غزال صید بندی  
از شوخ مفارقت پسندی  
احوال خراب مستمندی  
برك سفر دراز چندی  
صرصر تك برق روسمندی  
چون بر سر آتشی سپندی  
چون پسته لبی بنو سخندی  
سر رشته عهد درد مندی  
چون آهوی جسته از کمندی  
طاعت چندی و صبر چندی  
و ز دل زده صیحه بلندی  
خاموش در آتش سپندی  
داروی علاج هر گزندی  
از تو که طیب هوشمندی  
هر دم به نصیحتی و پندی  
بنشین و صبور باش چندی

من کیستم از خم کمندی  
آلوده بزهرکام جانمی  
نالان برهی فتاد بر خاک  
صیدی که ندیده هیچ آسیب  
سالم ز هزار دام جسته  
جان داده بحسرت آخرکار  
آمد چه بجان من پیرسید  
پیداست ز تر کتاز حسرت  
کو بیند و دلبرش کند ساز  
و آنگاه بزیران در آرد  
يك لحظه عنان ننگه ندارد  
شوخی که نمی کشود بی من  
دیدي که چه سان در آخرکار  
بگسست و گذاشت سربصحر  
ورزیدم اگر چه در فراقش  
وقت است جهم ز جای بی تاب  
تا چند چو داغ لاله باشد  
ای پیر خرد که در کف تست  
تا کی طلبم دواي هجران  
تو همچو حکیم کنار دیده  
گوئی برو بگوشه غم

صبر است علاج هجر دانم

اما چکنم نه می توانم

یا بخت من فکارت بر گشت  
 فریاد که روز وصل جانان  
 هم مستی وصل از سرم رفت  
 شوخی که ز سحر غمزه او  
 از شومی کعبتین بختم  
 رفتم دو ششی بوصلش آرام  
 آن گد که ز جور خار او دل  
 چون وقت آمد رسم بوصلش  
 نزدیک شدم بساحل اما  
 اکنون که بدل جهان جهانم  
 گفتمی چون شد که منحرف شد  
 هم طالع و هم فلک هم اختر  
 برگردد اگر دلم ز کونین  
 کین گمشده بعد روزگاری  
 آمد برم و چه ساکن اما  
 دیشب که بکلبه من از رخ  
 نبود عجبم که از می وصل  
 گر دور فلک بساغر از جام  
 تنها نه باستانش امشب  
 وز نومیدی از آن سر کوی  
 کی بود که دل بکوی او رفت  
 اکنون که زدور چرخ از من  
 آرام شد از دلم عنان تاب  
 گویند صبور باش که آخر

یا دوست باختیار بر گشت  
 رفت و شب انتظار بر گشت  
 هم درد سر خمار بر گشت  
 زین دل شده روزگار بر گشت  
 نا کرده برم گذار بر گشت  
 نقش من بد قمار بر گشت  
 دایم ز برش فکارت بر گشت  
 بختم شوریده و کار بر گشت  
 کشتی من از کنار بر گشت  
 غم آمد و غمگسار بر گشت  
 بخت از من و روزگار بر گشت  
 برگشت ز من چو یار بر گشت  
 نتواند از آن نگار بر گشت  
 کر غربت کوی یار بر گشت  
 برگشت و چه بیقرار بر گشت  
 برقع نگشوده یار بر گشت  
 تارفته ز سر خمار بر گشت  
 این باده خوشگوار بر گشت  
 دل رفت و بحال زار بر گشت  
 با دیده اشکبار بر گشت  
 نومیدو امیدوار بر گشت  
 ایام وصال یار بر گشت  
 وز معرکه این سوار بر گشت  
 خواهد برت آن نگار بر گشت

صبر است علاج هجر دانم  
 اما چکنم نمی توانم

زای صبح دم سرشك باران  
 در دیده سرشك همچو باران  
 در پیش رهش چو بیقراران  
 شد جانب من روان چو باران  
 از مهر چو مرحمت گذاران  
 نتوان گفتن يك از هزاران  
 ماند از ستم ستم شعاران  
 او یاران را بوصل یاران  
 با هم من و تو چو کامکاران  
 در دست عنان شهسواران  
 بر خاک رهش چو خاکساران  
 جان راسیرم چون جان سپاران  
 چون مهر علم بکوهساران  
 هر دم گویند دوستاران  
 امید دل امید واران

چون ابر هنوز در بهاران  
 کان یار سفر گریده ناگاه  
 از خانه بر آمد و دویدم  
 او نیز ز راه و رسم یاری  
 تنگم در بر کشید و گفقا  
 ایخسته جگر که حسرت تو  
 صد آرزویت بدل ز وصلم  
 خوش باش که آنکه میرساند  
 بازم بتو آرد و نشینم  
 آنکه بفر از زین بر آمد  
 من با همه عاجزی فتاده  
 رفتم بیای توسن او  
 تا بید ز من عنان و افراشت  
 اکنون بطریق دوستانم  
 کز صبر بر آید آخر کار

صبر است علاج هجر دانم

اما چکنم نمی توانم

از شهر چو خیمه زد بصحرا  
 در خیمه و گشت مسند آرا  
 از شورش چشم اشك پالا  
 هر قطره در او هزار دریا  
 از شهر گذاشتم بصحرا  
 چون سیل تمام شور و غوغا  
 با يك سر و صد هزار سودا

آشاهسوار دشت پیما  
 در خانه زین نزول فرمود  
 من داده عنان طاقت از کف  
 چشمی و هزار قطره دروی  
 دیوانه صفت سر از قفایش  
 چون ابر همه خروش وزاری  
 با يك دل و صد هزار امید

چون گشت مرا بدیده پیدا  
 چون کار زدست وقوت ازپا  
 دزدیده بره زبیم اعدا  
 آن ماه چو مهر عالم آرا  
 کای طاقت جان نا شکبیا  
 چون صید گسسته بند از پا  
 سازم زغمت چه چاره فرما  
 در کنج فراق گیر ماوا  
 در کام دلت شود گوارا  
 از دست من فتاده از پا  
 نه جان سا کن نه دل شکبیا  
 احوال من و هنوز احبا  
 کر رفت آیدبرتو فردا

از دور سواد منزل او  
 یکباره قرار از دلم رفت  
 هر سو نگران و میزدم کام  
 ناگاه بر آمد از مقابل  
 بی تاب زدم بدامنش دست  
 چون مرغ گشوده رشته ازبال  
 غافل ز کمند من چو جستی  
 گفتار و ویا خیال و صلح  
 تا داروی ناگوار هجران  
 این گفت و گشید دامن و رفت  
 من مانده کنون ز رحمت او  
 این طرفه کز اضطراب آیند  
 گویند صبور باش کامروز

صبر است علاج هجر دانم

اما چکنم نمی توانم

او دورز من هزار فرسنگ  
 سوی وی و در برش کشم تنگ  
 دامان وصال او فرا چنگ  
 آن کرده بسوی غربت آهنگ  
 در زاویه فراق دلتنگ  
 تکیه زده بر فراز اورنگ  
 با خویشتمن مدام در جنگ  
 کور است ز نام عاشقان ننگ  
 چون حلقه چشم مور بس تنگ

من مانده موبای جستجو لنگ  
 نه پای که خویش را رسانم  
 نه دست که گر خود آید آرام  
 در کنج وطن چه داند حال  
 من مانده بسان پیر کنعان  
 یوسف صفت او بمصر دولت  
 منعم مکنید اگر ز هجرش  
 گردیده بمن ز عشق آن شوخ  
 میدان فراخ زندگانی

آن فاصله کاسمان به نیرنگ  
 صد کوه گران فتاده چون سنگ  
 هر فرسنگش هزار فرسنگ  
 هم نغمه و هم نوا هم آهنگ  
 ز آن سان که ز روی عاشقان رنگ  
 در گوشه آشیانه دل تنگ  
 سر پیچه عشق آهین چنگ  
 روز میدان سوار شبرنگ  
 چه عقل و چه دانش و چه فرهنگ  
 رگ بر تن من مثابه چنگ  
 نا آمده از فراق بر سنگ  
 کای مانده بدم هجر دل تنگ  
 ز آئینه خاطرت برد زنگ

افکنده میانه من و او  
 صد مرحله است پیش و هر گام  
 هر منزل او هزار منزل  
 با هم من و او دومی بودیم  
 غافل ز من او گرفت پرواز  
 ماندم من بال و پر شکسته  
 گفت آنکه بزور عقل بر تاب  
 غافل که شود چه خسرو عشق  
 تا بند عنان خویش دردم  
 از مضراب فراق نالان  
 و آن یاران را که شیشه صبر  
 حالم بینند و باز گویند  
 صبری صبری که وصلش آخر

صبر است علاج هجر دانم

اما چکنم نمی توانم

از هم من و یار را بر آورد  
 بیرون فلک ستمگر آورد  
 هر لحظه هزار گوهر آورد  
 نه قلم چرخ اخضر آورد  
 همچون صدف از کتم بر آورد  
 یادش دل درد پرور آورد  
 از قلم دیده تر آورد  
 دوران فلک بمن سر آورد  
 پیمانه ماه انور آورد

دیدم فلکم چه بر سر آورد  
 از دست من آن کهر که از کین  
 خواهد اگر این محیط تا حشر  
 چون او کهری نمی تواند  
 یکدانه دری که غافل ایام  
 هر گاه بخاطر من زار  
 صد گنج کهر بدامنم اشک  
 تا گردش جام وصل آن ماه  
 هر شب که بدور ساقی چرخ

از دیدن دور ساغر آورد  
 یارا برکاب چون در آورد  
 گرو بهزار لشکر آورد  
 چون برق ز جلوهای بر آورد  
 بازیچه چرخ و اختر آورد  
 نیش غم آن ستمگر آورد  
 بیداد هزار نشر آورد  
 ممنون نیم از فلک کر آورد  
 کانجا توان دی سر آورد  
 روزی ز قفا سیه تر آورد  
 در خواب چومهر انور آورد  
 چون ذره مرا زجا در آورد  
 دردام چو مرغ بی پر آورد  
 در چشم و دلت مصور آورد  
 کامت ز وصال او بر آورد

در دیده ام اشک را بگردش  
 یاران حذر از سپهد هجر  
 کین یکه سوار زورمندان  
 از خر من اجتماعشان دود  
 تا دامن او برون ز دستم  
 از کاوشم آنچه بر رگ دل  
 هر گر برگی نمیتواند  
 بر من شب محنتی بیایان  
 از کشور بخت تیره من  
 هر روز سیه که آسمان برد  
 امشب که بدیده منش چرخ  
 از شوق فروغ عارض او  
 خلقم گویند ای که هجرت  
 آنکس که بخواب روی او را  
 خواهد ز صبوری آخر کار

صبر است علاج هجر دانم

اما چکنم نمی توانم

یک خسته بحال زار من نیست  
 چون دیده اشکبار من نیست  
 چون سینه داغدار من نیست  
 در قدرت نیش خار من نیست  
 کار دم نوبهار من نیست  
 کاشفته ز زلف یار من نیست  
 سرگشته چو روزگار من نیست  
 همچون تن خاکسار من نیست

یکدل چو دل فکار من نیست  
 هر ابر گزین محیط خیزد  
 هر لاله گزین حدیقه روید  
 وا کردن عقده ای درین دشت  
 خندانن غنچه ای در این باغ  
 هر بختی در روزگار شومی  
 بر کشته چو بخت من نباشد  
 در راه طلب تنی زمین گیر

گر دی که ز جای بر نخیزد  
منعم مکن ار براه مقصود  
نقش است مراد دل که هرگز  
آن روز که شامش از قفانه  
و آن شب که زپی سحر ندارد  
آنکس طلبد ز من دل شاد  
زیرا که متاع شادمانی  
همراه نسیم صبحگاهی  
چون غنچه درین چمن گشایش  
پیکی که فرستمش بانکوی  
سرگشته دلی که در کفم نیست  
در سینه خسته ام نباشد  
آن درد که از طبیب من نه  
ای آنکه سکون ز هجر دانی  
زین پیش مگو که صبر کن چند

صبر است علاج هجر دانم

اما چکنم نمی توانم

نه طاقت انتظار دارم  
صد بجر گهر ز اشک حسرت دارم  
صد گنج ز نقد داغ محنت دارم  
در سینه داغ دارم  
صحرا صحرا غبار دارم  
در دامن از اشک آتش آلود دارم  
ای آنکه ز درد هجر دانی دارم  
منعم مکن ار گرفته گنجی دارم  
در چشم گهر نثار دارم  
در سینه داغ دارم  
صحرا صحرا غبار دارم  
خرمن خرمن شرار دارم  
حالی که من فیکار دارم  
وز هم نفسان کنار دارم

دارم	کز دوست بیادگار	بس همدم من غمی شب و روز
دارم	پای مژه در نگار	نبود عجب از زاشك خونین
دارم	افروخته لاله زار	زان گل که جگر زداغ هجرش
دارم	دردل همه زخم خار	در سینه همه جراحت نیش
دارم	گر نامه يك از هزار	خواهم چو بکوی او فرستم
دارم	با باد صبا چکار	با بال کبوترم چه حاجت
دارم	بيك از دل بیقرار	دایم بر او برفت و آمد
دارم	در دیده اشکبار	سیلی که زاشك شورش انگیز
دارم	هر جا قدم استوار	هر سو بردم روم چگونه
دارم	در دست چه اختیار	چون موج عنان بدستم اما
دارم	کز دوری آن نگار	مشتاق از این حدیث جانکاه
دارم	دیگر من دل فیکار	مهر ار نه بلب ز منم چه چاره
دارم	هم حسرت بشمار	هم محنت از حساب بیرون
دارم	در رشته چسب زار	ای آنکه چه تابها ز نندت
دارم	زین داروی ناگواز	از صبر که کام تلخی و بس
دارم	دردی که زهجر یار	چندم گوئی کنم مدارا

صبر است علاج هجر دانم

اما چکنم نمی توانم

تر جمیع بند دوم

بر دل بندی و سخت بندی	بازم زده شنیرین کمندی
از حسرت جلوه سمندی	یکسان شده ام بخاک راهی
از فرقت طفل ارجمندی	کارم زاریست همچو یعقوب
هر خسته دلی و دردمندی	زین سوز کزوست در تن و تاب
ساکن چو در آتشی سپندی	پیش از نفسی چگونه باشم
چون فاخته حسرت بلندی	آن سروسهی که دارم از وی

بر گریه تلخ من نه بخشید  
 کردم در راه جستجویش  
 و آن گلبن ناز را چه پروا  
 گز افعی جان سپار هجرش  
 وقت است که از شکنجه هجر  
 در کنج غمی ز فرقت او  
 لعل لب او بنو سخندی  
 کوشش چندی و صبر چندی  
 از حالی چو من نیاز مندی  
 هر لحظه رسد مرا گزند  
 چون مرغ نهاده پایه بندی  
 بی رنج و نصیحتی و پندی

بنشینم و خو کنم بهجران

یا آید یار و یا رود جان

هر کس که ز کوی یار برگشت  
 آنم که بنرد عشق بازی  
 جز نقش من از نخست نبود  
 ز اندیشه جور مدعی دل  
 یا گلچینی بگلستان رفت  
 آن به که ز صید عشق بازان  
 پرداخت چو دست را بخجر  
 شوخی که ز چشم سحر سازش  
 تا کی برهش توان زهر سوی  
 زین به چه کنون که تا توانم  
 با دیده اشکبار برگشت  
 کارم ز آغاز کار برگشت  
 نقشی که از این قمار برگشت  
 از گلشن کوی یار برگشت  
 وز بیم جفای خار برگشت  
 نا کرده تمام کار برگشت  
 صیاد من از شکار برگشت  
 روز از من و روزگار برگشت  
 رفت و بدل فنکار برگشت  
 زین وادی پر زخار برگشت

بنشینم و خو کنم بهجران

یا آید یار و یا رود جان

او با اغیار تا سحر دوش  
 یارب تا کی رسد پایان  
 هر امروزم بناله چون دی  
 آن مه که همیشه در برم دل  
 می میزد و من ز رشک در جوش  
 از فرقت آن بت قدح نوش  
 هر امشب من بگریه چون دوش  
 از آتش شوق اوست در جوش

واندم که مرا بود در آغوش  
 وز نیش مراست لذت نوش  
 برقع ز عذار آن قصب پوش  
 آرد بمکلم آن قدح نوش  
 وز سر تا پا چوشاخ گل پوش  
 در دوری او مجوش و مخروش  
 وز عشق چو دل بر آور جوش  
 چه عقل و خرد چه فطرت و هوش  
 هست از می نازمست و مدهوش  
 نگشاید اگر چه لعل خواموش  
 از خاطر من شود فراموش  
 در راه وفای آن جفا کوش  
 پند یاران اگر کنم گوش

آن لحظه که نیست در کنارم  
 از نوش مراست محنت نیش  
 در هر محفل که دور سازد  
 در هر گلشن که غنچه لب  
 از پا تا سر چو روزنم چشم  
 گویند مرا ز صبر وز عقل  
 غافل که چو جا بدل کند عشق  
 چه تاب و توان چه صبر و طاقت  
 آن بت که چو چشم خویش دائم  
 یکبار بیاد کردن من  
 هیاهات که تا بحشر یبادش  
 تا کی روم و بسر در آیم  
 وقتست کمون بگوشه صبر

بنشینم و خوکنم بهجران  
 یا آید یار و یارود جان

آرام دمی به بستم نیست  
 صدشکر که بخت یاورم نیست  
 اندیشه وصل در سرم نیست  
 چون شمع هوای افسرم نیست  
 من آصفم که گوهرم نیست  
 تیغی باشم که جوهرم نیست  
 من آنکشتی که لنگرم نیست  
 آن راهروم که رهبرم نیست  
 بالم چو شکسته برم نیست

آسماء شبی که در برم نیست  
 تمهید جفاست مهر دشمن  
 خو کرده بدرد و داغ هجرم  
 بر سر کافیت داغ عشقم  
 گو شد چو فلک بی شکستم  
 آید چه برزم عشق از من  
 عشق آن قلزم که موج خیز است  
 چون کم نشوم که درره عشق  
 گر از قسم نجات نبود

من نزه ام و هوای خورشید  
از دور سپهر در سرم نیست  
از پرتو عشق در سما عم  
این رقص زمهره اوزم نیست  
شوخی که ز باده وصالش  
یکقطره نصیب ساغرم نیست  
در راه سراغ او که دیگر  
گامی تک و پو میسرم نیست  
وقتست کنون که پای سعیم  
فرسوده و علاج دیگرم نیست

بنشینم و خوکنم بهجران  
یا آید یار و یارودجان

صید انداز پست عشق بی باک  
کافکنده هزار صید برخاک  
یا پای منه بوادی عشق  
یا دست بشو زجان خود پاک  
کاین دشت بود بسی پرآفت  
وین بحر بسی بود خطرناک  
گردد که حریف او که باشد  
عشق آتش و هر چه هست خاشاک  
زنهار حذرکن از نبردش  
کاین بکه سوار چست و چالاک  
کرده است هزار سر زتن دور  
بسته است هر ار سر بفتراک  
جوئی چه مدد برزمش از چرخ  
ای صاحب فهم و هوش و ادراک  
آرد چو نبرد خسرو عشق  
خیزد چه ز انجم و ز افلاک  
افکنده مرا بدام شوخی  
بی رحمی این حریف بی باک  
کز تیغ جفایش استخوانها  
گردیده بسان شانه صد چاک  
زیبا صمنی که عاشقان را  
هجرش زهر است و وصل تریاک  
شوخی که ز هجر اوست شبا  
بالینم خشت و بسترم خاک  
عمریست چو آفتاب سر گرم  
باشم برهش ز دور افلاک  
وز سعی بدست من نیفتد  
آن گمشده را چو دامن پاک  
در گوشه صبر زین پس اولی  
چندی من خسته جان غمناک

بنشینم و خوکنم بهجران  
یا آید یار و یارودجان

دل در خم زلف او طپد چند  
 ز آن گمشده کز غمش بجانم  
 گیرم نکتم شکایت اما  
 خوش آنکه مرا زدر در آید  
 گر تشنه بآب در بیابان  
 دانه آخر نهال صبرم  
 گز شست نگاه آن جفا جو  
 تیرست مرا بهربن هوی  
 از غمزه دلم نموده گربش  
 چون سرکشم از خط جفايش  
 همچون بلبل که تار جان را  
 منعم مکن از فغان که دارم  
 پرشور دلی چو بحر قلزم  
 شیرین دهنی که در هوايش  
 چندی پرواز کردم اکنون

بنشینم و خوکنم بهجران

یا آید یار یا رود جان

آنم که ندارم از تک و دو  
 آن سرو سہی چو از برم رفت  
 در کوی وفای او که عشاق  
 نبود عجب ار سیاه روزند  
 آن اختر آسمان خوبی  
 جائی که گهر شناس نبود  
 ز اقلیم محبتم من از خلق  
 از کشت امل نصیب يك جو  
 گر جان رود از قفاش گو رو  
 ز آن قبله نیند منحرف شو  
 ز آن ماه کزوست مهر راضو  
 بر اهل هوس فکندہ پرتو  
 خرمن خرمن گهر بيك جو  
 گویند دی درین قلمرو

من بیغم عشق یار مشنو  
وین نیست مرا زدل برون شو  
انجم سپه است واوست خسرو  
عشاق ز انفصال پرتو  
چون بدر شوند و چون مه نو  
از گردش آسمان کجرو  
افتاده هزار چشم در کو  
دامان وصالش از تگ و دو

باشد غم روزگار بامن  
کان نیست مرا بجان درون آی  
آن ماه که همچو آفتابش  
اغیار ز اتصال نورش  
مانند هلال و بدر تاچند  
آن مه که براه جستجویش  
رفت است هزار پای در گل  
آن به چو بدست من نیفتد

بنشینم و خوکنم بهجران

یا آید یار یا رود جان

افتاده بدام صد بلا من  
با او زالست آشنا من  
افتاده بکام ازدها من  
با خاک بسان نقش یا من  
چندانکه جفای اوست با من  
درکنج فراق کرده جا من  
با برک رقیب و بی نوام  
درپیش و چوگرد ازقفا من  
ثابت قدم ره وفا من  
هرشب بشکنجه بلا من  
دایم چو بهجر مبتلا من  
جزمرک چه خواهم ازخدا من  
برکف چو در گرانها من  
کام دل خویش را روا من

تاگشته از آن صنم جدامن  
از من بیگانه تا ابد او  
نا برده بکنج وصل او پی  
در راه وفای او برابر  
با اوست وفای من از آن بیش  
دایم در بزم وصل او غیر  
پیوسته بگلستان وصالش  
صد قافله در رهش زعشاق  
در وادی مهر بی درنگ او  
تا صبح ز شحنة فراقش  
هرکس که بوصل یار باشد  
جز عمر چه جوید از فلک او  
کردم بس سعی کارم او را  
در راه طلب نشد که بینم

آن به که چو نباید آنصنم را . در دست من از تلاش دا من

بنشینم و خو کنم بهجران

یا آید یار یا رود جان

دارند فغان زدورو نزدیک	آنم که بمحنتم بد و نیک
هر خسته چوموی رنج باریک	زان زلف که از غمش گرفته
صبحم چون شام گشته تاریک	روزم چون شب شده است تیره
سرگشته منم چو بنگری نیک	تنها نه بوادی محبت
عشق و همه را ازوست تحریک	عالم متحرک و محرک
دایم دل و جان ترک و تأجیک	آن شوخ کزوست در تب و تاب
بر اهل وفا جفا کند لیک	حاشا سرازو کشند هر چند
کارش ستم است با بد و نیک	هر گز نکشیده اند تا چرخ
وبن ظلم ز مالکان ممالک	این جور ز خواجگان غلامان
هر چند بوادی طلب لیک	طالب آخر رسد بمطلوب
گامی نشود ز سعی نزدیک	اولی است چوراه من در آن کوی

بنشینم و خو کنم بهجران

یا آید یار و یا رود جان

هست او کس هر که هست نا کس	عشق آنکه بدهر جوید و بس
دستار زر و قیای اطلس	دنیا طلبان همیشه جویا
از خون کفنی بپیکر و بس	عشاق ز تیغ یار خواهند
گو میوه وصل یار نارس	هر گز چو نمی رسد بمن باش
تأخیر مکن اجل از این بس	در کار من از فراق جانان
تن زندانیست و سینه محبس	کاین جان و دل مرا ز هجرش
کای طالب تو چه کس چه نا کس	آب هایه ناز را بگویند
جز مهر مکن بمن از این پس	جز جور نکردیم از این بیش

از عقل باوج عشق باید  
 نمرود بسعی می توانست  
 ای آنکه بسان شعله گوئی  
 گر از پی زینت عمارت  
 دیوار سرا و سقف خانه  
 رفتند بکوی یار عشاق  
 زین به چه کنون که مانده ام من  
 روزا هه خشك كه متر از خس  
 كورفت بسعی بال كر كس  
 از گلچینان عشقم و بس  
 در محبس غم نه ای محبس  
 خواهی چو منقش و مقرنس  
 از یاری سیل اشك چون خس  
 ز آن غافله همچو گرد واپس

بنشینم و خوکنم به بجران

یا آید یار و یا رود جان

آترا که سوی بتی نظر نیست  
 عشق آنوادی است کش بهر گام  
 هجران صهبا که می کشانرا  
 در هجر بتی که هرگز او را  
 آنم که سیاه روزی من  
 از دام غمش مرا رهائی  
 قیدی ز آن قید صعبتر نه  
 من در ره وعده اش که باشم  
 سوی من خسته جان چه فرقت  
 در معرکه فراق هرگز  
 شصتی دارم که قوتش نه  
 این ناله که از تف درونم  
 از من که در آتشم ز هجران  
 صد شکر که چون سپند کارم  
 جـز ترك تلاش در ره او  
 اولیست کنون که مانده ام من  
 در کشور عشق دینه ور نیست  
 صد راه ز نست و راهبر نیست  
 زین باده بغیر درد سر نیست  
 سوی من خسته جان گذر نیست  
 شامی است که از بیش سحر نیست  
 ممکن بتلاش بال و پر نیست  
 بندی ز آن بند سخت تر نیست  
 افتاده و از خودم خبر نیست  
 گر هست او را گذر و گر نیست  
 نبود عجب ار مرا ظفر نیست  
 تیری دارم که کارگر نیست  
 نزدیک لبست و بیشتر نیست  
 تا کوی فناره اینقدر نیست  
 موقوف بناله دگر نیست  
 کانجا بجز آفت خطر نیست  
 بیچاره و چاره دگر نیست

بنشینم و خوکنم بهجران  
یا آید یار و یارود جان

عمریست زهجران گل اندام	نه صبر بود مرا نه آرام
تاریکتر است روزم از شب	دلگیر تر است صبحم از شام
وردم نام بتی که هرگز	از ننگ مرا نمی برد نام
سازم چه گر از حکایت هجر	چون غنچه کشم زبان نه در کام
کاین قصه که کرده ام من آغاز	تا حشر نمیرسد بانجام
امروز نگشته ام درین دیر	از مستی عشق شه-ره عام
از روز ازل فتاده طشتم	چون پرتو آفتاب از بام
چند از هجران بود درین باغ	خون جگرم چو لاله در جام
روزی که شود زیاری بخت	آن آهوی وحشیم شود رام
این چهره که هست زعفران رنگ	گردد ز شراب وصل گلفام
ز آن باده که ریخت ساقی عشق	روز ازم ز شیشه در جام
نبود عجب ار زیافتادند	از نکبت او چه خاص و چه عام
ببخود فتد ار کشد ازین می	یکقطره نهنگ قلم و شام
چو راهروی که روز اول	از جاده نهاده منحرف کام
تا چند براه عشق گردد	کارم ز تلاش بیشتر خام
وقتست کنون چو برنیاید	در راه طلب ز کوشش کام

بنشینم و خوکنم بهجران  
یا آید یار و یارود جان

یکره بمن او نظر نینداخت	کز خویشم بیخبر نینداخت
مرغی نگرفت در هوایش	پرواز که بال و پر نینداخت
در راه غمش کزو به مقصود	ره پیمائی گذر نینداخت
کوشش چه تفاوت ار کسی را	انداخت ز پا و کر نینداخت

آن روی به از قمر نینداخت  
 خرمن خرمن شرر نینداخت  
 کز بی نظری دگر نینداخت  
 او جانب من نظر نینداخت  
 چون شمع تف جگر نینداخت  
 از کار که پرده بر نینداخت  
 نبود که زیبای در نینداخت  
 یکره سوی من گذر نینداخت  
 از ناوک بکنظر نینداخت  
 تیـری که نه کارگر نینداخت  
 راه من در بدر نینداخت  
 زین وادی پرخطر نینداخت

یکدزد بکس فروغ هرگز  
 کز آتش غیرتش بجانم  
 چشم نظری برو نیفکند  
 وز گوشه چشم لطف هرگز  
 تنها از کار پرده من  
 از محفل عشق آتش آه  
 من در راهش که رهروی را  
 از هردو جهان گذشتم اما  
 آن چشم کنون بخاک و خونم  
 هرگز بمن آن کمان ابرو  
 گردون که بکوی یار چون باد  
 اولیست که چون رهم بمقصود

بنشینم و خوکنم بهجران  
 یا آید یار و یارود جان

آید بدلم غم از بی غم  
 آن پیش زبیش و این کم از کم  
 آن رفته ییابی این دمام  
 داغـم نشنیده بوی مرهم  
 چند ای دل مبتلا بصد غم  
 یکتا در عقد نسل آدم  
 بس کن تعریف ما تقدم  
 از صیقل عشق آتشین دم  
 راز پنهان هر دو عالم  
 جاداشت نه جام در کف جم

دائم که بکوی عشق هر دم  
 ز اندوه و نشاط من مپرسید  
 تا ماهی و ماه اشک و آهم  
 چون لاله درین حدیقه هرگز  
 حرف شیرین حدیث لیلی  
 دیدی چو بت مرا که باشد  
 سرکن توصیف ما باخر  
 روزی که دل من این صفا یافت  
 از صافی او شد آشکارا  
 نه آئینه در کف سکندر

باور نکنی قرار گیرد  
 باشند بجلوه تا درین باغ  
 این سرو قدان بقامت راست  
 جا کرد بگوشه صبوری  
 باشد ز سحاب وصل بارش  
 زین به چه کنون که یا بدامن  
 ما را دل بیقرار یکدم  
 چون سرو و صنوبر از پی هم  
 وین لاله رخان بابر و خم  
 هر عاشق با جهان جهان غم  
 طالع سر سبز و بخت خرم  
 در کنج غمی کشیده من هم

بنشینم و خوکنم بهجران  
 یا آید یار و یا رود جان

دوشم میگفت ره نوردی  
 مگذار قدم بوادی عشق  
 پس همره سالکان درین دشت  
 ای آنکه براه عشق داری  
 از یاری شوق در ره عشق  
 هر چند این جاده مستقیم است  
 در دشت طلب که ره روان را  
 از یا منشین و راه می پوی  
 بر لشکر صبرم آنچه ایشوق  
 نتواند کرد شرح او را  
 کز هیچ دلیر بر نیاید  
 آن شوخ که با کسی درین بزم  
 از فرقت او مراست دائم  
 اولی است کنونکه ناید از من  
 در راه طلب جریده کردی  
 از راه روان اگر نه فردی  
 در پا خاری بچهره گردی  
 اشک گرمی و آه سردی  
 صد مرحله پیش قطع کردی  
 هشدار که منحرف نگردی  
 رنجی هر گام هست و دردی  
 شاید روزی رسی بمردی  
 در معرکه جدال کردی  
 از دفتر کائنات فردی  
 زینسان رزمی چنین نبردی  
 از مهر و وفا نباخت نردی  
 اشک سرخی و رنگ زردی  
 دیگر برهش تلاش کردی

بنشینم و خوکنم بهجران  
 یا آید یار و یا رود جان

از عشق کزو بخون نخفتم  
 رفتم بر باد یا شکفتم  
 با درد شب فراق جفتم  
 بس گوهر شاهوار سفتم  
 هرگز نشنیدم و نگفتم  
 از عشق که عمریش نهفتم  
 گشتم بی‌دار و باز خفتم  
 چون نقش قدم زیا در افتم  
 کز دیده غبار او نرفتم  
 زان دم که درین چمن شکفتم  
 اما نخرد کسی بمفتم  
 در عشق کزو بدرد جفتم  
 گیرم او گفت من نگفتم  
 این گوهر آبدار سفتم  
 کز یا بره سراغش افتم

بنشینم و خوکنم بهجران

یا آید یار و یارود جان

یا قسمت ما بغیر خون نیست  
 زین دایره نقطه برون نیست  
 زین جام رخی که لاله گون نیست  
 سیلی خور روز گاردون نیست  
 کس را از عشق وهم گمنون نیست  
 نبود علمی که واژگون نیست  
 از هر چه گمان کنی فزون نیست

عمریست که نکته‌های نگفتم  
 زین باغ چه حاصلم که چون گل  
 از عشرت روز وصل طاقم  
 حرفی جز حرف عشق کزوی  
 تا گوش وزبان چو غنچه‌ام هست  
 اکنون نه وجود من عدم شد  
 ز افسانه وصل یار صد بار  
 شوخی که بجستجوش وقتست  
 راهی کورفت من نرفتم  
 گردد هر لحظه خاریم بیش  
 درکان وفا چو من دری نیست  
 پند خردم که شور افزاست  
 توانم برد چون بکارش  
 یکدانه دری که از فراقش  
 اولی است گمنون گشته نزدیک

می در خم چرخ واژگون نیست  
 در حلقه عشق اوست سرها  
 نبود در دور ساغر عشق  
 خورد آنکه طیانچه از این دست  
 جز فتح و ظفر نبود هرگز  
 هر چند سپاه عاشقانرا  
 گو آنکه طرب ز وصل یارش

از دوست بجان و دل درون نیست  
 جز گریه زبخت و از کون نیست  
 چون لاله بجام غیر خون نیست  
 در قدرت عقل ذوفنون نیست  
 در بزم محبت شکون نیست  
 گوشم بنوای ارغوان نیست  
 چون ذره مرا می سکون نیست  
 بختم بتلاش رهنمون نیست

ج- ز من که بغیر دود داغم  
 کارم همه دم چو شیشه می  
 از شیشه قسمتم درین باغ  
 دیوانه عشقم و علاجم  
 عشرت طلبی چو باده نوشان  
 چشمم بصفای شیشه می  
 این مهر سپهر حسن کزوی  
 زین پس اولی است چون بسویش

بنشینم و خوکنم بهجران  
 یا آید یار و یا رود جان

گو ابر بج- ز شرر نیارد  
 گرسوخته ای فغان برآرد  
 از عشق بجان نهفته دارد  
 چون ابر نئالد و تزارد  
 کاسوده ات آسمان گذارد  
 زآن کین که باین گروه دارد  
 غیر از تخم بلا نکارد  
 گردن بسرا کسی نیارد  
 نقشی به از این نمی نگارد  
 تا صبح ستاره می شمارد  
 کز شوق علی الدوام بارد  
 گاهی دل و گر جگر فشارد  
 گر تیغ زنند سر نخارد  
 منعم برهش ز پا درآرد

گر کار بکشته ندارد  
 منعیس مکنید از آتش عشق  
 یکدم نشود کسی که سوزی  
 چون شمع نسوزد و نگرید  
 عاشق نشوی گرت تمناست  
 دهقان فلك بکشت عشاق  
 جز دانه ابتلا نباشد  
 وصف خط و خال آن پربوش  
 خطی به از این نمی نویسد  
 شبهای فراق او که چشمم  
 آنمایه بدیده خواهم از اشک  
 بهر دوسه قطره خون کسی چند  
 آنشوخ که ره و غمش را  
 بهر چه از این کنونکه وقتست

بنشینیم و خوکنم بهجران  
یا آید یار و یارود جان

از عشق کسیکه گشت شیدنا	آسوده ز فکر دین و دنیا
ز بهار مکن بعقل و دانش	در مکتب عشق تکیه بیجا
باشند یکی در این دبستان	طفل نادان و پیر دانا
در کوی مغان که نیست کلفت	بهر رندان بساده پیمما
چشم دل من که دارم از عشق	دایم مژده سرشک پالا
یارب تا کی بود پر از خون	آن همچو پیاله این چومینا
منعم مکن ارکشم درین بزم	آهی که گدازدم سراپا
این کار ز من چو شمع خواهد	عشق جانگاہ و جسم فرسا
آهـم برقیست آسمان سیر	اشکم سیلیست دشت پیما
هست آتـمه آتـش اینـهمه آب	دارند بدل نهفته اما
هر آخگر آن هزار دوزخ	هر قطره آن هزار دریا
آشوخ که دارم سراغش	سر گشته بوادی تمنا
اولیست مرا کنونکه از سعی	فرسوده بجستجوی او پا

بنشینم و خوکنم بهجران  
یا آید یار و یارود جان

بر بستر هجر یار آنم	کز درد بلب رسیده جانم
از پرتو آن مه شب افروز	صدپاره دلیست چون کمانم
تیغ و نبر جفای او را	گاهی سپر و کهنی نشانم
در کوی وفای یار کانهجا	بر خاک نشانده آسمانم
و ندر ره جور غیر آناه	کز دست جفای او بجانم
چون کوه بسی گران رکابم	چون سیل بسی سبک عنانم
نبود عجب ار بمحفل عشق	زین سوز که هست در نهانم

آتش کشد از حدیث هجران  
 چون دست ز قلمز محبت  
 زین ورطه نجات نیست ممکن  
 آرد بمیان که از کنارم  
 آن گلبن ناز را بگوئید  
 دامن ز غمت که خواهد آخر  
 روزی آید که بر نیاید  
 آن گل که بیوی اودرین باغ  
 از سعی بجستجوش مشتاق  
 این بار همین نه صدره افزون  
 چون شمع زبانه از زبانم  
 شویم نه زجان خود که دانم  
 چون موج ز بحر بیگرانم  
 گاهی بکنار از آن میانم  
 اکنون بشنو گهی فغانم  
 کم ساخت ازین چمن نشانم  
 این ناله زار از آشیانم  
 چون آب بهر طرف روانم  
 ماندست ز کار پای جانم  
 گفتم اما نمی توانم

بنشینم و خون کنم بهجران  
 یا آید یار یا رود جان

### ترکیب بند

چشم مست تو همان آفت جانست که بود  
 تیر مژگان تو دلدوز چنانست که بود  
 نگه گرم همان شعله فشانست که بود  
 درنگین تو همان زهر نهانست که بود  
 لب لعل تو همان تلخ زبانست که بود  
 لشکر مورچگان تنگ شکر خورد ترا  
 گرچه خطت ز کف ناز عنان برد ترا  
 دل ز خون ریزی ما هیچ نیازد ترا  
 خط بی رحم به انصاف نیازد ترا  
 خشم و ناز ستم جور همانست که بود

۱ - این ترکیب بند و ترکیب بند دیگر که در پائین این ترکیب درج میشود در سه نسخه خطی که در دسترس استنساخ بوده ذکر نشده بود فقط در نسخه ای که بخط استاد معظم آقای سعید نفیسی استنساخ شده است ضبط میباشد و طبق اطلاعی که در ضمن مذاکره نویسنده بدست آورده است حضرت آقای نفیسی هم در جنگ خطی بنام مشتاق مشاهده و عیناً ضبط فرموده اند بنابراین در صحت و سقم آن نمیتوان سخن راند. - ح مکی

یکه در دلبری و مهر نبودت ثانی  
 چه شد آن لطف تو در هر نگه پنهانی  
 مانه آنیم که بی مهر و وفا می خوانی  
 دل ما با تو چنانست که خود میدانی  
 گوشه چشم تو با ما نه چنانست که بود  
 چند مژگان تو ایشوخ ز ما بر گردد  
 گردل سخت تراز جور و جفا بر گردد  
 دل آواره از آن زلف دو تا بر گردد  
 ما همانیم اگر بار همانست که بود  
 تیغ بیداد ترا خط سیه جوهر شد  
 زنگ بر آینه روی تو روشن گرشد  
 بیشتر چشم تو از سر مه زیان آور شد  
 شب زلفت ز خط سبز سیه دل تر شد  
 این سیه کاسه همان دشمن جانست که بود  
 چشم بیمار تو برداز دل من تاب و توان  
 زنگ بر آینه روی تو روشن گرشد  
 داد بر باد ستمهای تو دین و دل و جان  
 دل ز داغت بهمان مهر و نشانست که بود  
 گرچه میخانه ناز تو ز خط گشت خراب  
 خیز و مشتاق حزین را به دو جایی درباب  
 می چکد از لب لعل تو همان باده ناب  
 گرچه شد باده حسن تو ز خط پا برکاب  
 صائب از جمله خونا به کشانست که بود

### ترکیب بند دوم

باز سر گرم تر از رقص شرر می آئی  
 شعله سان بر زده دامن به کمر می آئی  
 عرق آلوده تر از لاله تر می آئی  
 رخ بر افروخته دیگر به نظر می آئی  
 از شکار دل گرم که دگر می آئی  
 کل بدین رنگ ز گلزار نیاید بیرون  
 مهر از طالع انوار نیاید بیرون  
 ماه از جیب شب تار نیاید بیرون  
 از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون  
 به صفائی که تو از خانه بدر می آئی

محو رخسار تو ای ماه جبین نیست که نیست      بنما لعل تر از زیر نگین نیست که نیست  
در رهت باخته جان و دل دین نیست که نیست      کشته ناز تو بر روی زمین نیست که نیست

که چو خورشید تو بانبع و سپهر می آئی

بسکه از بزم تو ای شوخ بلا حیرانم      خبرم نیست که چون محو و چرا حیرانم  
همچو آئینه ندانم بکجا حیرانم      این لطافت که ترا داده خدا حیرانم

که چسان اهل نظر را بنظر می آئی

چند بینم دل شوریده گرفتار ترا      جان غم سوخته میخواست چه بسیار ترا  
کیست کاورد بدین شوخی رفتار ترا      می چکد آب حیات از گل رخسار ترا

چشم بد دور که خوش تازه و ترمی آئی

زهره کیست بسوی تو تواند دیدن      یکنظر روی نکوی تو تواند دیدن  
سر کرا در سر کوی تو تواند دیدن      کیست گستاخ که سوی تو تواند دیدن

که عرفناك ز آئینه بدر می آئی

صبر با جان کسی لطف که لامت نگذاشت      تاب در هیچ دلی زلف چو شامت نگذاشت  
هیچ مرغی بچمن جذبۀ دامت نگذاشت      اثر از دین و دل و هوش خرامت نگذاشت

دگر از خانه بامید چه در می آئی

خواستم بر توی از روی چو ماهت گیرم      پیشم آئی و سر زلف سیاهت گیرم  
کی توانم که در آغوش گمانت گیرم      من بیک چشم کدامین سر راهت گیرم

که تو در جلوه بصد راهگذر می آئی

میکند محرمی آئینه و ناشاد ترا      چشم بد دور حیا روز فزون باد ترا  
گرچه تردانم غیر نشان داد ترا      می رود دامن پاک صدف از یاد ترا

که در آغوش من ای صاف گهر می آئی

مکن ای گلشن خوبی ز تو با حسن و جمال      منه بر روی من خسته در باغ و وصال  
مردم از حسرت آغوش تو ای شوخ غزال      وحشت از صحبت عشقم مکن ای تازه نهال

گر زیبوند نکوتر بشهر می آئی

گاه جز خنده برو برگ دگر نیست ترا      از حیا گاه در آئینه نظر نیست ترا  
غیر نیرنگ و فسون کار دگر نیست ترا      چه عجب عاشق یک رنگ اگر نیست ترا  
که تو هر دم بنظر رنگ دگر می آئی

نوبهار است و چمن رشک چراغان گردید      مشعل لاله دگر بار فروزان گردید  
بلبل گلشن تصویر غزلخوان گردید      نمر از سرو و گل از بید نمایان گردید  
کی تو ای سرو گل اندام ببر می آئی

از دل سوخته ام بوی کبابی مانده است      در ته ساغر جان جرعه شرابی مانده است  
بانو در زیر لبم نیم جوانی مانده است      از حیوتم نفسی پا برکابی مانده است  
می رود وقت بیالینم اگر می آئی

غسل از آب رخ فیض چمن می باید      بیش از بوی گل تازه کفن می باید  
اولین گام به فردوس وطن می باید      جان من در عوض جان کهن می باید  
هر که را ذر دم آخر تو بسر می آئی

در سر کوی تو ای ماه بخوبی شایع      عمر بگذشت و نشد مهر جمالت طالع  
از کجا باز شود جان بفدایت مانع      گشت خورشید جهانتاب ز مغرب طالع  
کی تو ای سنگدل از خانه بدر می آئی

ای زرخسار تو کلهای چمن در آزم      مهر درکار به قربان تو رفتن سرگرم  
نشد از گرمی صهبا دل سنگین تو نرم      بر نیاید مه رویت بلی از پرده شرم  
کی دگر از ته این ابر بدر می آئی

در گلزار اگر بر رخ ما بند شود      بلبل شیفته ما بچه خورسند شود  
دل چرا بیهده در دام تو پابند شود      بچه امید کسی از تو برومند شود  
نه بزاری نه بزور و نه بزر می آئی

ای غم عشق تو هر کشور دلها والی      اختر حسن تو مشهور بفرخ فالی  
صبح دیدار تو سرمایه صد خوشحالی      آنقدر باش که چون نی شود از خود خالی  
که به آغوش من ای تنگ شکر می آئی



# بخش چهارم

قطعات تاریخی

## تاریخ جلوس شاه ظهاسب صفوی

ظهاسب شاه آنکه ز بخت بلند او      رو کرد عمر و دولت دشمن به کوتاهی  
 بر تخت خسروی چو برآمد شه روشن عقل      گفتا چو بلبلان به نوای سحر گهی  
 تاریخ این جلوس در دیوان سلطنت      تحویل نیز است به برج شهنشاهی  
 (۱۱۵۲)

## تاریخ جلوس نادر شاه

هزار شکر که آمد بهار و رفت خزان  
 ز پرده رخ بصفائی نمود ابر بهار  
 دمید لاله و گل صد هزار رنگ ز خاک  
 زمین بجوش طراوت که هه چو گل بر شاخ  
 ز فیض ابر بهاری دمید سبزه ز خاک  
 بهر قدم زد دلخاک سبزه ای زد جوش  
 چمن ز جوش صفا شد بان صفت کامد  
 ز بسکه موج طراوت ازین چمن برخواست  
 صفا پذیر چنان شد زمین ز صیقل ابر  
 چمن ز لاله و گل شد بان صفت لبریز  
 چنین که جلوه موج هواست هستی بخش  
 رواج کار بجائی رسیده مستانرا  
 بدان صفت که کند اقتضای باده کشی  
 عجب نباشد اگر جام می شود در بزم  
 درین حدیقه که با صد زبان نمی آید  
 نیامدست بهاری بدین خوشی هرگز  
 اگر غلط نکنم این سر ووش عیش و نشاط  
 جناب شاه ملایک سپاه نادر شاه

ز فیض مقدم گل شد جهان پیر جوان  
 که هرگز آینه ناید برون ز آینه دان  
 شد آشکار زمین درد دل آنچه داشت نهان  
 شکفته شد بسر تیر غنچه پیمان  
 بدان صفت که خط از سبزه عذار بتان  
 حیات بخش تر آبش ز چشمه حیوان  
 بدیده قطره شبنم چو گوهر غلطان  
 فساد آب فلک را بجوی گاه کشان  
 که گشت آئینه از حیرتش چو آب روان  
 که همچو غنچه فراهم نیامدش دامان  
 درین بهار چو جام سبک زرطل گران  
 که شیشه گر شکند محتسب دهد تاوان  
 درین بهار ز کیفیت هوا داران  
 برنگ ساغر خورشید خود بخود گردان  
 ز کس شماره آمد شد بهار و خزان  
 کزو شکفته گل انتفاش پیر و جوان  
 بود ز فیض جلوس شهنشاه دوران  
 خدیو جم عظمت خسرو سکندر شان

قدم گذاشته برتر از این بلندابوان  
 چو آب تیغ جهان گیر او کند طوفان  
 هزار عقده دشوار را کند آسان  
 بر آب از کف جودش رود چه بجز چه کان  
 بلرزه آید و گردد بسان آب روان  
 که پیش رفعت جاهش خجل بود کیوان  
 ز یاری فلک و نصرت خدای جهان  
 ز خرمی نشود رشک روضه رضوان  
 چو بر سریر شهنشاهی آن رفیع مکان  
 ز هر یکیش شود بی کم و زیاد عیان  
 جلوس نادر آفاق شاه جم دربان  
 (۱۱۴۸)

شهی که پایه قدر رفیع دربانش  
 شهی که کشتی نه چرخ را بهم شکند  
 شهی که ناخن مشکل گشای همت او  
 شهی که گاه گهر پاشی سحاب کرم  
 شهی که هیبت او بانگ اگر زند برکوه  
 به تخت سلطنت این خسرو بلند اقبال  
 جلوس کرد بروز خجسته نوروز  
 دگر برای چه زین باغ هر کف خاک  
 خلاصه از مدد بخت تکیه زد مشتاق  
 نوشت خامه دو مصرع که سال تاریخش  
 رساند مژده شاهی بگوش اهل جهان  
 (۱۱۴۸)

### تاریخ جلوس علی شاه

ز فیض نسیم سحر-ر گاه آمد  
 همه نقش امید دلخواه آمد  
 چه یوسف برون از ته چاه آمد  
 بما آنچه از بخت کوتاه آمد  
 بجان بعد ازین ز آتش و آه آمد  
 شب افروز چون مشغل ماه آمد  
 که بدخواه رفت و نکوخواه آمد  
 که عشرت فرا و الم گاه آمد  
 برون و خدیو ملک جاه آمد  
 علی آن شه عرش در گاه آمد  
 چو این عدل پرور شهنشاه آمد  
 بتاریخش این نغمه دلخواه آمد

بما دوش این مژده روح پرور  
 که از کعبتین مه و مهر مارا  
 زدور فلک کوکب ما ز پستی  
 سرش بود آخر همه سر بلندی  
 نخواستیم چون شمع ماتیره روزان  
 که از روشنی کوکب طالع ما  
 جهان شدتهی از غم و پرز عشرت  
 برای چه در پرده سنجم نوائی  
 ز اقلیم شاهنشهی رفت نادر  
 برازنده تخت و دیهیم یعنی  
 پس از رفتن آن جفا پیشه خسرو  
 بگوشم ز مرغان گلزار غیبی

که چون نادر از کشور پادشاهی

برون رفت سلطان علی شاه آمد

(۱۱۷۰)

### تاریخ جلوس سلطان محمد

شکر لله سرور مهر افسر گردون سریر  
یعنی اعلی حضرت سلطانه محمد آنکه هست  
آبروی نسل پیغمبر که از لطف خدای  
مصطفی را اخترش نور ضیاء انجمن  
تکیه زد بر تخت شاهی چون سلیمان و گرفت  
گرشکوهش بنگر در بر مسند جاه و جلال  
یست ممکن دیگر از خجالت برآید صدم  
با که سنجم از سلاطین جهان آنرا که هست  
در شجاعت رستم و در سلطنت افراسیاب  
چون برآمد این فریدون حشمت دار اشکوه  
بهر تار بخش بائین دعا مشتاق گفت  
وارث ملک سلیمان صاحب تخت کیان  
کسری عهد و جم وقت و سلیمان زمان  
بود است و هست و خواهد بود تا باشد جهان  
مرتضی را گوهرش چشم و چراغ دودمان  
صیت اقبالش جهان را قیروان تا قیروان  
و ربیند کبریا بش بر سر بر عز و شان  
خسرو خاور به تخت زرنگار آسمان  
آن خدیو تاج بخش آن پادشاه شه نشان  
در سخاوت حاتم و در معدلت نوشیروان  
بر سریر دولت از لطف خدای انس و جان  
جاودان بادش بر او رنگ سلیمانی مکان  
(۱۱۶۳)

### تاریخ فرار افغان از اصفهان

پریشان گشت چون جمعیت افغان ز اصفاهان  
رقم زد کلک مشتاق از بی تاریخ این مصرع  
به تخت پادشاهی شاه دین طهماسب شاه آمد  
شه دین آفتاب آسمان عز و جاه آمد  
(۱۱۴۲)

### فتح قندهار

چو تیغ نادر دوران شهنشه ایران  
برای جستن تاریخ این همایون فتح  
کشید سر بگربان و مطلعی مشتاق  
که آشکار زهر مصرعش شود آنسال  
سپهبدی که بجان سگان شرار افکند  
به هر غلغله از فتح قندهار افکند  
ببزم اهل سخن رهروی گذار افکند  
ز پشت پرده فکرت بروی کار افکند  
که فتح قلعه عدو را بحال زار افکند  
بهند زلزله از فتح قندهار افکند

## در فتح هندوستان

در کمند حکمش ایزد گردن گردن کنان  
 تابدا از مغرب چو خورشید از سوی مشرق عنان  
 از درخشانی بود آئینه پرد از جهان  
 بهر حفظ گله کوشش گرگ رابیش از شبان  
 بشکفد گلهها فتحش گلستان در گلستان  
 سنجیش صدحیف ارکاهی کشد کوه گران  
 دیده در آئینه آغاز انجام جهان  
 هست گوئی آب تیغش آتش آتش نشان  
 پشه را تاب نبرد از ضعف با پیل دمان  
 راست تیرش بگذرد از چنبر نه آسمان  
 اژدر تیغش چو گردد از دهن آتش فشان  
 کرد از آنجا رو بهند آن خسرو گیتی ستان  
 ناله زان کشور ز بیم تیغ او بر آسمان  
 گشت چون داخل بر آمد ناله از هندوستان

نادر دوران شه گیتی ستان کاورده است  
 شهبواری کز سبک سیری شبی را طی کند  
 تاجداری کافسر زرین او چون آفتاب  
 معدلت کیشی که در ایام عدل او سزد  
 نصرت اندیشی که تا افتد بفرززم خصم  
 شوکت اندیشی که گر با پایه تمکین او  
 عاقبت بینی که چشم باطنش از نور عقل  
 آتش صدقنه را یکدم کشد شمشیر او  
 چون در افتد چرخ بامور سرکوش که نیست  
 شصت صافش دار آن قوت کزو تاجسته است  
 هر شرارش برق صد خرمن بود روز مصاف  
 گشت از تیغ جهان گیرش چو فتح قندهار  
 شد چو در هندوستان داخل ز ایران در رسید  
 زد رقم مشتاق تا ریخش که شاهنشاه دراو

## فتح قلعه بلخ

اوزبک از افغان پست و بخت و ارون شد برون  
 لشکر دین داخل بلخ ازبک دودن شد برون

لشکر اسلام چون شد داخل بلخ و زبلخ  
 کلک مشتاق از پی تاریخ سالش زد رقم

## فتح قلعه ایروان

ایروان مفتوح از تیغ شه صاحب قران  
 وارث ملک سلیمان صاحب تخت کیان  
 آنکه از بیمش فتد تب ارزه بر شیر ژبان  
 هر طرف روی آورد صدجوی خون گرد دروان  
 کم ز صیت شهرتش آوازه نوشیروان

شکر لله گشت از عون حق و امداد بخت  
 سایه برج الهی مهر برج خسروی  
 کلب درگاه امیر المؤمنین طهماسب شاه  
 آن شجاعت پیشه کز شمشیر او هنگام رزم  
 معدلت کیشی که در اقصای عالم گشته است

چون زصدق و نیت پاک و خلوص اعتقاد داد این فتح نمایانش خدای انس و جان  
کلك معنی سنج مشتاق از پی تاریخ سال زد رقم از لطف ایزد فتح گردید ایروان  
فتح ایروان

بحمدالله که از نیروی بخت و قوت طالع در آخر شامل احوال ما لطف الله آمد  
زعون حق کلید نصرت و مفتاح فیروزی بدست خسرو صاحب قران طهماسب شاه آمد  
خراسان و عراق و شام در زیر نگین او زتیغ غازیان مشتاق چون گشتند سرتاسر  
لوای نصرت از پیش و سپاه بیکران از پی بدفع رومی از تبریز سوی ایروان لشکر  
ز تیغ غازیان مشتاق چون گشتند سرتاسر بی تاریخ پیر عقل گفتا شد بردن رومی  
فنا از ایروان رومی و از دنبال شاه آمد ز شهر ایروان و شاه گردون جایگاه آمد  
(۱۱۴۴)

#### فرار اشراف از اصفهان

ز تیغ خسرو صاحب قران داراشان بگناه رزم چون اشرف گریزان روز میدان شد  
طلب از هر کسی مشتاق کردم سال تاریخش خرد گفتا ز تیغ پادشاه اشرف گریزان شد  
تاریخ تولد عباس میرزا

از مقدم نور چشم ظل الهی روشن چو شد آفاق زمه تا ماهی  
تاریخ تولدش رقم زد مشتاق آمد دری ز درج شاهنشاهی

#### تاریخ زفاف

جوان جوان بخت و فیروز طالع نمین گوهر رشته نسل آدم  
رفیع المکانی که صد پایه قدرش نهاده قدم بر سر عرش اعظم  
از آن نام نامیش گردیده صادق که چون صبح در راستی میزند دم  
بیر کرد تشریف دامادی و شد دل او پر و خالی از شادی و غم  
غرض آن برانزده نخل دلاور که پیوسته چون سرو سبزا است و خرم  
چو با شاهد کامرانی در آمد بیک حجله چون مغز بادام توأم  
رقم کرد مشتاق تاریخ سالش دوتا بنده کوکب قران کرد باهم

(۱۱۴۸)

## تاریخ طالار سعادت آباد شاه طهماسب صفوی

همچو مهر از تیغ عالم گیر شاه دین بناه  
آفتاب برج حشمت سایه لطف اله  
ثانی صاحب قران شاه جهان طهماسب شاه  
حلقه بهر بندگیش از گوشوار مهر و ماه  
کوه را سنجی سبکتر آید از یگبرک گاه  
کار شبنم ز آتش سوزان اگر بیند گیاه  
گر فتد گاه تماشای از سر گردون کلاه  
چون مه کنعان زبستی مهر را در قعر چاه  
توسن اندیشه از رفتار ماند نیمه راه  
از دوعالم بگذرد ز انسان که از عینک نگاه  
ز اهتمام شاه گردون شوکت و انجم سپاه  
دیدۀ بد دور زابن ایوان گردون دستگاه

(۱۱۴۴)

شکر کز لطف الهی کرد تسخیر جهان  
شمع بزم افروز دولت ماه اوج سلطنت  
وارث ملک سلیمان صاحب تخت کیان  
نافذ الامری که گردون از ازل دارد بگوش  
شوکت آئینی که گر با پله تمکین او  
معدلت کیشی که در ایام عدل او سزد  
ساخت عالی منظری کز ارتفاعش دور نیست  
بر فراز بام اوهر کس که آید بنگرد  
بر فراز بامش آر خواهد رساند خویش را  
گرچه در گامی ز سرعت این سمند تیزرو  
این بلند ایوان کیوان پایه چون اتمام یافت  
کلك مشتاق از پی تاریخش این مصرع نوشت

## تاریخ عمارت

ابروی سراچه ایجاد  
گشت چون کعبه خلیل آباد  
از نکوئی سرشته چون اجداد  
زینت ایوان خانه ایجاد  
از صفا طعنه بر بهشت آباد  
بندد ووا کند زبست و گشاد  
رودش کلشن بهشت از یاه  
روشنی چشم کور مادر زاد  
که دراو کار کرده است استاد  
کلك نقاش داد صنعت داد

حضرت می-رزا ابوطالب  
آنکه صد خانه دل از لطفش  
آنکه معمار قدرت آب و گلش  
آنکه دارد نشان شمس از او  
ریخت رنگ عمارتی که زند  
در صباح و مسادرش از خلد  
در تماشایش آید از رضوان  
سرمه از گردش ار کشد یابد  
باشد آئینه از صفا هر خشت  
بسکه در وی چو خامه مانی

از طراوت همیشه چون شمشاد  
 چون زبان قلم کند بنیاد  
 خامه بر کف لبالب از فریاد  
 بوی گل را دهد ز عطر بیاد  
 دیده گشتی کجا ز باد مراد  
 هست بیرون ز حد استعداد  
 چون زبان دردهان شمع ز باد  
 قصر شیرین ز خاطر فرهاد  
 این عمارت همیشه باد آباد  
 (۱۱۴۷)

هست سرسبز نخل تصویرش  
 وصف گلهای نقش دیوارش  
 همچو منقار بلبلان گردد  
 گر نسیمی رود ز باغچه اش  
 بدل آن ذوق کاین نسیم بود  
 من که و وصف او که تعریفش  
 وصف او نغمه ایست در بدنم  
 این عمارت چو شد تمام که برد  
 گفت مشتاق بهر تاریخش

### تاریخ حمام

که نام او به نکوئیست شهره ایام  
 ز نام نامی او گشته است صاحب نام  
 بدان صفت که بار و اح زنده اند اجسام  
 نه از وضع و شریف نه از خواص و عوام  
 که نبودش ز نکوئی قرینه در ایام  
 چو جفت ابروی خوبان رسیده اند تمام  
 ز طرف روی نکویان و خط عنبر فام  
 که عطر بیز بود همچو بوی گل به شام  
 بسرو طعنه زند از نزاکت اندام  
 چو آب جدول شمشیر ایستد ز خرام  
 رود که باده لعلی ز آبگینه بیجام  
 بود چنانکه به پیمانان باده گل فام  
 قند چو بر تو خورشید طشت او از بام  
 که باز گشت کند جان رفته از اجسام

جناب حاجی نیکو خصال عبدالله  
 کسبیکه خاتم فیروزه فلک چونگین  
 کسبیکه نکت خلقش بود حیات جهان  
 کسبیکه در همه آفاق نیست مانندش  
 بدستیاری حق ریخت طرح حمای  
 درش دو مصرع موزون بود که هر دو بهم  
 کتابه در او یاد می دهد ز صفا  
 نسیم بینه او میرسد مگر ز بهشت  
 ستون او که بر عنائی آمده است علم  
 ز رشک جدول آبش سزد که آب بقا  
 ز منبع آب بکیفیتی بهر حوضش  
 صفا ز جام بلورین سقف او در موج  
 به طاس او زند ارقص ماه دم ز صفا  
 عجب مدار ز فیض هوای معتدلش

برنگ موج ز آب گهر رود آرام  
 بروی آب چرا موج گستراند دام  
 ز روشنی دم صحبت دروی اولشام  
 که قاصر است ز تعریف اوزبان در کام  
 کسی ندیده بدوران مثال ابن حمام  
 (۱۱۴۷)

### تاریخ عمارت

ز روشنی برخ ماه طلعتان ماند  
 ز وصف او بسحاب گهر فشان ماند  
 که پایه اش ز بلندی آسمان ماند  
 به بحر قطره ای و گوهری بکان ماند  
 گشایشی که بصحرای لامکان ماند  
 که چون غبار بدنبال کاروان ماند  
 بطاق ابروی پیوسته بتاب ماند  
 سزد که تا ابدش خامه تر زبان ماند  
 که در تحیر ازو عقل انس و جان ماند  
 فلک ز حیرتش انگشت بردهان ماند  
 زبس بحیرت از آن تازه گلستان ماند  
 چو شوق خامه که موئیش در میان ماند  
 که ساختش بسر کوی گلرخان ماند  
 بدهر بانی این خانه جاودان ماند  
 (۱۱۵۱)

### تاریخ نارنجستان اصفهان

سید نیکو سرشت پاك زاد  
 شاه ایران را محل اعتماد  
 گوهری در وصف این روشن نهاد

نظر بصافی آبش اگر کند از رشک  
 نخواهد ار کند از آب اوشکار صفا  
 ز نوره خانه اوبسکه نور می تابد  
 چو شد تمام ز لطف حق این خجسته بنا  
 نوشت خامه مشتاق بهر تاریخش

فرید دهد مسیب که کوکب بختش  
 محیط فیض رسانی که خامه از دستم  
 بنای همت او طرفه مرتفع قصریست  
 بگناه ریزش ابر کفش عجب باشد  
 به بین بوسعت خلقش که دارد این صحرا  
 پیداده ایست بصحرای همتش حاتم  
 فکند طرح بنائی که طاق ایوانش  
 اگر کند سخن از وصف حوض خانه او  
 صفا چو آئینه هر خشمش آنقدر دارد  
 زبس رفیع بود پایه اش رود تا حشر  
 سخن سرا که ز وصف صفای باغچه اش  
 زبان او سزدار باز ماند از گفتار  
 ز لطف حق چو پذیرفت این بنا اتمام  
 نوشت خامه مشتاق بهر تاریخش

آصف روشن دل صاحب ضمیر  
 همنند آرای وزارت آنکه هست  
 نکته سنجانی که هر یک سفته اند

در خوراست او هر دم کنند  
 داده این نارنج خانه کز صفا  
 چون بسعی میرزا تعمیر شد  
 خامه مشتاق کز مفتاح نطق  
 از پی تاریخ سالتس زد رقم

بیش از بیش و زیاد از زیاد  
 آبروی باغ جنت را بیاد  
 هم بلطف حضرت رب العباد  
 بس در معنی بر اهل دل گشاد  
 دائم این نارنج خانه سبز باد

### تاریخ بنای تکیه (۱۱۵۴)

زبده اهل کرم آقا نبی  
 آنکه صحاب کف فیاض اوست  
 آنکه ز خمخانه لطفش بود  
 ساخت یکی تکیه که از خرمی  
 آورد از طوف حریمش صفا  
 از پی جمعیت صاحب‌دلان  
 روح قدس کاورد از دوست وحی  
 از پی تاریخ بمشتاق گفت

صاحب‌عز و شرف و احتشام  
 فیض رسان همه خاص و عام  
 پیر و جوان را می عشرت بجام  
 دم زند از روضه دارالسلام  
 نکته فردوس برین بر مشام  
 گشت چو این تکیه دلکش تمام  
 از پس این پرده زنگار فام  
 به بود از خلد برین این مقام

(۱۱۷۵)

### تاریخ ولادت

هزار شکر که از نوشکفته گشت گلی  
 عطا نموده باو کودکی خدا که چو شمع  
 ز آفت این ثمرنا رسیده ایمن باد  
 جناب ایزدی از لطف نام او احمد  
 چو این نهال بر آمد ز باغ رعنائی  
 نوشت خامه مشتاق بهر تاریخش

زابر لطف الهی ز بوستان حسن  
 ز پرتو رخسار وخت دودمان حسن  
 که هست قوت دل و قوت روان حسن  
 ز تخت عرش رسانیده بر زبان حسن  
 که جلوه اش بود آرام بخش جان حسن  
 دمید گلبنی از طرف گلستان حسن

(۱۱۷۱)

### تاریخ فوت میر محمد حسین

آه که آخر کسوف کرده ز جور فلک مهر جهانتاب علم میر محمد حسین

کرده غروب و نموده روز جهان را سیاه  
رفت زو فناد از صفا محفل دانشوری  
رایت علمش که داشت لشکر دین را بپای  
خون زو فاتش گشای از رگ مژگان که هست  
چون شد ازین خاکدان سوی جنان رفت کند  
خامه مشتاق گفت از پی تاریخ سال  
کو کب فضلش که داشت شععه نیر بن  
کانجمن علم و فضل داشت ازو زیب و زین  
گشت نگون و فکند غلغله در مشرقین  
گریه بهر دیده ای از غم او فرض عین  
در صف جن و بشر رحلت او شور و شین  
شد بسرای جنان میر محمد حسین  
(۱۱۵۱)

### تاریخ فوت میر معصوم

عالم فاضل جناب میر معصوم آنکه بود  
آنکه بودند اهل دانش از محیط علم او  
ناگه آورد آفتاب عمر او رو در غروب  
رفت از این محفل برون و از غم جانسوز او  
الغرض چون رفت ازین بستان سرا و ز رحلتش  
کلك مشتاق از بی تاریخ فوتش زد رقم  
رأی او روشن تر از مرآت بود از آفتاب  
گوهر افشان بر تھی دستان معنی چون سحاب  
وز غروبش تیره شد عالم بچشم شیخ و شاب  
شد چو شمع آتش فشان احباب را چشم پر آب  
شد چو داغ لاله دل در سینه یاران کباب  
سوی جنت شد ز دنیا سید عالیجناب  
(۱۱۵۵)

### ایضاً تاریخ فوت میر معصوم

افغان ز شیشه چرخ کابین و از گونه مینا  
او بود طایر قدس شد زین چمن که گیتی  
القصه زین غم آباد چون رفت درو فاتش  
کلك نوشت مشتاق تاریخ رحلت او  
آخر می اجل ریخت در جام میر معصوم  
ویرانه است و باشد ویرانه در خور بوم  
دلها شدند مغموم جانها شدند مهموم  
یزدان کنند بجنّت مأوای میر معصوم  
(۱۱۵۵)

### تاریخ فوت آقا نصیر

افغان ز دور چرخ که آقا نصیر را  
یک راست تاب پشت آن نکو صفات  
داخل ازین چمن چو بعشرت سرای خلد  
آخر مقام خانه تاریک گور شد  
ز آنجا برهنمائی رب غفور شد  
از اشتیاق صحبت غلمان و حور شد

مشتاق گفت از بی تاریخ رحلتش آقا نصیر داخل دارالسرور شد  
(۱۱۴۷)

### تاریخ دو طفل توام

تعالی الله از این دو طفل توام یکی را الهه سان پیمانده حسن یکی از پرتو رخسار تابان یکی برگردن جان بیدلان را یکی تنگ شکر کرده دهان را زرشک چهره این مهر در تاب چو گشتند این مدطالع کرینسان رقم زد از بی تاریخ مشتاق

که یکجانند گوئی در درقالب بود ازباده گلهگون لباب جهان راهم چو ماه چهارده شب کمندافکن شده از چین عنغب ز شیرین خندهای گوشه لب ز تاب عارض آن ماه در تب همه کار جهان شد عین مطلب شده طالع زیکم شرق دو کوکب

### تاریخ فوت محمد ربیع (۱۱۵۴)

چون پر ز گردش فلک و دور روزگار حکم خدا رسید و ازین خاکدان سرای بار حیات بست و ز قوتش فغان بلند در تنگنای دهر بود دستگاه عیش کرد از جهان چو رحلت و در بازگاه قدس مشتاق خسته دل بی تاریخ رحلتش

پیمانده خیات محمد ربیع شد فرمان کردگار جهان را مطیع شد از جان درد نك شریف و وضع شد چندانکه تنگ بود بهجت وسیع شد از لطف حق دقیق مقام رفیع شد گفتم برون ز دهر محمد ربیع شد

### تاریخ فوت میرزا اسماعیل (۱۱۵۲)

زین غمکده از لطف خداوند جلیل گفت از بی تاریخ وفاتش مشتاق

چون رفت بخلد میرزا اسماعیل مسکن بجنان شدش ز افعال جمیل

### تاریخ فوت شمس النساء (۱۱۵۲)

ازین محنت سرا گردید چون شمس النساء بیرون ز الطاف الهی جنت المأوی شد منزل ز کلك خویشتن مشتاق جستم سال تاریخش رقم زد شد بفر دوس برین شمس النساء داخل تاریخ فوت مریم

مریم خانم آن مه برج عصمت چون رفت از این سراچه بر محنت

صدحیف از آن گوهر گنج عصمت  
(۱۱۵۵) تاریخ فوت میر محمد

یک خنده چو گل نکرده بیرون بشتاب  
صد حیف از آن نهال بستان شباب  
(۱۱۵۵) تاریخ فوت مریم

نکشد یک نفس از جور و ستم  
پادربین مرحله چون نقش قدم  
راست چون جاده بصحرای عدم  
ساخت سر سبز ز بخت خرم  
ریختش دفتر هستی از هم  
راه بیموده کنم طی چو قلم  
بانوی حجله عصمت مریم  
ابن سخن کاورد اندوه و الم  
غیرت سرو گلستان ارم  
فلک حادثه زا همچو علم  
کام نادیده برون از عالم  
رفت نا کام ز دنیا مریم  
(۱۱۵۴)

گفت از پی تاریخ وفاتش مشتاق  
تاریخ فوت میر محمد

چون میر محمد شد از این باغ خراب  
گفت از پی تاریخ وفاتش مشتاق

آه از چرخ جفایبشه که دست  
هر که از گردش ایام گذاشت  
ساختش ره سیر از دشت وجود  
هر که را در چمن دهر چوسرو  
همچو اوراق خوان آخر کار  
چند براوح سخن از شیمش  
رفت از جور فلک در ته خاک  
باشد اولی که کنم مختصرش  
قد آن گلبن نو خیز که بود  
سرنگون ساختش از صرصر کین  
غرض از جور فلک چون گردید  
گفت تاریخ وفاتش مشتاق

تاریخ فوت حاج میر معصوم

وز وفاتش تیره شد عالم بچشم خاص و عام  
آفتاب زندگی چون آمدش بر طرف بام  
آه ازین صهبا که گردون ریختش غافل بجم  
بود کآمد صبح روز زندگی او را بشام  
چون نکین از خاتم هستی فتاد آن نیک نام  
چون رنگ یا قوت مژگانها ز اشک لعل فام  
در جوار آن حضرت خیر الانام

آه کاخر رفت حاجی میر معصوم از جهان  
ناگهان پرواز کرده روز یاران شد سیاه  
از شراب مرگ بیخود گشت تا صبح نشور  
سادس شهر ربیع الاول از دور فلک  
صد دریغ از گوهر پاکش که غافل بر زمین  
دوستداران را ز داغ رحلت او شد بچشم  
چون خدا میخواست مدنون کرد آن قدس سرشت

حق تعالی کرد یاری و روان سوی نجف  
 الغرض چون نعش او از یاری حق شد روان  
 خواستم مشتاق تاریخ وفاتش از خرد  
 نعش پاکش شد پس از مردن باغ از تمام  
 سوی درگاه خدیو کشور ناموس و نام  
 گفت شد حاجی بدرگاه شه عالمقام

(۱۱۵۵)

## تاریخ رحلت میر عبدالغفار

حیف از میر فلك مرتبه عبدالغفار  
 که ز عقد در سادات گرامی کهرش  
 جذبۀ شوق ملاقات رسول مدنی  
 رفت ازین باغ بفر دوس برین و افزود  
 ذره اش اختر تابان شد از آمیزش مهر  
 قصه کوتاه چو شد از محفل دهر و مشتاق  
 گشت سرگرم دعا و زیبی تاریخش  
 ابروی گهر نسل شه او دانا  
 نا گه افتاد بخاک ره و شد ناپیدا  
 شد کمند افکن او زین چمن تنگ فضا  
 پایه اش از شرف خدمت جدا علی  
 قطره اش گوهر رخشان زوصال دریا  
 که بود انجمن افروز سخن شمع آسا  
 گفت جایش بجنان باد ز الطاف خدا

(۱۱۶۰)

## تاریخ وفات شیخ زین الدین

چراغ انجمن علم و فضل زین الدین  
 فقید صاف ضمیزی که همچو آئینه بود  
 زبسکه شوق لقای جناب باری داشت  
 چو نره ای که کند جای در بر خورشید  
 غرض که طایر روحش گشود بال و پرید  
 بوصل حضرت باری رسید حالش رست  
 بگفت از پی تاریخ رحلتش مشتاق  
 که قدوه علما بود و زبده فضا  
 دلش ز صیقل انوار شرع عین صفا  
 نمود پیر هن تن بسان غنچه قبا  
 چو قطره که زند غوطه در دل دریا  
 زالفت تن خاکی که بود جان فرسا  
 بیباغ خلد ازین خاکدان تنگ فضا  
 بسوی بزم جنان رفت قدوه علما

(۱۱۷۶)

## تاریخ قتل محمد نبی

کشته جور محمد نبی خسته جگر  
 عاقبت غمگده هستی او را چون سپل  
 که خورند از غم او بنده آزاد افسوس  
 آب شمشیر فنا کند ز بنیاد افسوس

خرمن هستی او شده همه برباد افسوس  
از زن و مرد از آن شدت بیداد افسوس  
بر فلک رفت ز ویرانه و آباد افسوس  
از دل خسته و از خاطر ناشاد افسوس  
از محمد نبی آن گشته بیداد افسوس

(۱۱۶۵)

## تاریخ فوت میرزا جعفر متخلص براهب

خونابه ز چشم دوستان رفت  
زین باغ بروضه جنان رفت  
هر دم ز زمین بر آسمان رفت  
زین بزم بگویمت چسان رفت  
خاموش چو شمع از میان رفت  
آن ظایر طوبی آشیان رفت  
خاموش و ز جرگ بلبلان رفت  
تاریخ طلب بهر کران رفت  
راهب صد حیف کز جهان رفت

(۱۱۶۶)

## تاریخ فوت میرزا احمد

بچشم اشک فشان رفت میرزا احمد  
بسوی عالم جان رفت میرزا احمد  
فغان که رفت و جوان رفت میرزا احمد  
ز دامگاه جهان رفت میرزا احمد  
که از جهان بجنان رفت میرزا احمد

(۱۱۶۴)

## تاریخ فوت محمد جواد

رفت و پادر ریاض خلد نهاد

از نسیم ستم و صرصر بیداد سپهر  
از جفائی که بر او رفت برآمد هر سو  
خواست از خاطر غمگین و دلشاد دروغ  
کشته چون گشت برآمد ز غمش یاران را  
کلك مشتاق رقم کرد پی تاریخش

راهب که ز داغ رحلت او  
پرواز گرفت مرغ روحش  
رفت وز غمش فغان احباب  
هر چند زبان آتشین داشت  
گردید ز سرد مهری دهر  
آخر دیدی چگونه زین باغ  
گردید ز نغمهای دلکش  
مشتاق به رای سال فوتش  
گفتش ناگاه ره نوردی

دریغ و درد که از محفل جهان چون شمع  
ز شوق صحبت روحانیان ز عالم تن  
از این چمن شد و مرغان بناله میگویند  
چو زد بهم پروبال و با آشیانه قدس  
نوشت از پی تاریخ رحلتش مشتاق

چون جواد از حدیقه دنیا

خون ازین غصه چشمه چشمه کشاد  
داخل بوستان خلد جواد  
(۱۳۶۷)

کلك مشتاق كز ركه مژگان  
بهر تاريخ او نوشت كه شد

### تاریخ فوت سید محمد

پرتو خورشید رویش عاقبت بر طرف بام  
کرد زهر غم بکام و ریخت خون دل بجام  
مهر و مه نورو ضیا از طلعت او صبح و شام  
روز و شب سادات را شد قیر کون و نیل فم  
از ریاض دهر سوی روضه دارالسلام  
باد فردوس برین سید محمد را مقام  
(۱۱۶۷)

حیف از سید محمد کلام از دور سپهر  
رفت از این محفل برون و رفتنش احباب را  
کوکب برج سیادت بود و میگردند کسب  
رونهفت از دور چرخ و از زوال کوکبش  
چون هوای جنتش در سرفتاد و شد روان  
کلك مشتاق از پی تاریخ فوتش زد رقم

### تاریخ شهادت میرزا رحیم

چون صید خورده تیر جفا میرزا رحیم  
بس تندتر ز باد صبا میرزا رحیم  
گردد چو غنچه مهر کشا میرزا رحیم  
خونین کفن بروز جزا میرزا رحیم  
بر صدر محفل شهیدا میرزا رحیم  
بس حیف از آن شهید جفا میرزا رحیم

وا حسرتا که غوطه زد آخر بخاک و خون  
جز زخم کین نچید گلی زین چمن گذشت  
از لب پی شکایت اعدا به پیش دوست  
آه از دمی که همچو گل از خاک سرزند  
القصه چون شهید جفا گشت و جا گرفت  
مشتاق گفت از پی تاریخ فوت او

### تاریخ وفات آقا علی اکبر

فشانندی میوه دایم همچو شاخ نخل بار آور  
بجای قطره چون ابر بهاری ریختی گوهر  
شب و روز از دو کف مانند مهر و ماه سیم و زر  
بطرف بام از دور سپهر و گردش اختر  
پریده در سرطوبی گشود از شوق بال و پر  
بخلد از پیروی حیدر و ذریه حیدر

هزار افسوس از آقا علی اکبر که دست او  
در یغا زان سحاب فیض کز دست در افشانش  
در یغا زان سپهر جود کافشانندی به مسکینان  
چو وقت آمد که گردد پرتو خورشید عمر او  
سوی گلزار جنت طایر و روحش از این گلشن  
چو داخل گشت آن مجموعه اخلاق شایسته

رقم زد در بهشت عدن داخل شد علی اکبر  
(۱۱۶۳)

### تاریخ فوت خادم

بودش چو غنچه گوش بر آواز هر گلی  
در جرگ بلبلا نوا سنج غلغلی  
گفتا ز بوستان سخن رفت بلبلی  
(۱۱۵۵)

از غم ایام خراشیده چهر  
جور سپهر و ستم ماه و مهر  
گشت لگد کوب جفای سپهر  
(۱۱۶۳)

رفت بر باد فنا تا خندید  
دفتر هستیش از هم پاشید  
مرگ ازین غنچه نورسته که چید  
شوق گلزار بهشت جاوید  
بسوی گلشن فردوس پرید  
در گلستان بقا رخت کشید  
حیف از آن نوبر نخل امید  
(۱۱۴۹)

پنهان در بیخ میخورد و آشکار حیف  
زین بوستان نخورده بری بست بار حیف  
سروش لگون شد از ستم روزگار حیف  
افتاده کم شد آن گهر ابدار حیف  
آن گل که بود چندی از ساخسار حیف

دبیر عقل مشتاق از پی تاریخ فوت او

خادم که از ترانه دلکش درین چمن  
چون رفت از حدیقه و از رفتنش فتاد  
مشتاق خسته دل پی تاریخ رحلتش

آه از آن کودك نورس که بود  
توسن کین تاخت چو بر پیکرش  
گفت خرد از پی تاریخ او

غنچه گلبن مقصود زمان  
صرصر حادثه چون برگ خزان  
کرد خون در دل مرغان چمن  
داشت آن مرغ بهشتی در دل  
زد پر وبالی و از باغ جهان  
چون ازین باغ ز بیداد اجل  
گفت تاریخ وفاتش مشتاق

سید محمد آنکه فلک از وفات او  
زین گلستان نچیده گلی شد برون در بیخ  
نخلش ز پا فتاد ز جور سپهر آه  
غافل ز رشته در سادات بر زمین  
القصه از جفای فلک چون بیاد رفت

مشتاق گفت از پی تاریخ رحلتش

زان کوب سپهر سیادت هزار حیف

(۱۱۵۹)

دریغ از حاجی محمد علی  
که ناگاه از کین بخاکش فکند  
بر اوج فلک یافت روحش مقام  
غرض چون بسرعت ازین گلستان  
رقم کرد مشتاق تاریخ او

نمین گوهر درج مجدد و علا  
سپهر جفا پیشه چون نقش پا  
تن او بزیر زمین کرد جا  
روان شد بآئین باد صبا  
جنان باد جایش ز لطف خدا

(۱۱۵۶)

حیف از اسماعیل آن روشن دل صافی ضمیر  
بادلی چون شیشه ساعت بر از گرد ملال  
مرهم لطفی ندید از گیتی و باخویش برد  
بود از این گلزار فانی تنگدل ناگه رسید  
طایر روحش بهم زد بالی و پرواز کرد  
از دم سرد نسیم مرگ چون پاشیده شد  
کلك مشتاق از پی تاریخ فوت او نوشت

کامد اورا سنگ بر مینای هستی ناگهان  
بست بار زگانی عاقبت زین خاکدان  
لاله سان داغی که بردش بر جگر زین گلستان  
بر دماغ او شمیمی از بهشت جاودان  
رو بسوی گلشن فردوس از این تنگ آشیان  
دفتر عمرش ز یکدیگر چو اوراق خزان  
باد الهی جای اسمعیل کلكشت چنان

(۱۱۵۴)

تاریخ فوت میرزا محمد شفیع

فروغ مشعلۀ دودمان مرتضوی  
مه سپهر شرف میرزا شفیع که بود  
غروب کرد چنان تیره ساخت عالم را  
چو مرغ روح وی از آشیان عالم قدس  
نوشت خامۀ مشتاق بهر تاریخش

که همچو مهر بر آفاق مدتی تابید  
چه طعنه هازد در خشنود گیش بر خورشید  
که هیچکس نشناسد سیاه را ز سفید  
بسوی سد ره از این آشیان تنگ پرید  
بسد ره جای محمد شفیع شد جاوید

(۱۱۶۵)

تاریخ فوت سید احمد

صد دروغ از میر سید احمد عالیجناب

کامد اورا شیشه هستی ز گردون بر زمین

شد بفر دوس از نسیم لطف رب العالمین  
سید عالیجنابى داخل خلد برین  
(۱۱۴۷)

تاریخ فوت سید احمد

چو رفت برون ز غصه دینی دون  
سید احمد رفت ز دنیا بیرون  
(۱۱۴۷)

که بود او بهر علم عالم کلاهی  
فلاطون صفت آن حکیم الهی  
چو مهر از کسوف اجل در سیاهی  
بصدشوق و شد جانب دوست راهی  
الهی روان گشت سوی الهی  
(۱۱۴۵)

تاریخ فوت شیخ المشایخ شیخ عبدالنبی

یکسر صفات نیکو جمله خصال زیبا  
روشن چراغ حکمت از نور حق تعالی  
شد تیره از غروبش چون از غروب بیضا  
بر خون زشیشه دل همچون قدح زمینا  
آن بر فراز طوبی این زیر خاک ماوا  
حیف از حیات نادان افسوس مرگ دانا  
(۱۱۴۴)

زد در چمن جنان محمد هاشم  
چون گل خرگاه  
بنوشت شد از جهان محمد هاشم  
بیرون ناگاه

چون بر آمد زین گلستان و برنگ بوی گل  
گفت مشتاق از پی تاریخ فوت او که گشت

سید احمد ز دور چرخ و آرون  
گفت از پی تاریخ وفاتش مشتاق

چه شد میرزا مهدی آن قطب دانش  
مکان در خم هستیش بود چندی  
نهان گشت آخر روان منیرش  
ز زندان تنگ بدن چون بر آمد  
رقم کرد مشتاق تاریخ فوتش

شیخ ستوده خصلت عبدالنبی که بودش  
دانشوری که بودش از آبگینه دل  
بنمود کویک او رو در نشیب و عالم  
از فوتش اهل دل را گردید ساغر چشم  
چون مرغ روحش از جسم پرواز کرد و بنمود  
کلام نوشت مشتاق تاریخ سال فوتش

زین غمگده ناگهان محمد هاشم  
شد روی براه  
چون رفت ز دهر از پی تاریخش  
کلام مشتاق

## تاریخ فوت آخوند ملا شفیع

صد دریغ از حضرت آخوند مولانا شفیع آنکه بود از دانش او منتظم شیرازه وار آنکه بر دلها گه تقریر مانند کلید تیره شد از رفتنش عالم چو بنهان ساخت روی چون برون رفت از جهان وز رفتن او شد سیاه کلک مشتاق از پی تاریخ سال او نگاشت

مرکز پرگار دانش قدوه ارباب علم دفتر دانائی و مجموعه آداب علم از لب معجز بیانش بود فتح الباب علم از زوال کو کبش خورشید عالم تاب علم روز روشن هم چو شب بر دیده اصحاب علم شد روان از بزم دنیا قدوه ارباب علم

(۱۱۴۴)



بخش پنجم

رباعیات

## رباعیات مستزاد

(۱)

از سوز جگر رود ز چشم خوناب  
مانند کباب  
شاید که بر آتش من افشاند آب  
کو جام شراب

چند از ستم فلک درین باغ خراب  
گریم چو سحاب  
باشد که رهائیم دهد زین تب و تاب  
کو بانگ رباب

(۲)

عالم زخم فیض ز حد بیرون  
مست می ناب  
من سوخته بر کمناره جیحونت  
از حسرت آب

ای عالم نم عطای روز افزونت  
مانند سحاب  
در جام همه ز لطف گونا گونت  
صد رنگ شراب

(۳)

یا آنکه بهلم و دانش افلاطون شد  
کو حاصل وی  
ز اندیشه کونین دلم پر خون شد  
کو ساغر می

گیرم که کسی به مال و زر قارون شد  
مرگت ز پی  
اندوخته ام همه ز کف بیرون شد  
کو ناله نی

(۴)

بابلبل خویش اگر بسازی چه شود  
ای گلبن ناز  
گر بنده خویش را نوازی چه شود  
ای بنده نواز

گر نرد فسون بمن نبازی چه شود  
ای شعبده باز  
تو خواهی من منم کمین بنده تو  
یک بار ز لطف

(۵)

داریم شراب لاله گون در کف دست  
موقوف شما

مائیم بهم نشسته یاری دو سه مست  
با برگ و نوا

دیدار تو می باید و باقی همه هست  
برخیز و بیا

گل آمد و عندلیب ازو در گلشن  
آمد بخروش

مرغان همه نغمه سنج از عشرت و من  
چون غنچه خموش

افتاد ز بام خـلق را از وی طشت  
هر جا که گذشت  
داغم در دل بیش ز ریگست بدشت  
نه هفت و نه هشت

اسباب طرب جمله مهیا کردیم  
از دولت دوست

(۶)

نوروز رسید و باز در طرف چمن  
شد موسم جوش

باز آ گل من توهم درین فصل بهار  
آخر نهرواست

(۷)

زان سروسهی که با رقیبان پلشت  
همراه چو گشت

زخمم به جگر فزون ز موجست به بحر  
نه پنج و نه شش



# رباعیات

## حرف الف

- (۱) ای رشته بند کیت در کردن ما  
ما را بکنه مکیر از لطف که هست  
هم از تو بود رو بتو آوردن ما  
ز امید عطای تو گنه کردن ما
- (۲) شاها شاها جهان پناها شاها  
روز و شب من سیه شد از غم رحمی  
سلطان سپهر دستگاہا شاها  
تابان مهر آمیز ماها شاها
- (۳) فریاد ز طبع جرم زاینده ما  
رفت آنچه ز عمر ما به بد کاری رفت  
وز نفس به بد راه نماینده ما  
آه از گذردن چو رفته آینده ما
- (۴) اکنون که بود نشاط دل حاصل ما  
داریم بکف ز خاک یاران ساغر  
آراسته ز اسباب طرب محفل ما  
پیمانہ کند تا که زمشت گل ما
- (۵) سروا سمننا صنوبرا شمشادا  
ورنه ز غمت روبه بیابان آرم  
یکبار به پرسش من ناشادا  
سرگشته چو باد هر چه بادا بادا
- (۶) لطفی بکس ای رشک پری نیست ترا  
ماهی و سر مهر نداری بکسی  
جز رسم وره ستمگری نیست ترا  
خورشیدی و ذره پروری نیست ترا
- (۷) یاران که در آغوش و کنارند مرا  
نا رفته بخاک اگر سپارند مرا  
وز بیم فراق خسته دارند مرا  
آن به که روند و وا گذارند مرا

(۸)

هرگز نبود ز شومی اختر ما  
خون جگر و داغ دلست آنچه بود  
از بادهٔ عیش نشاء ای در سر ما  
چون لاله‌ز صاف و دُرد در ساغر ما

## حرف ب

(۹)

یابم گرت از یاری کوکب امشب  
رفتی ز برم صبح چو دیروز امروز  
کارم شود از تو عین مطلب امشب  
باز آبرم شام چو دیشب امشب

(۱۰)

از جام رقیب تاشدی مست و خراب  
بر دیدهٔ من ز اشک چون ساغری  
گر دیده از این مگر که زد غیر بر آب  
لبریز دلم ز خون چو هینای شراب

(۱۱)

کارم ز غمت همه خروشا است امشب  
دوشم مـی وصل در قدح بود مرا  
نیشم در کام جای نوشت امشب  
خون در قدح از حسرت دوشست امشب

## حرف ت

(۱۲)

مشتاق جفای یار بهر من و تست  
در گلشن عشقش که پراست از گل و خار  
خونخواری آن نکار بهر من و تست  
گل بهر خسان و خار بهر من و تست

(۱۳)

مینای تهی حریف خامی بوده است  
جامی که نهاده ایم ما لب بلبش  
پیمانهٔ پر رند تمامی بوده است  
می خارهٔ لب بر لب جامی بوده است

(۱۴)

پیمانه لب پیاله نوشی بوده است  
صدبار درین می‌کنده هر مشت گلی  
خم کالبد باده‌فروشی بوده است  
ساغر بکفی سب و بدوشی بوده است

(۱۵)

نرگس چشم پیاله نوشی بوده است  
پائی و سری چشمی و گوشی بوده است

گل روی بت عشوه فروشی بوده است  
خاکی که درین چمن برو میکذریم

(۱۶)

وین غنچه سرانگشت نگاری بوده است  
دستیست که بردامن یاری بوده است

این گل کف دست گلهذاری بوده است  
این خار که بردامن گل چنك زده است

(۱۷)

آرام دل عاشق زاری بوده است  
زین پیش مگر نه روزگاری بوده است

هر جا صنم لاله عذاری بوده است  
این ناسازی همین بهمد من وتست

(۱۸)

این راه و روش مذهب دبرین منست  
دین من و کیش من و آئین منست

امروز نه خدمت بتان دین منست  
من عاشق و عشق ورنندی و باده کشی

(۱۹)

در گوشه بزم ناله نی چه خوش است  
پس گریه های های هی هی چه خوش است

در بر معشوق و در قدح می چه خوش است  
سر مست شدن بیای یار افتادن

(۲۰)

با غلغل باد ناله نی چه خوشست  
پس گریه بهای های هی هی چه خوشست

با ناله نای غلغل می چه خوشست  
کردن مستی بهانه و شکوه زیاد

(۲۱)

ایام حیات من باین طور گذشت  
پیمانان عمر پر شد و دور گذشت

عمرم همه در کشیدن جور گذشت  
رفتم که کنم بساغر از شیشه شراب

(۲۲)

در جرگ رقیبان دل آزار گذشت  
و آن نیز بکام دل اغیار گذشت

دشب که مرا بصحبت یار گذشت  
وصلی که مرا از پس عمری روداد

(۲۳)

از آتش او خانهٔ مرد و زن سوخت  
صدخانه بسیل رفت و صدخر من سوخت

عشق آمد و کاشانهٔ جان و تن سوخت  
ابری برخواست ناگه و برقی جست

(۲۴)

هر نقش قدم بزرگواری بوده است  
پیدا است که وی شاهسواری بوده است

هر ذره ز خاک تاجداری بوده است  
هر کرد که بر باد سوار است امروز

(۲۵)

محتاج بتقریر و بیان دگر است  
افسانهٔ عشق را زبان دگر است

درد دل ما که داستان دگر است  
این قصه ز هر زبان بیانش ناید

(۲۶)

با من ز جفا بخت بچنگ آمده است  
لفزیده و شیشه ام بسنگ آمده است

تا دامن مطلبم بچنگ آمده است  
از شیشه نکرده می بساغر پایم

(۲۷)

یار تو و یار دل محزون منست  
می نیست که با تو میخورد خون منست

دشمن که برغم بخت و آرون منست  
می در قدحش ز اشک کلمگون منست

(۲۸)

غم نیست بلی چه غم ز سوزی که گذشت  
بیهوده مخور غصه ز روزی که گذشت

از سوز غم جگر فروزی که گذشت  
امروز که آمد به نشاطش گذران

(۲۹)

سودای تو خصم دل و دین بود ایدوست  
نه شیوه دوستی چنین بود ایدوست

آخر نمر مهر تو کین بود ایدوست  
نه قاعدهٔ محبت این بود ایدوست

(۳۰)

با مثقب آب دیده این گوهر سفت  
هر کس گوید آنچه نمی باید گفت

منصور تنش بدار گردید چو جفت  
ز بن بیش بود سزاش در مذهب عشق

(۳۱)

زانگونه تو از حقیقت کار که هست  
در بیخبری مرا چه هشیار و چه مست

آن که نتوانی چو شد از فطرت پست  
مگذار زمانی قدح باده ز دست

(۳۲)

جانرا آخر سپرد در دامن دشت  
لیلی میگفت تا زبانش میکشت

مجنون که زجان برای جانان بگذشت  
میگشت همیشه بر زبانش لیلی

(۳۳)

غافل ز بی چه جور و چه بیداد است  
کان سست پی است و این قوی بنیاد است

هر کس که ز لطف تو ستمگر شاد است  
لطف تو و جور تو به اشق دو بناست

(۳۴)

جان در تنم از آتش هجران میسوخت  
برهن دل کافر و مسلمان میسوخت

در شمع که ز داغ دوریت جان میسوخت  
آن تاب و تبم بود که در دیر و حرم

(۳۵)

آتش بدل سوخته باران ریخت  
اخگر همه جای قطره باران ریخت

خط تو که غم بجان غمخواران ریخت  
آن ابر سیاهست که برگشته زما

(۳۶)

وز تیغ جفا خون وفا داران ریخت  
خون دل افکار دل افکاران ریخت

آنشوخ که خون مهربان باران ریخت  
از خون بحر است کوی اوبسکه بخاک

(۳۷)

ای گلشن چتر گل سر پرده تست  
ای باد بهار اینهمه آورده تست

ای گلبن طفل غنچه پرورده تست  
ای گل دل عندلیب خون کرده تست

(۳۸)

کارش همه عمر زاری و لابه گریست  
هر کس ز فراق روز کاری نگریست

آنها که امید وصل آن رشک پریست  
روزی نگریست بر رخ او هیات

(۳۹)

از شاخ گلی به بلبلی گفت و بریخت  
هر لحظه هزار غنچه بشگفت و بریخت

درباغ جهان که بس گل آشت و بریخت  
بر گلبنی آشیانه مگذار کزو

(۴۰)

حرفی ز حدیث عشق کی بیرونست  
دردشت همین حکایت مجنونست

هر چند بهر گوشه هزار افسونست  
در کوه همین قصه فرهاد بود

(۴۱)

هر جاسختی ز کوه و از هامونست  
حرف فرهاد و قصه مجنونست

تا عشق چراغ محفل گردونست  
افسانه شیرین و حدیث لیلیست

(۴۲)

حالم ز فراق تو چه گویم چونست  
جامم تهی از باده و پر از خونست

ای آنکه سرشکم از غمت گلگونست  
کامم خالی ز شهد و لب-ریز ز زهر

(۴۳)

ز آواز درائی جگرم پر خونست  
این ناله زار ناله مجنونست

دردشت محبت که گلش محزونست  
بانگ جرس این اثر ندارد گویا

(۴۴)

در ساغر لاله اش می گلگونست  
صهبا از گل که روزی ما خونست

زین باغ که خار او ز گل افزونست  
گل از بلبل که قسمت ما خار است

(۴۵)

آن در گل ما باشد و این در گل تست  
و آن سنگ که بر شیشه نبخشد دل تست

طاقت ثمر ما و جفا حاصل تست  
آن شیشه که از سنگ فنالد دل ماست

(۴۶)

حق کار من از لطف نکو خواهد ساخت  
گر جام نسازدش سبو خواهد ساخت

خاکم چوسپهر کینه جو خواهد ساخت  
همش گل من بکار میخانه کنند

(۴۷)

ای آنکه جفا عادت دیرینه تست  
جر مهر تو نبود آنچه در سینه ماست

(۴۸)

ای آنکه ترا خون شهیدان باد ماست  
در طفلیت ای سست وفا پنداری

(۴۹)

باغیست محبت که شجر هاش خوش است  
جان پرورد آنچه غیر گوید از یار

(۵۰)

از می که عدو شکار شست من و تست  
از چرخ میندیش که تا ساغر می

(۵۱)

آنکس که بود بدلبری فرد اینست  
دردم گر هست بیدوا نبود درد

(۵۲)

این سر کشی ای سرو سهی بالا چیست  
هر چند که ناز لازم دلبر است

(۵۳)

پرورده بنفشه‌ای که این موی منست  
آراسته جنتی که این روی منست

(۵۴)

ز آنچه از ستمت بجان بیتاب گذشت  
رفت آنکه رسیده بود سلیم بکمر

(۵۵)

ای آنکه ترا همیشه عصیان کار است  
پرهیز کن از گنه بود گرچه قلیل

خالی ز محبت دل پر کینه تست  
جز کینه مانه آنچه در سینه تست

کی خونخواری چون ز تو ماد: زاده است  
مبادر همه شیر بیوفائی داده است

نخلیست مودت که نمر هاش خوشست  
دلاله خوش ارنیست خبر هاش خوشست

ساقی فلك بلند و پست و من تست  
داریم بدست دست دست من و تست

آن گل که نموده چهره ام زرد اینست  
می بیند و طعنه میزند درد اینست

زینگونه تغافلت بگو با ما چیست  
مردیم آخر این همه استغنا چیست

آورده شمیم جان که این بوی منست  
افروخته دوزخی که این خوی منست

از چاره مرا کار بهر باب گذشت  
اکنون چکانم که از سرم آب گذشت

و آنرا گوئی چه قدر وجه مقدار است  
اندک اندک چو جمع شد بسیار است

(۵۶)

گر جرم کنم چرا کنی قدم پست  
پایم لغ-زید نا که افتاد و شکست

در ظلمت جهل آدم چون زالت  
ره تیره و من مست و صراحی دردست

(۵۷)

از رفتن ده درم کجا نقصانست  
در خانه مور شبنمی طوفانست

آترا که زر انباشته صد انبان است  
کم مایه رود بر سر اندک ضرری

(۵۸)

منصور صفت هر که بود دشمن تست  
ور فاش کنی خون تو در گردن تست

ای ساده دلی که گفتن حق فن تست  
حق گنج بود چو یابیش پنهان دار

(۵۹)

اورازبتان چشم بچیز دگر است  
از کیسه خویش دامنم پاکتر است  
این رباعی دارای صنعت رد عجز علی الصدر است

زاهد که بپاک دامنیا نمر است  
این طرفه که من با همه بدنامیا

۶۰

در دشت بجستجوی لیلی میکشت  
لیلی میگفت تا زبانش میکشت

مجنون بهوای کوی لیلی در دشت  
میکشت همیشه بر زبانش لیلی

## حرف ج

(۶۱)

وز غیرت اوزرد شده روی ترنج  
سیبی که نهاده اند بر روی ترنج

ای غنغب دلکش ترا بوی ترنج  
باشد زنج تو بر فراز غنغب

## حرف چ

(۶۲)

نفع و نقصان و شادی و غم همه هیچ  
باشد همه آن دم و جز آن دم همه هیچ

عالم همه هیچ و کار عالم همه هیچ  
بامهر و شی دمی زنی گر چون صبح

## حرف خ

(۶۳)

مارا که بود چه در بخار او چه بلخ  
بی ماه و شی خوش نبود عه چه سود  
(۶۴)

از حسرت شیرین دهنان کامی تلخ  
کز غره هزار ماه آریم بسلخ  
وز عکس تو دیده را بدامان گل سرخ  
یا این گل زرد باشد و آن گل سرخ

ای روی تو در حدیقه جان گل سرخ  
روی من و تو بهم خزانست و بهار

## حرف د

(۶۵)

دائم بنشانه ناولک ما نخورد  
از ماست که تیری بنشان اندازیم  
(۶۶)

تاحق نشود اشاره فرمانخورد  
از ما نبود برو خورد یا نخورد

وصل تو نصیبم ای دل افروز مباد  
گفتی برت آمی بشب و روز روم  
(۶۷)

وز باد زبی هجر غم اندوز مباد  
امید که باد آن شب و آن روز مباد

غم نیست که خلق بت پرستم دانند  
با کی نبود از آن و این هیچ مرا  
(۶۸)

یا کافر و میخواره و مستم دانند  
ای وای اگر چنانچه هستم دانند

مشتاق که نقد دل نهانی بتو داد  
گفتی دوسه روز شد فلان بیدان نیست  
(۶۹)

جان را آخر ز ناتوانی بتو داد  
قربان سر تو زند گانی بتو داد

مرغان چو دل از سیر چمن شاد کنید  
پرواز بگرد سرو و شمشاد کنید

آنگاه نوای عیش بنیاد کنید  
از حال اسیران قفس یاد کنید

(۷۰)

جمع آئید و نشاط بنیاد کنید  
از حسرت خونابه کشان یاد کنید

یاران چودل از صحبت هم شاد کنید  
بادوست بساغر می کلگون ریزید

(۷۱)

دلبر بسر بهانه دیدی که چکرد  
دور فلک و زمانه دیدی که چکرد

رفت از برم آن یگانه دیدی که چکرد  
افکند بصد هر حله ام دور از یار

(۷۲)

کامم زلب شکر فروشی نرسد  
مینالم و ناله ام بگوشی نرسد

فیضی بمن از چشمه نوشی نرسد  
میکریم و گریه ام ندارد اثری

(۷۳)

یک یک ز جفای جور کیشان رفتند  
جمع آمده بودند بریشان رفتند

از کوی غم تو سینه ریشان رفتند  
گفتی که بگو چگونه ایشان رفتند

(۷۴)

صاف عیشم بدرد محنت ماند  
صیح و طنم بشام غربت ماند

آنم که نشاط من بکلفت ماند  
شهد طربم بزهر حسرت ماند

(۷۵)

فریاد که نه جسم و نه جان خواهد ماند  
فرداست که مستی استخوان خواهد ماند

افغان که نه عمر جاودان خواهد ماند  
در کنج احد از تن فرسوده ما

(۷۶)

لطفت نه بغیر دمبدم خواهد بود  
او محترم است و محترم خواهد بود

گفتم ز تو دایم نه غم خواهد بود  
زان خاری من فرون شد و خواهد شد

(۷۷)

آواره ز کوی یار می باید شد  
گرد سر آن دیار می باید شد

از جور و جفا چو خار می باید شد  
آئین وفا بهر دیاری باشد

(۷۸)

سر مست زیک ایاغ می باید بود  
پروانه یک چراغ می باید بود

هر دم ز بتی بداغ می باید بود  
سرگشته هر شمع نمی باید بود

(۷۹)

شده صبح که هر کس پی کاری گیرد  
خوشوقت کسی بود که از خانه برون

(۸۰)

با آنکه بدوستی قرار ی گیرد  
آید سر راه انتظاری گیرد  
چون من نه خوش آهنگ و خوش الحان باشد  
ز آن جمله یکی هزارستان باشد

هر کس که بجرگ نکنه سنجان باشد  
در باغ بود هزار بلبل اما

(۸۱)

نه سلطنت روی زمین خواهد ماند  
خالی کن و برکن که همین خواهد ماند

نه تاج و نه تخت و نه نگین خواهد ماند  
ساقی تو ز لطف شیشه و ساغر را

(۸۲)

گفتا بگذار تا بحرمان میرد  
از تشنه خبر که در بیابان میرد

گفتم ز غمت عاشق حیران میرد  
سیراب بسر چشمه ندارد آری

(۸۳)

ایام بگوینده و خواهش گذرد  
چون میگذرد کوه همه ناخوش گذرد

دوران سپهر بیگنه کش گذرد  
گر عمر هزار سال در بکنفس است

(۸۴)

از جام نخست عقل و هوشم بردند  
کز میکده امروز بدوشم بردند

روزی که بکوی میفروشان بردند  
از باده چنان دوش خراب افتادم

(۸۵)

ناسازی روزگار دیدی که چکرد  
دیدی که چکردی بار دیدی که چکرد

گردون ستیزه کار دیدی که چکرد  
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت

(۸۶)

و آنان که بزه در جهان نام ورنند  
یاران خدا پرست قوم دگرند

آنانکه بگفتگو بدانش ثمرند  
مشغول پرستش حق ار لاف زنند

(۸۷)

از من به فلک نه آسردی برسد  
کو صاحب دردی که بدردی نرسد

بر لب نه شکایتم ز فردی برسد  
بیدردنیم گر نکتم شکوه زدرد

(۸۸)

حاشا که در فیض بد لها بندند  
زان پیش که آبرا ز بالا بندند

شد صبح کاجابت بدعا و ابندند  
آمد شبم فرود بر خیز از خواب

(۸۹)

درمان غم ولی نه چندان دانند  
دردی دارم که دردمندان دانند

آنان که مرا زمستمنندان دانند  
هر بیدردی زدرد من آ که نیست

(۹۰)

حاشا که ز معصیت گریزان باشد  
کج کج رفتن لازم مستان باشد

آنها که نه دانش و نه عرفان باشد  
از جرم و گنه بیخبران را چه گریز

(۹۱)

جانم در تب و جسم در تب باشد  
پیمانه من ز خون لبالب باشد

زان ماه که روزم زغمش شب باشد  
جام دگران از می کسلگون لبریز

(۹۲)

و ز جام و سبود می توانم آسود  
تا بوده و تا هستم و تا خواهم بود

آنم که بود محال در دیر وجود  
می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

(۹۳)

یارب چکنم که صبر نتوانم کرد  
یا حوصله ای بده بان اندازه درد

غم بیحد و درد بی شمار و من فرد  
یا درد باندازه طاقت بفرست

(۹۴)

نیک و بد خویش را ز گردون دانند  
گردد بهمان روش که میگردانند

آنان که نه از خیل خردمندانند  
از چرخ مکن شکوه که هرگز دیده

(۹۵)

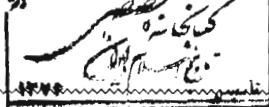
سرگرم بدشمنان دم سرد مباد  
باد آن همه درد ها و این درد مباد

هرگز ز کسی یار کسی فرد مباد  
در عشق اگر هزار درد دگر است

(۹۶)

در عالم دل بجوش می باید بود  
گوشی نه هزار گوش می باید بود

در عشق بلب خموش می باید بود  
چشمی نه هزار چشم می باید بود



(۹۷)

با جان حزین و دل ناشادم برد  
جمع آمد و سبلی شد و بنیادم برد

آخر غم او ازین غم آبادم برد  
هر قطره که دیده ام فشاندا آخر کار

(۹۸)

بر گرد که پای فیکرت اینجا نرسد  
خواموش که خس بقعر دریا نرسد

اندیشه بکنه حق تعالی نرسد  
اندیشه ماخار و خس و حق در باست

(۹۹)

مست و که رحلت همه تن افسوسند  
کیخسرو و کیقباد و کیکاووسند

شاهان جهان که از صدای کوسند  
با دست تھی روند آخر هر چند

(۱۰۰)

زین بحرو تن آسوده زهر باب شدند  
سر گشته صد هزار گرداب شدند

چون موج گروهی که عنان تاب شدند  
تا کشتی خویش را بساحل بردند

(۱۰۱)

تاره سپرد بکوه پیچد فریاد  
کز لیلی مجنون و ز شیرین فرهاد

آنم که بود بدامن صحرا باد  
سر گشته چنان بکوه و دشم بیتو

(۱۰۲)

باشم من از آن پریش حور نژاد  
آواره بکوه چون ز شیرین فرهاد

آنم که بدشت و کوه تا گردد باد  
سر گشته بدشت چون ز لیلی مجنون

(۱۰۳)

در خم میم از رسیدن دی نرسد  
گو موسم گل بیاید و می نرسد

گو دی رسد و بهارش از پی نرسد  
کافیست گل داغ و می خون دلم

## حرف ر

(۱۰۴)

کرد من و در میانه ام فردنگر  
تنها بسپاهی زده ام مردنگر

باز آو هجوم لشکر درد نگر  
بر لشکر غم تاخته ام نیرو بین

(۱۰۵)

جز زهر نمیدهد فلک جور نگر  
محفل نگر و جام نگر دور نگر

جز فتنه نمیکند جهان طور نگر  
کیتی نگر و فلک نگر گردش بین

(۱۰۶)

بر ماتمیت ز سوز ماتم خوشتر  
دردم ز دوا داغ ز مرهم خوشتر

غمگین توراست از طرب غم خوشتر  
ازتست چو درد و داغ در جان و دلم

(۱۰۷)

از خون اسیری چو جوانی بگذر  
از کشتن صید نا توانی بگذر

از قتل من خسته روانی بگذر  
شکرانه بازوی توانا صیاد

(۱۰۸)

لعلت ز شراب ارغوان گلگون تر  
مفتون و من از پیر و جوان مفتون تر

ای سرو تو از سرو روان موزون تر  
تو فتنه عالم و ترا پیرو جوان

(۱۰۹)

آب انگور ز آب زمزم خوشتر  
صد مرتبه از عالم و آدم خوشتر

جام صهبا ز ساغر جم خوشتر  
آن گوشه که بایر بوشی باده کشی

(۱۱۰)

چندانکه بود سوز ز ماتم خوشتر  
ساغر خوش و ساغر دمام خوشتر

چندانکه بود نشاط از غم خوشتر  
در کوی مغانست قدح نوشان را

(۱۱۱)

نقش قدمت ز خاتم جم خوشتر  
این گوشه مرا زهر دو عالم خوشتر

داغ غمت از افسر اد هم خوشتر  
در گوشه غم خوشم بیاد تو که هست

(۱۱۲)

ما مهره و آسمان بود بازیگر  
مارا حرکت دهد بحال دیگر

چون تخته نرد است فلک نیک نگر  
هر لحظه بنقش کعبتین تقدیر

(۱۱۳)

ترك سرم از منت و سامان خوشتر  
از تخت جم و تاج سلیمان خوشتر

درویشیم از خدمت سلطان خوشتر  
خاکستر گلخن و کلاه نمدم

(۱۱۴)

در کشور جان امیر من دستم گیر

ایدلبس بی نظیر من دستم گیر

جز دست تو دستگیر من دستم گیر

چون باتو دهم نسبتش ای غیرت حور  
او شعله آتشت و تو شعله نور

### حرف ز

وین گوشه نشین که گشته ام محرم راز

جز می مخور و بغیر معشوق مبارز

با حکم قضا کر است یارای ستیز

میگویدم آنگاه که کج دار و مریز

هر شب شب قدر و روز روز نوروز

اکنون نه ششم شبست و نه روزم روز

کز طالع فرخنده و بخت فیروز

با ماه و شی شبی رسانیده بروز

### حرف س

وی از طلبت ز خود گذشت همه کس

ای آنکه به تست باز گشت همه کس

فضل و کرمت پشت و پناه همه کس

ای از تو بتو گریز گاه همه کس

باغی است رخت دروز گلهما مجلس

بینی قلم و نرگس چشمت نرگس

آهونگه خوش خط و خالی که می پرس

از حسرت رم کرده غزالی که می پرس

افتاده ام از پا و نباشد دستی  
(۱۱۰)

هر بیت که بر افروخت رخ از جام غرور

او برق یمانیست و تو آتش طور

(۱۱۱)

آن در مسجد که جسته ام حق ز نماز

اینها همه دام و مکر و تزویر بود

(۱۱۷)

گیرم که کنم من از مناهی پرهیز

ساقی بکفم نهاده جام لب-ریز

(۱۱۸)

زین پیش مرا بود زبخت فیروز

افغان که زیاد روی و موی صنمی

(۱۱۹)

آن یافته کام دل ز عشق جانسوز

روزی با مهر طلعتی برده بشب

(۱۲۰)

ای واقف از آرامش و گشت همه کس

بازم گردان بسوی خویش از ره لطف

(۱۲۱)

ای مرحمت هادی راه همه کس

از قهر تو جز درت کجا بگریم

(۱۲۲)

ای جان و دل مرا انیس و مونس

لبغنچه و خط بنفشه و عارض گل

(۱۲۳)

دل برده ز من تازه نهالی که می پرس

چشمی دارم برای چون حلقه دام

(۱۲۴)

دردی که مگو غم و ملالی که می‌رس  
دارم ز جـدائی تو حالی که می‌رس

دور از تو مرارنج و گلابی که می‌رس  
گفتی که چه حال داری از دوری من

### حرف ش

(۱۲۵)

بارد عوض آب از این ابر آتش  
در جان مسلمان و دل گبر آتش

از عشق فـتـد بخـرمـن صـبر آتـش  
بر قیست محبت که ازو افتاده است

(۱۲۶)

وز سختی راه نالی و تنگی کفش  
باشد جدلت ستیزه مشت و درفش

از سیلی غم چند کنی چه - ره بنفش  
راضی بقضا باش که با حکم خدا

(۱۲۷)

گر زاهد و گر صنم پرستی خوش باش  
در دستمی و ساغری بدستی خوش باش

گویم نه بهر حال که هستی خوش باش  
زین می‌کده تا هست ترا میسنائی

(۱۲۸)

شاد از قدم یار پسندیده خویش  
گاه از دل خویش و گاه از دیده خویش

خوش آنکه کنم خاطر غمدیده خویش  
چند آه کشم اشک فشانم بر هوش

(۱۲۹)

چون لاله ندیده ایم در ساغر خویش  
دوری دو بیاله از دو چشم تر خویش

جز خون جگر ز شومی اختر خویش  
خونابه کش محفل خویشیم و زینم

(۱۳۰)

### حرف ص

رندان زمی طرب غزلخوان در رقص  
ذرات ز آفتاب تابان در رقص

صبح است زباده می پرستان در رقص  
جانان ز فروغ روی جانان در رقص

(۱۳۱)

### حرف ض

بشنو سخنی کامده در معرض عرض  
گردی چه بطول راه پیما چه بعرض

ای کرده به خویش یک روش دایم فرض  
باید چو برون شد آخر از صفحه ارض

(۱۳۲)

### حرف ط

گیرم نیروی برون چو از مسطر خط  
نبود چو زینش چه در دست و چه غلط

ای رهرو نادان که روانی چون شط  
چون نیست ز دانش چه صواب و چه خطا

## حرف ظ

(۱۳۲)

نادیده شب سیه ز مهتاب چه حظ  
آنها که عطش نباشد از آب چه حظ

مخمور نگشته از می ناب چه حظ  
هجران نکشیده را چه اذنت ز وصال

## حرف ع

(۱۳۴)

گریان ز تو هم ز دیده هم از دل شمع  
داغ تو بدل مرا چو در محفل شمع

ای مانده بمحفل تو پا در گل شمع  
سوز تو مرا بجان چو در بزم چراغ

## حرف ف

(۱۳۵)

یابم ز دل روشن و از سینه صاف  
تیرم ز کمان برون و تیغم ز غلاف

بر خصم ظفر همیشه در روز مصاف  
آنم که نیامدست و ناید هرگز

## حرف ق

(۱۳۶)

بس شیشه دلها که شکستی ای عشق  
دستی ای عشق و پشت دستی ای عشق

بس رشته جانها که گسستی ای عشق  
دست همه را به پشت بستی ای عشق

(۱۳۷)

تا باز کند آنچه تو بستی ای عشق  
بالاتر از آنچه هست هستی ای عشق

کو بر زبردست تو دستی ای عشق  
سنجیم بچه پایه ای ترا از رفعت

(۱۳۸)

دایم چشمم پر آب میخواست عشق  
زین بیشترم خراب میخواست عشق

پیوسته دلم کباب میخواست عشق  
ویران ترا آنچه گوئیم کرد و هنوز

(۱۳۹)

جا در دل من چو در گلم ریشه عشق  
روزی که شدم مست من از شیشه عشق

امروز نکرده است اندیشه عشق  
از باده نداشت رنگ پیمانه حسن

## حرف ك

(۱۴۰)

و آخر دهدت جا بیکی تیره مغاک  
پیدا شد از آب و گشت پنهان در خاک

ای کاوردت ز نطفه ای ایزد پاک  
می نوش و بزنی شاد که بس چون من و تو

## حرف گ

(۱۴۱)

در کعبه تو و دل بکلیسای فرنگ  
یا رومی روم باش یا زنگی زنگ

از نام تو کعبه را چسان نبود ننگ  
بیرون و درون تو بود چندان رنگ  
(۱۴۲)

تا چند خروشم چو جرس از دل تنگ  
سنگ دل این سنگدلان از دل سنگ

در راه بتان که صلحشان باشد جنگ  
لب بندم ازین بس که بسی سختر است  
(۱۴۳)

تنها نه تر است دامن ناله بچنگ  
نالان چو جرس تنگدلی از دل تنگ

در کوی غمت که فتنه بار دصد رنگ  
در هر بن خار هست و در هر سر سنگ  
(۱۴۴)

مادامن او چو خار داریم بچنگ  
زین گل که نبود ازو نه آب و نه رنگ

هستیست گلی کز دست ما را دل تنگ  
باد ار بردش بهر چه افسوس خوریم  
(۱۴۵)

وی روی تو در فریب جانها همه رنگ  
عکسیست ز روی تو چه روم و چه فرنگ

ایموی تو در برون دلها همه چنگ  
ظلیست زموی تو چه هندو چه حبش  
(۱۴۶)

از خون دل منست چون عرصه جنگ  
افتاده بسان طایر خورده خدنگ

تنها نه زمین ز صید گاهت گلرنگ  
صد مرغ دل از تیغ جفایت برخاک  
(۱۴۷)

ورنه ز جفایت چو جرس از دل تنگ  
جوشد ز دل سخت تو چون چشمه ز سنگ

با ما ز در صلح در آتاکی جنگ  
نالیم بناله ای که خون از اثرش  
(۱۴۸)

خواهیم یکی زین دوزگردون دورنگ  
یا شیشه هستی تو آید بر سنگ

تا چند رقیب در برش گیری تنگ  
یا سنگ آید بشیشه هستی ما  
(۱۴۹)

## حرف ل

آری بفراق دیدگان حرف وصال  
با تشنه جگر حکایت آب زلال

از حرف وصال تو بمن گردد حال  
با خمور است قصه باده صاف

## حرف م

(۱۰۰)

احوال من آشفته چو احوال دلم  
سوزد دل هر که هست بر حال دلم

از ناله مرغ بی پر و بال دلم  
نالد دل من چنانکه غیر از دل تو

(۱۰۱)

در راه جفات چست میدانستم  
میر یختی از نخست میدانستم

من عهد و وفات سست میدانستم  
از تبغ فراق اینک که آخر خونم

(۱۰۲)

عهد تو همیشه هست میدانستم  
دانستم کز نخست میدانستم

پیمان تو کی درست میدانستم  
من سستی عهد تو میندار کنون

(۱۰۳)

گر تیر زنی نشانه ات میگردم  
تا صبح بگردخانه ات میگردم

کی دور ز آستانه ات میگردم  
هر شام چو پروانه شمع فانوس

(۱۰۴)

بی مهر و وفاست خوی او میدانم  
من طالع خویش را نکو میدانم

من شیوه آن بهانه جو میدانم  
گفتی یابی بصبر و صلح هیاهات

(۱۰۵)

آزرده تر از برون درونی دارم  
داند چه دل غرقه بخونی دارم

از غم دل بی صبر و سکونی دارم  
هر کس که خور دزخم نهان نگهی

(۱۰۶)

تنها بمیان انجمن میگیریم  
چون شمع در آن میانه من میگیریم

هر شب زغم تو سیمتن میگیریم  
یاران زده حلقه از نشاط و تا صبح

(۱۰۷)

وز شوق فدایت دل و جان میکردم  
ز آغاز ترا من امتحان میکردم

یک چند منت دوست گمان میکردم  
از تبغ جفا عاقبتم کشتی و کاش

(۱۰۸)

با واعظ شهر گفت کای شیخ انام  
آن بهر چه شد حلال و این گشت حرام

رندی به بغل صراحی و در کف جام  
چون هر دو بود ز آب غنّب و سر کهومی

(۱۵۹)

وانگاه نهان چون در نایاب شدیم  
بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم  
بودیم بخواب در شبستان عدم  
(۱۶۰)

در دل سوزی و طرفه سوزی دارم  
تاریک شبی و طرفه روزی دارم

عمریست که مهر دلفروزی دارم  
از خال سیاهی و خط مشکینی  
(۱۶۱)

و ز کشور دولتش برون تاخته ایم  
برداشته ایم و باز انداخته ایم

با فقر ز دنیا نه عبت ساخته ایم  
کین سنگ غلط کرده ز گوهر در خاک  
(۱۶۲)

هر دم ز دم دگر فزون میگیریم  
خون میخورم از حسرت و خون میگیریم

از جور سپهر و از کوفت میگیریم  
چون شیشه که گرد پیرو خالی ز شراب  
(۱۶۳)

با کش نبود نه از هلال و نه حرام  
ماسوختنی کشتنی از یک دوسه جام

زاهد که بخون خوردن خلقت مدام  
این طرفه که باشد او مسلمان تمام  
(۱۶۴)

و ز دیده برنگ شمع آتش باریم  
ماسوخته و برشته این کاریم

اکنون نه ز نخل عشق بر خورد داریم  
در کوره غم بساف آتش کاران  
(۱۶۵)

زو آتش را بتاب و تب می آرم  
روزی که من از غمت شب می آرم

هر ناله که از غمت بلب می آرم  
از روز جزا بمجرمان صعب تراست  
(۱۶۶)

در پرده دلت طالب این دنیی شوم  
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

زاهد توئی و فضائل کسب علوم  
هشدار که این دو جمع باهم نشوند  
(۱۶۷)

جغدم که خرابه ایست دایم وطنم  
بیکس ترا زین کسی مبادا که منم

نه ساکن باغ و نه مقیم چمنم  
هرگز ب سرم کس نکند آمدورفت

(۱۶۸)

در کوی غمت گل زمینی دارم  
مینالم و ناله حزینی دارم

پیوسته تن خاک نشینی دارم  
امید اثر ز ناله ام هست که باز  
(۱۶۹)

این لوح تهی زاسم را میشکنم  
من عاقبت این طلسم را میشکنم

ناگاه طلسم جسم را میشکنم  
جاوید بقید تن نخواهم ماندن  
(۱۷۰)

کس نیست باین شکسته حالی که منم  
اما نه باین ضعیف نالی که منم

کو مرغ باین بی پرو بالی که منم  
ای گل بودت بلبل نالان بسیار  
(۱۷۱)

زندانی این کالبد ناسوتم  
ایمرگ بیا که زنده در تابوتم

دیرست جدا ز عالم لاهوتم  
این پیکر خشک تخته بندم کرده است  
(۱۷۲)

بیوقرنموده چرخ پیش از پیشم  
نه عیب غمی نه هنر درویشم

پیوسته ذلیل آشنا و خوبشم  
در دیده هیچکس نیایم آخر

### حرف ن

(۱۷۳)

در پنبه نهان آتش سوزان کردن  
و بن مشکل تر که فاش نتوان کردن

درد تو بود نهفته در جان کردن  
مشکل باشد غم تو پنهان کردن  
(۱۷۴)

وز منقبت علی است جان در تن من  
بادام دو مغز است دل روشن من

از نعت نبی است در جان مسکن من  
از مهر محمد و علی هر دو بهم  
(۱۷۵)

گر باد برد بوی تواز شهر برون  
شیرین فرهاد گشت و لیلی مجنون

ایگل که ترا هست عذار گلگون  
خواهد ز هوای تو بکوه و هامون  
(۱۷۶)

بہتر ز حیات جاودانی کردن  
یکدم بمراد زندگانی کردن

یکروز بوصل کامرانی کردن  
حقا که برابر است با عمر ابد

(۱۷۷)

تن مایل درد و روح مایلتر از آن  
چندانکه بوصل مرگ مشکل باشد

(۱۷۸)

از عشق بتی شور چو قلمز میکن  
ظاهر بحر میرو و میگردان راه

(۱۷۹)

درو حدت آن جان جهان هست سخن  
خواهی گرت این دقیقه گردد روشن

(۱۸۰)

نه دم زبلندی و نه از پستی زن  
زین کوچه ره برون شدن نیست ترا

(۱۸۱)

رفقی تو و اشك لاله گون دل من  
چون گل که دمدم ز خاک و خون دل من

(۱۸۲)

بود از لیلی بسکه جگر خون مجنون  
تا صبح قیامت رسد از تربتشان

(۱۸۳)

طفلی که چو اشك لاله گون دل من  
با آنکه جگر گوشه مردم باشد

(۱۸۴)

روشن کند اشك لاله گون دل من  
بیکسیست ز آتش درون دل من

(۱۸۵)

گو همره اشك لاله گون دل من  
پیداست که چیست در درون دل من

(۱۸۶)

باشد ز سرشك لاله گون دل من  
دور از تو شرابی و کبابی که مراست

جان بیدل و دل زهجر بیدل ترا از آن  
صد بار بهجر زیست مشکتر از آن

میکن شور و نهان ز مردم میکن  
از کعبه به بتخانه و پی گم میکن

هر چند که دارد از شمار افزون تن  
نظاره نور مهر کن در روزن

نه حرف زنیستی نه از هستی زن  
جامی بکش و بکوچه مستی زن

شد سلسله جنبان جنون دل من  
خرگاه برون زد از درون دل من

چون لیلی و هم لیلی ازو چون مجنون  
لیلی لیلی بگوش مجنون مجنون

در جوش ازو بود درون دل من  
پرورده چو اشك من بخون دل من

سوز غم ز اندازه برون دل من  
چون اشك کباب جوش خون دل من

بیرون نرود ز دیده خون دل من  
چون شیشه باده از برون دل من

چون شیشه می جوش درون دل من  
لخت جگر منست و خون دل من

## حرف و

(۱۸۷)

گر لاف ز عشق میزنی دردت کو  
داغیت بجان گرت زخورشید وشی  
(۱۸۸)

چشم که سرشک لاله گون آید ازو  
نم در جگرم ز کربه نگذاشته است  
(۱۷۹)

هرگز غم یار را باغیار مگو  
اسرار بنا محرم اسرار مگو  
(۱۹۰)

گشت شب مهتاب و می روشن و تو  
باز آ که بهم خوشیم هر جا باشیم  
(۱۹۱)

ایخته دلم همیشه رنجور از تو  
بی شعله خس و خار نمی سوزد من  
(۱۹۲)

ای عشق بیا از همه فن به فن تو  
دلیگیر ز شهر بند عقلم پس از این  
(۹۳)

ای رده بحسن از مه و خورشید گرو  
از کلبه اغیار بکاشانه ما  
(۱۹۴)

چون دل نهد از بیم هلاک من و تو  
فرداست که قالب دگر ساخته اند  
(۱۹۵)

روزی مشتاق بر دماغ من و تو  
اما هر شب ز آتش داغ من و تو  
(۱۹۶)

زاهد که ز عشق لاف آوازش کو  
چون فاخته گر شیفته سرو قد پست

اشک گمگون و چهره زردت کو  
چون صبح دل گرم و دم سردت کو

پیوسته چو زخم تازه خون آید ازو  
وقتیست که لخت دل برون آید ازو

ور میگوئی بغیر دلدار مگو  
زهار مگو هزار زهار مگو

من شعله تو گل گلخن و من گلشن و تو  
پروانه و شمع و بلبل و گل من و تو

روزم ز سیاهی شب دیجور از تو  
از دوری تو در آتشم دور از تو

ای عقل بر و سر تو در گردن تو  
ای دشت جنون دست من و دامن تو

وزداس جفا کشت وفا کرده درو  
برخیز و بیا ولیک بنشین و مرو

بر الفت تن روان پاک من و تو  
از آتش و آب و باد و خاک من و تو

بوئی نخورد از گل باغ من و تو  
افروخته تا صبح چراغ من و تو

وزنرگس شوخی دل بیمارش کو  
آواز حزین و ناله زارش کو

(۱۹۷)

بر آتش دل بود گواه من و تو  
روشن نشود روز سیاه من و تو

ایشمع که سوز جسم کاه من و تو  
خواهوش که از شعله آه من و تو

## حرف ه

(۱۹۸)

از رسم وره و مهر و وفا بیگانه  
همچون نگه خود آشنا بیگانه

ای با همه آشنا زما بیگانه  
تا چند بمارسی و از ما گذری

(۱۹۹)

صد مرتبه پیدا شده و کم گشته  
فرداست که خاک و خاک گندم گشته

ای گشته جماد و باز مردم گشته  
امروز این تن که پروریش از گندم

(۲۰۰)

خون گشته دل مرا ز تو دلداری نه  
من کشتیم ولی باین زودی نه

هرگز ز تو ام غیر دل آزاری نه  
ظالم خونم نکویم از جور مریز

(۲۰۱)

صد رنگ ز دور چرخ انجام گشته  
که ساغر و گه سبو و گه خم گشته

ای ز آب و هوای دیر مردم گشته  
این مشت گل تست که در کوی مغان

(۲۰۲)

شورانگیز محیط و قلمز گشته  
صدموج پدید گشته و کم گشته

ای قلمز سرگرم تلاطم گشته  
هر ساعتی از تو هر زمانی در تو

(۲۰۳)

آئین تو دلجوئی مردم گشته  
از گوشه لب گرم تبسم گشته

دروادی عشقت دل من کم گشته  
من بهر تو گریانم و تو بهر کسان

(۲۰۴)

بیگانه ز من ز طعن مردم گشته  
آنها که سزاوار ترحم گشته

شوخی که در هم در طلبش گم گشته  
فریاد که بیشتر ستم میکندش

(۲۰۵)

در نور تو ذرات جهان گم گشته  
افتاده و مهر و ماه و انجم گشته

ای نور تو شمع بزم مردم گشته  
این پرتو حسن تست کز پرده برون

(۲۰۶)

از بهر گزند جان مردم گشته

سر گشته پدید زاهد کم گشته

دیروز که رفته بود دفاعی بوده است  
(۲۰۷)

امروز که باز گشته کژدم گشته  
سیمین بدنت ز شمع کافوری به  
وز عنبر سار او گل سوری به

ای کوی تواز خلد و تواز حوری به  
زلف مشکین و عارض گلگونت  
(۲۰۸)

آئی جو برم از تو مرادوری به  
زان وصل هزار بار مهجوری به

از کوشش غیرای تواز حوری به  
وصلی که دهد دست باهدا در قیب  
(۲۰۹)

زاهد عمل آنچه کرده بیجا کرده  
نا کرده و کرده و نا کرده

گر جا بحرم ور بکلبسا کرده  
آری چو عمل نباشد ار علم بکیست

### حرف ی (۲۱۰)

ای آنکه ز سر خیزد بشتن در تفتنی  
دوری چو بکام نگذرائی گیرم  
(۲۱۰)

پیوسته بگردش ز چهار و هفتی  
صد مرتبه آمدی و صدره رفتی

ای آتش کینت ز من افروختنی  
در مکتب عشق علمی از مهر و وفا  
(۲۱۲)

آسان ز غمت نگشته ام سوختنی  
آموخته ام که نیست آموختنی

تا چون گلم آسایش دامن بودی  
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون  
(۲۱۳)

دلتمنگتر از غنچه بگلشن بودی  
من بیتو چنانم که تو با من بودی

فاش از کفم ار کشیده دامن بودی  
من در طلب تو وز تو غافل یعنی  
(۲۱۴)

چون روح مرا نهفته در تن بودی  
من با تو نبودم تو با من بودی

از جام وصال غیر و مستی تا کی  
ای بخت زبون اینهمه کوتاهی چند  
(۲۱۵)

وز هجر من و محنت هستی تا کی  
ای طالع دون اینهمه پستی تا کی

با یار رقیب می پرستی تا کی  
از دامن او مرا بآب زلف ترا

در میکده وصال مستی تا کی  
کوتاه دستی و دراز دستی تا کی

(۲۱۶)

در سوختن جهان محابا نکنی  
آتش زنی و سوزی و پروا نکنی

ای عشق که غیر فتنه برپا نکنی  
گرم جولان چو باد هر جا گذری  
(۲۱۷)

وز صرصر غم قصد چرا غم کردی  
داغم کردی و سخت داغم کردی

گردون همه زهر درایا غم کردی  
کردی به-زار حیلها م دوراز یار  
(۲۱۸)

بر خیز و بگردش آر جام ایساقی  
دور من و تو کند تمام ایساقی

صبح است و شراب لعل فام ایساقی  
در دور فکن ساغرازان پیش که چرخ  
(۲۱۹)

با من ره پر خاش نمیدانسی  
دانستی ایکاش نمیدانستی

تا عشق مرا فاش نمیدانستی  
در عاشقی خویش مرا شهره شهز  
(۲۲۰)

احوال درون خسته جانان دانی  
شادم که زبان بی زبانان دانی

آئی تو که حال نا توانان دانی  
افتاده به بیزبانییم کار اما  
(۲۲۱)

میگرد فغان ز محنت مهجوری  
فریاد بر آورد که دوری دوری

دیشب دل من چو خسته ازرنجوری  
گفتم که چنین ساخت ز دردت نالان  
(۲۲۲)

میگفت مرا که چیست فریاد بسی  
هرگز نرسیده است فریاد رسی

در وادی عشق دوش نالان جرسی  
خامش که درین دشت بفریاد کسی

## پایان



آواز پر مرغ طرب می‌شنوم      یا نفحه گلزار ادب می‌شنوم

## گلزار ادب

گرد آورده آقای حسین مکی

مجموعه ایست از چکیده بلندترین غرایز بشری در طی قرون

متمدنی و تخییر و تحول شعر فارسی

تنها کتابیست که شمارا از داشتن چندین صد جلد دیوان مستثنی

و بی نیاز می‌سازد

برای هر کس که ذوق ادبی دارد بهترین غذای روحی و کامل ترین

مجموعه ادبیست

این کتاب نتیجه افکار چندین هزار تن گوینده فارسی زبان می‌باشد که درینجاه و شش بخش جمع آوری گردیده است و گلچینی است از ذوق بهترین شعرای متقدمین و متأخرین و معاصرین که بترتیب مضامین بدیع مشترک تمام گویندگان فارسی زبان که فهرست مندرجات جلد اول این کتاب در دو صفحه می‌باشد که در پائین این صفحه ذکر می‌گردد این کتاب در ۵۰۰ صفحه با کاغذاعلا و جلد زرکوب بقطع همین دیوان از چاپ خارج شده و در دسترس همگان قرار گرفته است: تا به بهاء آن افزوده نشده از موقع استفاده کنید.

مسکز فروش طهران خیابان ناصر خسرو کتابفروشی مروّج و تمام

کتابفروشیهای مهم طهران و شهرستانها: بها چهل ریال

## فهرست مندرجات کتاب گلزار ادب

تعداد صفحات	تا صفحه	از صفحه	موضوع	شماره بخش ها
۵	۵	۱	در توحید	بخش اول
۳	۸	۶	در نعت پیغمبر اکرم و جانشینانش	« دوم
۱۳	۲۱	۹	در یوسف - زلیخا - یعقوب	« سوم
۱۴	۳۵	۲۲	فرهاد و شیرین - بیستون	« چهارم
۱۱	۴۶	۳۶	لیلی و مجنون	« پنجم
۲	۴۸	۴۷	محمود و ایاز	« ششم
۱۴	۶۲	۴۹	شمع و پروانه	« هفتم
۱۱	۷۳	۶۳	گل و بلبل	« هشتم
۹	۸۲	۷۴	باغبان و گلزار	« نهم
۳	۸۵	۸۳	گلچین	« دهم
۵	۹۰	۸۶	غنچه	« یازدهم
۶	۹۶	۹۱	در معشوق بعمر	« دوازدهم
۷	۱۰۳	۹۷	بیمار عشق	« سیزدهم
۹	۱۱۲	۱۰۴	طیب عشق	« چهاردهم
۲۴	۱۳۶	۱۱۳	رقیب	« پانزدهم
۷	۱۴۳	۱۳۷	پیری و جوانی	« شانزدهم
۴	۱۴۷	۱۴۴	خضر عمر	« هفدهم
۴	۱۵۱	۱۴۸	دیدن معشوق در آئینه	« هیجده
۳	۱۵۴	۱۵۲	قمار عشق	« نوزدهم
۱۲	۱۶۶	۱۵۵	بوسه	« بیستم
۴	۱۷۰	۱۶۷	در ناتوانی عشاق	« بیست و یکم
۳۱	۲۰۱	۱۷۱	وصف گیسو	« بیست و دوم
۱۳	۲۱۴	۲۰۲	دل در خم زلف	« بیست و سوم
۸	۲۲۲	۲۱۵	شانه و زلف	« بیست و چهارم
۲۱	۲۴۳	۲۲۳	دل	« بیست و پنجم
۵	۲۴۸	۲۴۴	در سختی دل	« بیست و ششم
۳	۲۵۲	۲۴۹	غم دل	« بیست و هفتم
۱	۲۵۳	۲۵۳	دل دیوانه	« بیست و هشتم

## فهرست مندرجات کتاب گلزار ادب

تعداد صفحات	از صفحه	تا صفحه	موضوع	شماره بخش‌ها
۳۳	۲۸۸	۲۵۴	اشک	بخش بیست و نهم
۱۰	۲۹۸	۲۸۹	یادآوری	« سی ام
۹	۳۰۷	۲۹۹	خال	« سی و یکم
۶	۳۱۴	۳۰۸	نصیحت بیحاصل	« سی و دوم
۸	۳۲۲	۳۱۵	زاهد ریائی	« سی و سوم
۶	۳۲۸	۳۲۳	قامت قیامت	« سی و چهارم
۶	۳۳۴	۳۲۹	روی ماه	« سی و پنجم
۸	۳۴۲	۳۳۵	شهید عشق	« سی و ششم
۶	۳۴۸	۳۴۳	الف - صید و صیاد	« سی و هفتم
۴	۳۵۲	۳۴۹	ب - صیاد و قفس	« «
۷	۳۵۹	۳۵۳	قفس	« سی و هشتم
۵	۳۶۴	۳۶۰	در محشر	« سی و نهم
۳	۳۶۷	۳۶۵	آشیان	« چهل
۹	۳۷۶	۳۶۸	صبر و عشق	« چهل و یکم
۴	۳۸۰	۳۷۷	معلم و مکتب	« چهل و دوم
۴	۳۸۴	۳۸۱	منصور و دار	« چهل و سوم
۳	۳۸۷	۳۸۵	در خواب دیدن معشوق	« چهل و چهارم
۳	۳۹۰	۳۸۸	در مذمت مشروبات الکلی	« چهل و پنجم
۴	۳۹۴	۳۹۱	محتسب و مست	« چهل و ششم
۲	۳۹۶	۳۹۵	در مستی	« چهل و هفتم
۲	۳۹۸	۳۹۷	تاک	« چهل و هشتم
۵	۴۰۳	۳۹۹	جام و پیاله - جام جم	« چهل و نهم
۴	۴۰۷	۴۰۴	در تعریف می	« پنجاهم
۴	۴۱۱	۴۰۸	میخانه یا خرابات	« پنجاه و یکم
۴	۴۱۷	۴۱۲	ساقی	» پنجاه و دوم
۲	۴۱۹	۴۱۸	سیل	« پنجاه و سوم
۲	۴۲۱	۴۲۰	تسبیح	« پنجاه و چهارم
۱	۴۲۲	۴۲۲	بخل	« پنجاه و پنجم
۲۶	۴۴۸	۴۲۳	متفرقه	« پنجاه و ششم
۱۷	۴۶۵	۴۴۹	—	فهرست اسماء